



ریموند کارور

هر وقت
کارم
داشتی
تلفن کن

اسدالله امرایی

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Call If You Need Me

RAYMOND CARVER

هر وقت کارم داشتی تلفن کن

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

ریموند کارور

اسدالله امرایی



نقش و نگار

Carver, Raymond

کارور، ریموند، ۱۹۸۸-۱۹۳۸

هروقت کارم داشتی تلفن کن / ریموند کارور ترجمه اسدالله امرایی . - تهران: نقش و نگار، ۱۳۸۱.

ISBN: 964-6235-56-5

۲۷۲ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیها.

Call If You Need Me: The Uncollected Writings

عنوان اصلی:

۱. داستان های آمریکایی -- قرن ۲۰. الف. امرایی، اسدالله، ۱۳۳۹ . - مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۲

۳۷۸۳ الف / PST۵۶۶

۱۵۶۸ ک

۱۳۸۱

۸۰۰۱۷۵۶۹

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:



نقش و نگار

تهران - انقلاب، ۱۲ فروردین، شهبازی ژاندارمری، شماره ۲۲۴

تلفن: ۶۶۳۹۶۲۲۹ - ۶۶۹۵۰۷۲۵

هروقت کارم داشتی تلفن کن

ریموند کارور

اسدالله امرایی

- | | |
|---------------|----------------|
| • حروف متعارف | • سعید رسیمی |
| • صفحه آرا | • معصومه زنگنه |
| • لیتوگرافی | • بهروز |
| • چاپ و صحافی | • آرین |
| • شمارگان | • ۱۲۰۰ نسخه |
| • نوبت چاپ | • سوم، ۱۳۸۴ |

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص انتشارات نقش و نگار است.

۲۷۰۰ تومان

پیشکش به زنده بیدار، هوشنگ گلشیری که
همدلی را از همزبانی خوش تر داشت.

فهرست

۹	◀ یادداشتی از نویسنده.....
۱۱	◀ دنیای بی قرار.....
۳۲	◀ دروغ.....
۳۷	◀ شیفتگان.....
۴۵	◀ یعنی ماشین این قدر کار کرده؟.....
۵۸	◀ پیک.....
۷۴	◀ جعبه‌ها.....
۹۲	◀ دو چرخه، عضله، سیگار.....
۱۰۵	◀ یکرنگی.....
۱۱۶	◀ قرقاول.....
۱۲۵	◀ راه و رسم عام.....
۱۲۸	◀ هر کی روی این تخت می‌خوایید.....
۱۴۷	◀ می‌توانستم کوچکترین چیزها را ببینم.....
۱۵۳	◀ مو.....
۱۵۸	◀ بازاریاب‌ها.....
۱۶۷	◀ خودت را بگذار جای من.....
۱۸۸	◀ زن دانشجو.....
۱۹۹	◀ فیل.....
۲۱۸	◀ چاق.....
۲۲۵	◀ هر وقت کارم داشتی تلفن کن.....
۲۴۰	◀ تراشه.....
۲۵۷	◀ رؤیا.....

یادداشتی از نویسنده

سال‌ها قبل نامه‌ای از چخوف خواندم. درسی بود برای یکی از کسانی که برایش نامه می‌نوشتند: دوست عزیزم! لازم نیست درباره آدم‌های خارق‌العاده بنویسی که کارهای به‌یادماندنی می‌کنند (تصورش را بکنید که در دانشگاه درس می‌خواندم و همه‌اش با نمایشنامه‌هایی سروکار داشتم که درباره دوک‌ها و شاهزاده‌هایی بود که سلطنت سرنگون می‌کردند. کارهای کارستان قهرمانانی که خود را تثبیت می‌کنند. رمان‌هایی با قهرمانان بزرگتر از زندگی واقعی). خواندن نصایح چخوف در آن نامه و نامه‌های دیگر و خواندن داستان‌هایش باعث شد که دیدم با گذشته فرق کند.

ریموند کارور

هنر داستان‌نویسی ۷۶

پاریس ریویو، تابستان ۱۹۸۳

دنیای بی‌قرار

لری مک کافری و سیندا گرگوری با بسیاری از نویسندگان معاصر مصاحبه کرده‌اند و تعدادی از آن مصاحبه‌ها را در کتابی تحت عنوان زنده و نویسنده گرد آورده‌اند در گزیده‌ای از این مصاحبه، کارور از زندگی و آثارش می‌گوید.

لری مک کافری: در کتاب آتش نوشته‌اید: «نویسنده برای نوشتن داستان، باید در دنیایی زندگی کند که مفهوم باشد. دنیایی که نویسنده باور کند، توجهش به چیزهایی جلب بشود و روی آنها انگشت بگذارد و بعد با دقت درباره‌اش بنویسد. دنیایی که، به هر حال برای مدتی، یک جایی ثابت خواهد ماند. در کنار اینها، اعتقاد به درستی چنین دنیایی هم باید وجود داشته باشد.» آیا درست حدس زده‌ام که شما، از لحاظ جسمی و روحی، به جایی رسیده‌اید که می‌توانید «درستی» دنیایتان را باور کنید. یعنی آنقدر که برای حفظ دنیایی خیالی در طول داستان کافی باشد؟

ریموند کارور: دقیقاً این احساس را دارم که به چنین جایی رسیده‌ام. زندگی‌ام نسبت به سابق خیلی فرق کرده؛ قابل فهم‌تر شده. پیش‌تر، به واقع در حالت ناامیدی به سر می‌بردم. عاجز از فهم بودم و در آن وضع نوشتن داستان ناممکن بود. حالا امید دارم و در آن موقع امید نداشتم - «امید» به معنای باور. حالا باور می‌کنم دنیا همان‌طور که امروز برای من هست، فردا هم خواهد بود. قبلاً، وضع از این قرار نبود. مدتی دراز می‌دیدم که

همین‌طور برای خودم ال‌بختکی زندگی می‌کنم و با مشروب‌خوری دمار از روزگار خودم و دیگران درآورده‌ام. در این زندگی دوم، در این زندگی بعد از ترک، گمان می‌کنم هنوز نوعی بدبینی در من هست، اما به چیزهای این دنیا عشق می‌ورزم و باور هم دارم. قطعاً منظورم اجاق‌های ماکروویو، هواپیماهای جت و ماشین‌های آخرین مدل نیست.

ل. م: یعنی برنامه‌ریزی کرده‌اید که رمان‌نویسی را هم امتحان بکنید؟

ر. ک: بله. شاید. شاید بعد از تمام کردن دستنویس جدید اشعارم. شاید برگردم به داستان‌نویسی و چند داستان بلند بنویسم. یک رمان یا یک داستان کوتاه. احساس می‌کنم به نقطه پایان شعر رسیده‌ام. تقریباً یک ماه دیگر هم که بگذرد، در این مدت نزدیک به ۱۵۰ تا ۱۸۰ قطعه شعر سروده‌ام، به همین دلیل احساس می‌کنم کم‌کم به آخر این خط می‌رسم. بعد می‌توانم برگردم به داستان‌نویسی. با این حال، برایم مهم است که دستنویس کتاب جدید شعرم در قفسه‌ام باشد. وقتی کلیسای جامع بیرون آمد، در این قفسه یک ورق کاغذ هم نبود. نمی‌خواهم چنین چیزی دوباره اتفاق بیفتد. تویاس وولف که اخیراً مجموعه داستانی را تمام کرد و داد دست‌ناشر، از من پرسید که آیا شروع دوباره کار بعد از اتمام یک کتاب برایم سخت است، چون شروع کار جدید برایش خیلی سخت شده بود. به او گفتم که حالا نگران این نباشد، اما قبل از اینکه کتابش آماده چاپ شود، حتماً باید وارد کار جدیدی شده باشد. وقتی در قفسه‌ات یک ورق کاغذ هم نمی‌ماند که بعد از کلیسای جامع همین‌طور شود، باز یافتن دوباره آهنگ کار، ممکن است دشوار باشد.

ل. م: اعتقاد تازه‌یافته شما به «عشق چیزهای این دنیا» در تعدادی از

داستان‌هایتان آشکار است. به‌ویژه در داستان کلیسای جامع.

ر. ک: آن داستان برای من در اصل روند «افتتاح» به حساب می‌آمد.

منظورم این است که داستان کلیسای جامع از هر نظر از همه نوشته‌های قبلی من بلندتر و جامع‌تر است. وقتی نوشتن آن داستان را آغاز کردم به نظرم آمد پوسته و حصاری را می‌شکنم که خود ساخته بودم. این حصار هم از دیدگاه زبان‌شناختی و هم از نظر شخصی اهمیت داشت. دیگر نمی‌توانستم در مسیری که در آثار قبلی‌ام طی می‌کردم، پیش‌تر بروم. شاید هم می‌توانستم اما نمی‌خواستم. بعضی از داستان‌هایم زیادی آبکی شده بودند. بعد از کتاب «وقتی از عشق می‌گوییم از چه می‌گوییم» پنج شش ماه دست به قلم نبردم؛ به معنای دقیق کلمه، جز برای نامه نوشتن. سرانجام وقتی سراغ داستان کلیسای جامع رفتم تجربه دلپذیری داشتم و ته دلم احساس رضایت می‌کردم. آن داستان را نوشتم؛ داستان کلیسای جامع را. حس کردم، پیش‌تر، چنان داستانی با آن سبک و سیاق ننوشته بودم. باید خود را رها می‌کردم و از محدودیت‌هایی که برای خود قائل می‌شدم، گریز می‌زدم. آخرین داستانی که برای آن مجموعه نوشتم، «تب» نام داشت که بلندترین داستانی است که نوشته‌ام. دیدگاه‌های داستان مثبت است. مجموعه داستان‌های کتاب به معنای واقعی کلمه با آثار قبلی‌ام تفاوت دارند و کتاب بعدی‌ام به یقین با بقیه تفاوت خواهد داشت!

ل. م: چه معنی دارد که داستان‌نویسی مثل شما کم‌وبیش ناگهانی این چنین تغییر جهت و فکر می‌دهد؟ آیا گمان می‌کنید امروز نوشتن از نومیدی‌ها و تلخی‌ها و تشویشی که در آثار قبلی‌تان به‌وفور یافت می‌شد، برایتان دشوار باشد؟

ر. ک: نه، در اصل دشوار نیست، هر وقت بخواهم این در را به بر خیالم باز کنم، بافت آن تلخی‌ها و ناکامی‌ها و تشویش‌ها و نومیدی‌ها را به دقت به یاد می‌آورم، حس می‌کنم و مزه‌اش را می‌چشم. فقط کافی است از پنجره خیال و به قول جان کیتس از پنجره جادویی نظری به آن بیندازم.

مسایلی که از نظر عاطفی برایم معنی داشت هنوز هم برایم زنده است و از خاطرم نرفته، گرچه شرایط و محیط زندگی‌ام تغییر کرده است. صرف اینکه محیط اطراف و افکارم تغییر کرده به آن معنی نیست که نمی‌دانم در داستان‌های قبلی‌ام چه می‌خواستم بگویم و چه چیزی را خلق می‌کردم. کافی است اراده کنم و همه آنها را باز بیافرینم، اما نمی‌خواهم فقط از آن تلخی‌ها بنویسم. نه که فکر کنید دلم می‌خواهد از این محیط گل و بلبل و توسعه و پیشرفت پر زرق و برق بنویسم.

اگر با دقت به کلیسای جامع نگاه کنید، خواهید دید که بسیاری از داستان‌های آن با زندگی قبلی من بی‌ارتباط نیست. زندگی‌ای که هنوز هم با من است. اما همه آنها چنان نیستند و به همین دلیل به نظر متفاوت می‌آید. ل. م: نمونه برجسته‌ای از این تفاوت‌ها را که به آنها اشاره می‌کنید می‌توان در مقایسه «یک کار کوچک و خوب» با نسخه قبلی آن «حمام» مشاهده کرد. تفاوت‌های بین دو نسخه کاملاً روشن است.

ر. ک: بی‌تردید، خوش‌بینی خیلی بیشتر در «یک کار کوچک و خوب» به چشم می‌خورد. خودم هم فکر می‌کنم که دو داستان واقعاً متفاوت‌اند، نه دو روایت از یک داستان؛ حتی شاید دشوار باشد که سرچشمه آنها را یکی بدانیم، من برگشتم به طرف آن یکی، همان‌طور که به طرف چندتای دیگر، چون احساس کردم چیزهایی تمام نشده مانده که باید به آنها بپردازم. داستان در نسخه اول گفته نشده بود؛ در نسخه «حمام» مدام با داستان ور رفته بودم، آن را فشرده و متمرکز کرده بودم تا خصوصیات تهدید را که مورد تأکیدم بود، برجسته کنم، شما این را در مورد شیرینی‌پز، تلفن و تماس صدای تهدیدکننده آن ور خط و چیزهای دیگر می‌بینید. اما هنوز احساس می‌کردم که کار تمام نشده‌ای آنجا هست، بنابراین در گرماگرم نوشتن داستان‌های دیگر برای مجموعه کلیسای جامع، برگشتم

به داستان «حمام» و سعی کردم ببینم چه جنبه‌هایی از آن باید تقویت و دوباره مجسم شود. وقتی تمام شد، حیرت کردم چون به نظرم کار خیلی بهتری از آب درآمده بود، البته عده‌ای «حمام» را بیشتر می‌پسندند و این خوب است، اما «یک کار کوچک و خوب» به نظرم داستان بهتری است.

ل. م: داستان‌هایتان، ابتدا با موجوداتی سروکار دارند که با این خطر که ذکر کردید روبه‌رو هستند، یا آنکه در جریان رشد داستان در معرض آن قرار می‌گیرند. آیا این گرایش نتیجه برداشت شما مبنی بر اینکه دنیا برای اکثر مردم ناامن شده، نیست؟ یا آنکه به دلایل زیباشناختی آن را طرح می‌کنید و استدلال‌تان هم این است که در این خطر امکانات جالب‌تری برای داستان‌سرایی پیدا می‌کنید؟

ر. ک: در داستان‌های من دنیا برای اکثر مردم تنگ و تاریک و تهدیدآمیز است، حق با شماست. آدم‌هایی که برای داستان‌هایم انتخاب می‌کنم این خطر را حس می‌کنند، گمان من این است که بسیاری از مردم، نمی‌گویم همه‌شان، حس می‌کنند که دنیا جای امنی نیست. شاید خیلی از کسانی که این مصاحبه را می‌خوانند چنین برداشتی نداشته باشند، دست‌کم به این معنی که من حس می‌کنم. بیشتر دوستان و آشنایان شما و من چنین حس نمی‌کنند. زندگی آن سوی خط را امتحان کنید. خطر آن جاست، به‌طور کامل و ملموس تو چشم می‌زند. درباره قسمت دوم سؤال باید عرض کنم که حق با شماست. این دنیای تهدیدآمیز برای من حداقل امکان دست‌یابی به راه‌های تازه را فراهم می‌آورد.

سیندا گرگوری: وقتی به داستان‌هایی که نوشته‌اید و پشت سر گذاشته‌اید

نگاه می‌کنید، آیا «کار تمام نشده‌ای» در آنها پیدا می‌کنید؟

ر. ک: این شاید به اطمینان خاطری مربوط باشد که تازه در من پیدا شده، اما احساس می‌کنم داستان‌های کلیسای جامع به نوعی تمام

شده‌اند. این حس را قبلاً درباره‌ی داستان‌هایم نداشتم. از زمانی که این کتاب را در نمونه‌های چاپی صحافی شده دیدم، حتی یک‌بار هم آن را نخوانده‌ام. احساس خوشی نسبت به آنها داشتم، نگران‌شان نبودم؛ احساس کردم دیگر اصلاً لزومی ندارد مدام با آنها ور بروم و درباره‌شان از نوقضاوت بکنم. مطمئناً بخش عمده‌ای از این حالت مربوط می‌شود به کل این قضیه پیچیده درباره‌ی شرایط جدید زندگی‌ام؛ حس اعتماد به آنچه با زندگی‌ام و کارم انجام می‌دهم. مدت زمانی طولانی، در ایام اعتیاد، آدمی بودم بسیار نامطمئن. چه در مقام فرد عادی چه در جایگاه نویسنده، اعتماد به نفسی چنان پایین داشتم که همیشه به قضاوت‌هایم در همه‌ی موارد شک می‌کردم. حالا وقتی شروع می‌کنم چیزی بنویسم، منظورم از حالا این چند سال اخیر است، دیگر آن حس بیهوده‌ی دور خود چرخیدن و بلا تکلیف بودن را ندارم. حالا وقتی سراغ میز کارم می‌روم و قلمی را برمی‌دارم، واقعاً می‌دانم که می‌خواهم چه کار کنم. احساس متفاوتی دارم. س. گ. : چه چیزی شما را واداشت بعد از آن همه سال تمرکز صرف روی

داستان‌نویسی برگردید به شعر؟

ر. ک. : داستان طولانی را در سیراکیوز شروع کرده بودم و وقتی به پورت آنجلس آمدم قصدم این بود که آن را تمام کنم. اما وقتی آمدم رسیدم اینجا، پنج، شش روزی نشستم و از سکوت و آرامش لذت بردم (تلویزیون یا رادیو نداشتم) و این تغییر مطلوبی بود نسبت به همه‌ی آن شلوغی و آشفتگی سیراکیوز. پنج روز که گذشت کمی شعر خواندم. بعد، یک شب نشستم و شعری نوشتم. به مدت دو سال یا بیشتر یک قطعه شعر هم ننوشته بودم و در گوشه‌ای از ذهنم از اینکه هیچ شعری ننوشته بودم، متأسف شدم. یا مدتی طولانی به شعر سرودن به‌طور جدی فکر نکرده بودم. مثلاً در آن دوره‌ای که مشغول نوشتن داستان‌های مجموعه

کلیسای جامع بودم، احساس می‌کردم حتی اگر تپانچه‌ای هم پس‌گردنم بگذارند، محال است بتوانم شعری بسرایم. حتی شعر نمی‌خواندم، غیر از اشعار زنم تس. به هر حال، آن شب این شعر اولی را سرودم. روز بعد پا شدم شعر دیگری گفتم. روز بعد هم، شعر دیگری. این وضع درست ده هفته ادامه یافت. شعرها انگار از جوشش خارق‌العاده نیرویی درونی بیرون می‌آمد. شب احساس می‌کردم که کاملاً خالی نشده‌ام، شلاقی کار کرده بودم و دیگر نا نداشتم و نمی‌دانستم که فردا صبح چیزی هم باقی خواهد بود یا نه. اما روز بعد چیزی باقی بود - چشمه خشک نشده بود. پا می‌شدم، قهوه‌ای می‌خوردم، می‌رفتم پای میز و شعر دیگری می‌سرودم. وقتی این حالت پیش می‌آمد احساس می‌کردم که یک تکان حسابی به من وارد می‌شود. ناگهان هر چه در چنته داشتم می‌ریخت بیرون. هیچ وقت مثل آن دو ماه از نوشتن لذت نبردم.

ل. م : یک وقتی گفته بودید که برایتان فرق نمی‌کند کجا زندگی بکنید، هر جا باشید می‌توانید بنویسید. آیا این احساس تغییر کرده است؟

ر. ک : امروز این حرفم را بی‌چون و چرپا پس می‌گیرم. اقامت در پورت آنجلس برای من خیلی مهم بود و من مطمئنم آمدن به اینجا کمکم کرد که شروع کنم به شعر سرودن. گمان می‌کنم قطع تماس با فضای بیرون و طبیعت باعث می‌شد، احساس کنم هر آن بخواهم می‌توانم شعر بسرایم. تابستان ۱۹۸۲ را هم اینجا گذرانده بودم (نه در این خانه، بلکه در کلبه‌ای در چند مایلی اینجا) در مدت زمانی نسبتاً کوتاه چند داستان نوشتم، با اینکه همه‌شان در داخل خانه اتفاق می‌افتاد، ارتباط بخصوصی با این محل نداشت. اما به‌طور قطع می‌توانم بگویم که بر اثر این تغییر مکان، شعر دوباره به سراغم آمد. کار کردن در سیراکیوز هر روز برایم دشوارتر می‌شد و به همین دلیل بود که بساطم را جمع کردم و راهی اینجا

شدم. سیراکیوز دیگر حسابی شلوغ شده بود، بخصوص بعد از چاپ کلیسای جامع و کلی برنامه که در ارتباط با آن پیش آمد. صبح تا شب آدم بود که می آمد و می رفت و خیلی کارهای دیگر که انگار تمامی نداشت. تلفن دقیقه به دقیقه زنگ می زد و تس هم درس می داد و یک مقدار تعهداتی هم داشتم که بالاخره باید انجام می شد. اینکه می گویم، حتی می توانست صرف شامی با دوستان عزیز باشد که دیدنشان همیشه برایم لذتبخش بود، اما اینها مرا از کار کردن وامی داشتند. کار به جایی رسید که حتی شنیدن صدای زن نظافتچی، شنیدن صدای او که تختخواب را مرتب می کرد یا فرش را جاروبرقی می کشید یا ظرف می شست، آزارم می داد. برای همین آمدم اینجا و وقتی تس اول سپتامبر از اینجا رفت، من چهار هفته دیگر هم ماندم و نوشتم و رفتم ماهیگیری. در طول آن مدت کلی کار کردم و وقتی برگشتم فکر کردم می توانم همان رتم را حفظ کنم. چند روزی موفق شدم پیش بروم، ولی چشم باز کردم و دیدم فقط چیزهایی را که اینجا نوشته بودم و برایش می کنم. سرتان را درد نیاورم، چند هفته آخر یا همین حدودها، این تنها کاری بود که می توانستم انجام بدهم تا روزهایم بگذرد. مثلاً اگر می توانستم به مکاتباتم سروسامانی بدهم، آن روز برایم روز خوبی محسوب می شد. این وضع برای نویسنده واقعاً برزخ است.

ل. م: یک منبع احتمالی کنش متقابل بین شعر و داستانهای شما مربوط می شود به اینکه اغلب داستانهایتان متمرکز می شود بر یک تصویر انتزاعی از قرقاول، یک سیگار، یک ماشین. این تصاویر مثل تصاویر شاعرانه عمل می کنند - یعنی داستان را نظم و سامان می دهند و ما را به قلمرو پیچیده ای از تداعی ها وارد می کنند. شما تا چه اندازه به پروراندن این نوع تصویر مهارکننده آگاهید؟

ر. ک: تصویر محوری داستانهایم را آگاهانه خلق نمی کنم تا داستان را

به طریقی مهار کند. در این داستان‌ها اغلب تصاویر یا تصویری صرف اثری شاعرانه را قاب می‌کند. تصویری در ذهن دارم ولی به نظر می‌آید که این تصویر به صورت طبیعی و مرتبط با کل ساختار اثر شکل می‌گیرد. مثلاً نمی‌دانستم که تصویر طاووس تا این اندازه بر داستان «پرها» مسلط خواهد شد. این طاووس انگار فقط چیزی بود که خانواده‌ای بیرون از شهر یا یک مزرعه کوچک ممکن است دوروبر خانه‌شان داشته باشند. چیزی نبود که بگذارم آنجا و سعی کنم از آن نمادی بسازم. وقتی می‌نویسم، به پروراندن نمادها یا به کارکرد تصویر فکر نمی‌کنم. وقتی به تصویری برمی‌خورم که اثر و بیانگر مطلبی است که انتظار دارم، آگاهانه به آن فکر نمی‌کنم. به نظرم به تدریج شکل می‌گیرد، من فقط ابداع‌شان می‌کنم و بعد همزمان با وقوع حوادث، چیزهایی می‌آید و اطراف آنها شکل می‌گیرد و تخیل به آنها رنگ می‌دهد.

س. گ: در مقاله‌ای به نکته‌ای اشاره می‌کنید که به نظر من یکی از شاخص‌ترین وجوه داستان‌هایتان را تشریح می‌کند: «کاملاً طبیعی است که در یک شعر یا داستان کوتاه با زبانی معمولی درباره چیزها و اشیای معمولی بنویسید و به این چیزها - صندلی، پرده پنجره، چنگال، سنگ، گوشواره یک زن - قدرتی عظیم و تکان‌دهنده ببخشید». می‌دانم که هر داستان به نوعی متفاوت است، اما چگونه در یک داستان این اشیا معمولی از چنین قدرتی برخوردار می‌شوند؟

ر. ک: من در زندگی، هنگام اندیشیدن و نوشتن به لفاظی یا انتزاع عادت ندارم؛ وقتی درباره مردم می‌نویسم می‌خواهم آنها را در زمینه‌ای قرار بدهم که کاملاً ملموس و محسوس باشد. به عنوان بخشی از زمینه، تلویزیون یا میز یا مائیک روی میز تحریر را می‌آورم، اما اگر قرار باشد که این چیزها را وارد صحنه داستان کنم، نباید خنثی و بی‌اثر از آنها گذشت.

منظورم این نیست که آنها دقیقاً حیات مستقلى برای خودشان داشته باشند، اما باید حضورشان به نحوى احساس بشود. وقتى قاشق یا صندلى یا تلویزیون را توصیف می‌کنید، نمى‌خواهید که آنها را بچینید روی صحنه و بعد به حال خود رهايشان کنید. مى‌خواهید نوعى وزن به آنها بدهید، وصل‌شان کنید به زندگى اطراف‌شان. به گمان من این اشیاء نقشى در داستان‌ها ایفا می‌کنند؛ آنها مثل آدم‌ها دارای «شخصیت» نیستند اما آنجا هستند و من مى‌خواهم خواننده‌هايم بدانند که آنها آنجا هستند، بدانند که این زیرسیگاری اینجاست که تلویزیون آنجاست و روشن است یا روشن نیست.

ل. م: خواننده در برخورد با ویژگی «پوست‌کننده» آثار شما به‌خصوص در کارهای پیش از کلیسای جامع تکان می‌خورد. آیا این سبک را تازه یافته‌اید، یا از همان آغاز داشته‌اید و بروز نمى‌دادید؟

ر. ک: از همان ابتدای کار دوست داشتم آثارم را بازنویسی کنم. این حس به‌اندازه خودِ کار در من قوت می‌گرفت. جمله‌ها را به بازی می‌گرفتم، بازنویسی می‌کردم و آن‌قدر حشو و زواید آن را می‌زدَم تا ساده و پوست‌کننده شود. شاید یکی از دلایل آن استادم جان گاردنر باشد. یک‌بار درسی به من داد که فوری پذیرفتم. به من گفت اگر بتوانی حرفی را به جای آنکه در بیست یا سی کلمه بیان کنی، در پانزده کلمه بگویی، بهتر است در پانزده کلمه تمام کنی. این حرف مرا به خود آورد. کورمال کورمال در جست‌وجوی راهی بودم که ناگاه نشانم دادند. به طبع باید سراغ نوشته‌هايم می‌رفتم و شاخ و برگ و حشو و زواید آن را می‌زدودم. نامه‌های فلور را که می‌خواندم در آن چیزی یافتم که با حال و هوای زیباشناختی خود من بی‌ارتباط نبود. یک‌بار که فلور مادام بواری را می‌نوشت، ساعت دوازده نیمه‌شب یا یک صبح، دست از کار می‌کشد و

نامه‌ای به معشوقه‌اش لوئیز کوله می‌نویسد. در آن نامه ساختار داستان و برداشت خود را از موضوع زیباشناختی شرح می‌دهد. از جمله عباراتی که در آن نامه مرا تکان داد این بود: «کار هنرمند در بازآفرینی اثر مثل آفریننده جهان است. ناپیدا و توانا، دست قدرت او همه جا حضور دارد و هیچ جا دیده نمی‌شود.» این بخش آخر مرا از این روبه‌آندرو کرد. جمله دیگری را هم خطاب به دبیران نشریه‌ای که داستان را به صورت پاورقی چاپ می‌کردند دارد که شنیدنی است. آنها خودشان را آماده کرده بودند که داستان را به صورت پاورقی با حذف و ممیزی فراوان در متن چاپ کنند. زیرا بیم آن را داشتند که اگر با همان روایت فلوبر کار را چاپ کنند، دولت مجله‌شان را تخته کند. فلوبر گفت اگر از داستان چیزی حذف شود، نباید آن را چاپ کنند، اما دوستی‌شان به جای خود محفوظ می‌ماند. آخرین جمله نامه‌اش این بود: «می‌دانم چطور حساب ادبیات را از بازار ادبی جدا کنم.» این حرفش هم به دل من نشست، حتی در نامه‌هایش هم نثر شیوا و گیرایی داشت: «نثر باید محکم و استوار مثل دیواری سترگ و پابرجا باشد، از این سر تا آن سر. نقش و نگار آن هم از سر تا پا ادامه می‌یابد.» «نثر هم نوعی معماری است.» «همه چیز، همه کار آن باید از سر حوصله و صبر انجام پذیرد.» هفته گذشته پنج روز وقت گذاشتم تا یک صفحه مطلب بنویسم. از ویژگی‌های کتاب فلوبر، تسلط و خودآگاهی او در کار نثر است که استادانه و خاص فردی او است. ارزش کار فلوبر زمانی آشکار می‌شود که آثار منتشر شده در سال ۱۸۵۵ یعنی زمان انتشار مادام بواری را بررسی کنیم. او آگاهانه نثر را به مثابه هنری والا تکامل بخشید و از این قرینه‌ها چنین برمی‌آید که مادام بواری کاری بود کارستان. ل. م: علاوه بر جان گاردنر، آیا نویسندگان دیگری هم بودند که بر روند داستان‌نویسی‌تان در آغاز کار اثر گذاشته باشند؟ بلافاصله همینگوی به

ذهن می‌آید.

ر. ک: همینگوی مسلماً تأثیر گذاشت. آثارش را قبل از ورود به کالج نخوانده بودم و بعد، بد کتابی را خواندم، آن سوی رودخانه و در میان درختان و خیلی از آن خوشم نیامد. اما کمی بعد کتاب در زمانه ما را در کلاس خواندم و دیدم که محشر است. یادم می‌آید پیش خودم فکر کردم، کار یعنی این. اگر بتوانی نثری چنین بنویسی، آن وقت حرفی برای گفتن داری.

ل. م: در مقالاتتان با حقه و ترفندهای ادبی مخالفت کرده‌اید، اما بحث من سر این است که آثار شما عین داستان‌های همینگوی واقعاً تجربی هستند. چه تفاوتی وجود دارد بین آن نوع تجربه‌گرایی ادبی که از نظر شما مجاز و موجه است و آن نوع که نیست؟

ر. ک: من مخالف ترفندهایی هستم که تلاش می‌کنند هوشمندی یا صرفاً نگارش پریچ و خمی را به نمایش بگذارند و از این طریق جلب توجه کنند. امروز صبح بررسی کوتاه‌رمانی را خواندم که بهار سال آتی بیرون می‌آید؛ این کتاب به قدری پراکنده بود و پُر از چیزهای بی‌ربط به زندگی، یا به نظر من ادبیات که احساس کردم محال است این کتاب را بخوانم. نویسنده نباید سر رشته داستان را از دست بدهد. آثاری که به تمامی متن بافته شده هستند و ذره‌ای گوشت و خون ندارند مورد علاقه من نیستند. آنقدر کهنه مسلک هستم که معتقدم خواننده باید به طریقی با موقعیت بشری درگیر و سهیم شود. وانگهی، میان خواننده و نویسنده هنوز پیمانی وجود دارد، یا باید وجود داشته باشد. نوشتن، یا هر شکلی از کوشش هنری، صرفاً بیان نیست، بلکه نوعی ارتباط است. وقتی نویسنده‌ای، دیگر علاقه واقعی به این نشان نمی‌دهد که ارتباط برقرار کند و چیزی را به خواننده انتقال بدهد و فقط بیان چیزی را مدنظر قرار

می‌دهد، بهتر است برود گوشهٔ خیابان و هر چقدر خواست آنجا داد و هوار بکشد و احساسات و افکارش را به این شکل بیان کند. داستان کوتاه یا رمان یا شعر باید چند مشتی عاطفی حواله کند. آن وقت می‌توانید ببینید این مشتهای چقدر قوی هستند و به چه کسانی حواله شده‌اند و بعد دربارهٔ آن اثر قضاوت کنید. اما اگر جملگی فقط مجموعه‌ای از خیالات افیونی یا ترفند باشد، من یکی به آن علاقه‌ای ندارم. چنین اثری مثل پرکاه است؛ اولین نسیم آن را با خود خواهد برد.

ل. م: آیا تجربه‌گرایان محض و تمام‌عیاری هستند که مورد تحسین شما باشند؟ مثلاً به واکنش شما نسبت به آثار دونالد بارتلمی فکر می‌کردم.

ر. ک: از کار او خوشم می‌آید. ابتدا که خواندن آثار او را شروع کردم، علاقه زیادی به آنها نشان نمی‌دادم. عجیب بود که خواندن آثار او را مدتی کنار گذاشتم. او درست یک نسل با من فاصله داشت و آن موقع که بعضی از کارهایش را می‌خواندم، نمی‌شد علاقه زیادی به این آثار نشان بدهم! اما بعد، کتاب شخصیت داستان را خواندم! معرکه است! دیدم هر چه بیشتر داستان‌های او را می‌خوانم، علاقه بیشتری به آنها پیدا می‌کنم. بارتلمی یک دنیا کار انجام داده، او مبتکری واقعی است که کلک زن یا کودن یا رذل نبوده یا تجربه‌گرا فقط محض آنکه تجربه‌گرا باشد. آدم ناموزونی است، اما کی نیست؟ تأثیر او بر کارگاه‌های نویسندگی خلاق فوق‌العاده است. او مثل آلن گینزبرگ است، سدی را باز کرد و بعد موج عظیمی از آثار دیگران هجوم آورد. بعضی‌شان خوب است و بیشترشان مزخرف. من نگران نیستم که این انبوه نامرغوب بعد از بارتلمی یا گینزبرگ، انبوه مرغوب را از قفسه‌ها پایین بیندازد. خودش به موقع محو خواهد شد.

س. گ: یکی از وجوه غیرسنتی داستان‌نویسی شما این است که داستان‌هایتان گرایشی به «شکل» داستان کلاسیک ندارند، در عوض، اغلب

نوعی ایستایی، ابهام و پایان باز در داستان‌های شما هست. به گمان من، شما معتقدید تجربه‌هایتان طوری نیستند که بتوان آنها را در قالبی آشنا و مرسوم عرضه کرد.

ر. ک: اگر می‌خواستم برای این آدم‌ها و وضعیت‌هایی که درباره‌شان می‌نویسم، راه‌حل‌های شسته‌ورفته ارائه دهم نامناسب و تا حدی ناممکن می‌بود. شاید این شگرد خاص نویسنده‌ها باشد که نویسنده‌های دیگر را که از لحاظ نیت و تأثیر با آنها فرق دارند، تحسین کنند و اقرار می‌کنم داستان‌هایی را که به آن شیوه کلاسیک، با تضاد، گره‌افکنی و گره‌گشایی گسترش می‌یابند، تحسین می‌کنم. اما حتی با اینکه این داستان‌ها را ستایش می‌کنم و گاهی اوقات حتی رشک می‌برم که نمی‌توانم از آن‌گونه بنویسم. شغل نویسنده، اگر شغلی باشد، این نیست که پایان یا پاسخ قطعی و مسلمی ارائه بدهد. کافی است که داستان به خودش پاسخ بدهد. از طرفی دیگر من تلاش می‌کنم که خوانندگانم وقتی داستان‌هایم را تمام می‌کنند، احساس نکنند کلاه سرشان رفته است. مهم است که نویسنده در داستان‌ش خواننده را راضی کند، حالا اگر پاسخ‌های شسته‌ورفته ارائه ندهد، ایرادی ندارد.

س. گ: ویژگی دیگر داستان‌های شما این است که آدم‌هایی را به بازی می‌گیرید که نویسندگان دیگر کمتر به سراغشان می‌روند. آدم‌هایی که در اصل چلچلن و دست‌وپاچلفتی هستند و نمی‌توانند درد و مرض خودشان را به زبان بیاورند و اغلب نمی‌فهمند چه بلایی به سرشان می‌آید. این طور نیست؟

ر. ک: گمان نمی‌کنم آن‌قدرها هم که شما آنها را «متمایز» می‌کنید باشند. زیرا خود من وقتی کار می‌کنم با این افراد مشکلی پیدا نمی‌کنم. آدم‌های شبیه به آنها را در زندگی واقعی‌ام بارها دیده‌ام. راستش را بخواهید خود من یکی از آن آدم‌های گیج و گول بودم. از میان همان مردم

برخاسته‌ام و سال‌ها در کنارشان کار کرده‌ام تا زندگی‌ام بچرخد. به همین دلیل می‌بینید که دوست ندارم در آثارم از آدم‌های فرهیخته، اساتید و دانشجویان چیزی بنویسم، بدم نمی‌آید، فقط علاقه‌ای ندارم. چیزهایی که در ذهنم نقش جاوید پیدا کرده همان‌هایی است که در زندگی آدم‌های دوروبرم شاهدش بوده‌ام و در زندگی خودم به نوعی تجربه کرده‌ام. در این زندگی‌ها آدم‌هایی هستند که وقتی صدای درِ خانه را می‌شنوند به لرزه می‌افتند، شب و روز هم فرقی نمی‌کند. تلفن که زنگ می‌زند از جا می‌پرند، سر برج که می‌رسد عزا می‌گیرند چطور کرایه خانه را جور کنند، اگر یخچال بسوزد چه خاکی بر سر بریزند. آناتول بروبارد که می‌خواست داستان «محافظت» مرا نقد کند گفته بود: «خراب شدن یخچال که عزا گرفتن ندارد» این اظهارنظرها پرت و بی‌ربط است. تعمیرکار مفت و مجانی نمی‌آید. دست‌کم شصت چوب آب می‌خورد. تازه اگر بخت یارش باشد که موتور یخچال نسوزد. شاید بروبارد نداند ولی آدم‌هایی هستند که اگر قرار باشد شصت چوب پیاده شوند، تعمیرکار نمی‌آورند، اگر بیمه هم نباشند، سراغ دکتر نمی‌روند و اگر دندان‌هایشان هم پیوسد پول دندان‌پزشک رفتن ندارند. این وضع برای من غریب و دور از ذهن نیست. در اصل هم غیرواقعی و مصنوعی نمی‌نماید. به نظر نمی‌رسد که من در تأکید بر این دسته از مردم کاری شاق کرده باشم. همان کاری را کرده‌ام که نویسندگان دیگر هم می‌کنند. چخوف صد سال پیش از همین مردم در به در و آواره می‌نوشت. نویسندگان داستان‌های کوتاه همواره به چخوف تأسی جسته‌اند. همه داستان‌های چخوف درباره آدم‌های پست در اعماق اجتماع نیست. در میان برخی از آثارش معلم و تاجر و پزشک هم دیده می‌شود، اما همیشه از زبان آدم‌هایی که چندان دست‌وپایی ندارند، سخن گفته است. همواره راه‌هایی را یافته است که حرف دل آنها

را بزنند. پس می بینید که من در نشان دادن آدم های بی دست و پا و چُلَمَن که ترس خورده و گیج و گول هستند کار شاقی نکرده ام. پیش از من خیلی از نویسندگان این راه را رفته اند.

س. گ: آیا موقع نوشتن از این آدم ها به مشکل فرم برخورد نمی کنید؟ منظورم این است که شما نمی توانید آنها را مثل هنری جیمز و سال بلو به نوعی دیگر، در اتاق بنشانید و موقعیت هایشان را تجزیه و تحلیل کنید. من گمان می کنم چیدن صحنه و ترکیب آن باید از نظر فنی دارای اهمیت باشد.

ر. ک: اگر منظورتان در واقع ترکیب صحنه باشد، من به هیچ وجه از این بابت نگرانی به خودم راه نمی دهم. ترکیب و چیدن صحنه برای من کاری ندارد. در را باز می کنم و درون خانه را می بینم. تمام سعی و تلاش خود را فقط برای این به کار نمی گیرم تا آدم هایم درست حرف بزنند، بلکه علت و چگونگی را هم در کار می آورم. گمانم لحن چیزی است که بر آن تأکید دارم. در داستان های من حرف مفت نمی شنوید. همه چیز به جای خود و به منظوری خاص بیان می شود. من در این کار به تأثیر کلی داستان نظر دارم.

ل. م: خیلی ها بر جنبه های واقع نمای آثار شما انگشت می گذارند، اما من در داستان های شما کیفیتی می بینم که واقعی نیست. انگار حادثه ای خارج از صحنه و چارچوب پیش می آید، صحنه ای وهمناک و غیر معقول مثل داستان های کافکا.

ر. ک: داستان های من به احتمال قوی در حوزه داستان های واقع نما طبقه بندی می شود، اما صرف بیان آن به این صورت مرا کسل می کند. جدی عرض می کنم. مردم، به احتمال، حرف های واقعی درباره زندگی واقعی را بر نمی تابند. شکی نیست که از آن رو برمی گردانند. اگر در داستان های من دقت کنید، گمان نمی کنم آدم هایی را بیابید که مثل آدم در

زندگی واقعی حرف بزنند. می‌گویند همینگوی برای ضبط گفت‌وگو، گوش تیزی داشت. اما در زندگی واقعی هیچ‌کس مثل آدم‌های داستان‌های همینگوی حرف نمی‌زند. حداقل تا وقتی آثار همینگوی را نخوانده باشد چنین است.

ل. م: در «آتش» می‌گویید خیلی از آن چیزهایی که وارد داستان‌هایتان شده است، بر خلاف آنچه دربارهٔ فلانری اوکانر و گابریل گارسیا مارکز صدق می‌کند، پیش از بیست سالگی اتفاق نیفتاده است. در ادامه می‌گویید: «بخش عمده‌ای از آنچه اکنون به عنوان «دست‌مایه» داستانی به ذهن من خطور می‌کند، پس از بیست سالگی بر من ظاهر شد. از دورهٔ قبل از پدر شدنم چیز زیادی واقعاً به‌خاطر ندارم. احساس می‌کنم که پیش از بیست سالگی، جز ازدواج و دو بچه چیزی در زندگی من اتفاق نیفتاده بود.» آیا هنوز این اظهار نظر را قبول دارید؟ به این دلیل این را می‌گویم که وقتی قطعهٔ مربوط به پدرتان را در مجلهٔ اسکوایر خواندیم، هر دو از اینکه توصیف شما از کودکی‌تان و رابطه با پدرتان چقدر از جنبه‌های گوناگون با دنیای داستانی‌تان در ارتباط بود، به‌شدت تحت تأثیر قرار گرفتیم.

ر. ک: وقتی این نظر را نوشتم واقعاً آن را حس می‌کردم؛ صرفاً این بود که احساس می‌کردم قبل از پدر شدنم چیز زیادی در زندگی من اتفاق نیفتاده است، دست‌کم آن قبیل چیزهایی که می‌توانستم (یا می‌خواستم) به داستان‌هایم انتقال بدهم. اما وقتی «آتش» را می‌نوشتم، دورنمایی از جنبه‌های گوناگون زندگی‌ام را نیز به‌دست می‌دادم و پیش از آنکه این قطعه را دربارهٔ پدرم بنویسم، حتی دورنمای بیشتری از چیزها را در اختیار داشتم. اما منظورتان را می‌فهمم، وقتی آن مقاله را نوشتم، به چیزی که به پدرم مربوط می‌شد بسیار نزدیک شده بودم و آن را خیلی سریع نوشتم و ظاهراً بی‌واسطه به ذهنم آمد. اما هنوز احساس می‌کنم که قطعهٔ مربوط به

پدرم استثناست. البته می توانستم به عقب برگردم و نزدیک شوم به برخی «دست مایه های الهام بخش» از سال های نخست زندگی ام، اما آن زندگی انگار در آن سوی مه غلیظ جاری است.

س. گ: در آن سال های نخست چه جور بچه ای بودید؟

ر. ک: بچه ای رویایی، می خواستم نویسنده بشوم و برای خواندن همیشه از شم خودم پیروی می کردم. می رفتم کتابخانه و دنبال کتاب هایی می گشتم درباره فاتحان اسپانیایی، یا رمان های تاریخی و هر چیز دیگری که تخیلم را برمی انگیزخت. کتاب هایی درباره کشتی سازی؛ هر چیزی که به چشم می آمد. هیچ آموزشی ندیده بودم؛ هفته ای یک بار به کتابخانه می رفتم و کتاب ها را ورق می زدم. در مجموع، کودکی ام از خیلی جهات معمولی بود. خانواده ام فقیر بودند، مدتی طولانی ماشین نداشتیم، اما من از اینکه ماشین نداشتیم، خلایی احساس نمی کردم. پدر و مادرم کار کردند، تقلا کردند و سرانجام چیزی شدند که گمان می کنم شما آن را طبقه متوسط پایین می نامید. سهم زیادی از ارزش های مادی و معنوی در اختیار نداشتیم. ولی وقتی ده سالم بود مجبور نبودم بروم در مزرعه یا جایی کار کنم. بیشتر می خواستم بروم ماهیگیری و شکار و با برویچه های دیگر سوار ماشین بشوم و گشت بزنم. با دخترها بازی کنم و از این جور کارها. تا توانستم پدر و مادرم را تیغ زدم. این پول ها بعضی وقت ها مبلغی نمی شد، اما آنها لوازم را برایم می خریدند. حتی سال اول یا دوم سیگار کشیدم، برایم سیگار هم می خریدند؛ شغلی نداشتیم و به گمانم آنها می دانستند که اگر نخرند می روم و می دزدم. اما قصد داشتم که بنویسم و این شاید تنها چیزی بود که مرا از دوستانم جدا می کرد. یک پسر دیگر هم در دبیرستان بود که دوست من بود و می خواست داستان نویس بشود. ما با هم درباره کتاب ها گپ می زدیم. اما همه اش همین است. یک کودکی

بدون تمایز.

س. گ: پدرتان قصه‌گوی خوبی بود؟

ر. ک: وقتی بچه بودم پدرم گاهی برایم قصه می‌خواند. بیشتر داستان‌های زین‌گیری. اگر اصرار می‌کردم برایم می‌خواند. چند جلدی کتاب قصه در خانه داشت. اما گاهی قصه‌هایی هم از خودش برایم تعریف می‌کرد.

ل. م: پیش‌تر به ایام ناگواری اشاره کردید که در فاصلهٔ دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به مشروب‌خواری گذرانیدید. در یادآوری آن روزها، آیا فکر می‌کنید که چیز مثبتی هم از آن تجربه‌ها عایدتان شد؟

ر. ک: روشن است که تجربه‌های مشروب‌خواری‌ام کمک کرد داستان‌هایی مربوط به الکلیسم بنویسم. اما این واقعیت که آن روزها را پشت سر گذاشتم و توانستم آن داستان‌ها را بنویسم دست کمی از معجزه ندارد. نه، تصور نمی‌کنم از آن تجربه‌های مشروب‌خواری چیزی جز اتلاف وقت و درد و فلاکت حاصل شده باشد. دربارهٔ هر کسی هم که با زندگی من درگیر بود همین‌طور. هیچ چیز مثبتی از آن حاصل نشد مگر به این طریق که یکی ده سال از عمرش را در زندان صرف کند و بعد، بیرون بیاید و دربارهٔ تجربه‌اش بنویسد. علیرغم آن اظهارنظر مضحک ریچارد نیکسون دربارهٔ نوشتن و زندان کمی قبل از متهم شدنش، خیالتان تخت باشد که ایام زندان بهترین دوران زندگی یک نویسنده نیست.

ل. م: پس شما هیچ‌کدام از آن داستان‌های اعترافی جلسه‌های الکلی‌های ناشناس را به عنوان نقطهٔ شروع داستان‌هایتان مورد استفاده قرار ندادید؟

ر. ک: نه، هرگز. داستان‌های زیادی در انجمن الکلی‌ها شنیدم، اما بسیاری از آنها را بلافاصله فراموش کردم. اوه، چند تایی را به خاطر دارم، اما هیچ‌کدام از آنها برای نمونه به دست‌مایه‌ای تبدیل نشد که بشود از آن

داستانی ساخت. مسلماً هرگز با این فکر به این جلسه‌ها نرفتم که زندگی الکلی‌ها شاید الهام‌دهنده باشد. تا حدی که داستان‌هایم به مشروب‌خواری مربوط می‌شوند، همه آنها کمابیش از تجربه خود من شروع می‌شوند تا از داستان‌های غم‌انگیز نامعقول و یا گاه حرف‌های بامزه‌ای که در انجمن الکلی‌ها شنیدم. حالا دیگر تصور می‌کنم به اندازه کافی از این قبیل داستان‌ها نوشته‌ام، بنابراین دیگر علاقه‌ای به نوشتن داستان‌هایی با مضمون‌های مشابه ندارم. نه اینکه یک جایی ته ذهنم داستان‌های جورواجور را طبقه‌بندی کرده باشم، اما آماده‌ام که به جهت دیگری حرکت کنم.

س. گ: مایل‌م بدانم که آیا آماده هستید، دوباره به نوشتن درباره بیرون از خانه یا طبیعت روی بیاورید؟ در آثار اخیرتان انگار خبری از این عناصر نیست.

ر. ک: نوشتن را که شروع کردم می‌خواستم درباره چیزهایی بنویسم. مثل شکار و ماهیگیری که نقش عمده‌ای در زندگی عاطفی من ایفا کردند و در اولین داستان‌ها و شعرهایم درباره طبیعت هم نوشتم. می‌توانید آن را در بسیاری از داستان‌های مجموعه فصل‌های آشفته و در بعضی از داستان‌های می‌شود ساکت شوی، لطفاً؟ و در بسیاری از اشعارم ببینید. بعد انگار آن تماس با طبیعت را از دست دادم، در نتیجه زمینه بسیاری از داستان‌های اخیرم را در طبیعت قرار نداده‌ام - هر چند گمان می‌کنم که در آینده نزدیک این کار را خواهم کرد، چون خیلی از شعرهایی که اخیراً سرودم زمینه‌شان بیرون از خانه است. آب وارد این شعرها می‌شود و ماه و کوه‌ها و آسمان. حتم دارم این حرف‌ها خیلی‌ها را در منتهن به خنده خواهد انداخت! حرف زدن از امواج و درختان، اینکه آیا ماهی طعمه را بالاخره گاز می‌گیرد یا نه. این چیزها به داستان‌هایم راه باز می‌کنند. حالا

احساس می‌کنم مستقیماً با پیرامونم در تماس هستم طوری که سال‌ها احساس نکرده‌ام. از قضا طوری شد که این حالت بستر خاصی پیدا کرد و آمد در شعرهایی که آن موقع می‌نوشتم. اگر رمان یا چند داستان را شروع کرده بودم، این تماس که دوباره برقرار کرده‌ام، آنجا هم ظاهر می‌شد.

س. گ: کدام یک از نویسنده‌های معاصر را تحسین می‌کنید یا نوعی نزدیکی و خویشاوندی با آنها احساس می‌کنید؟

ر. ک: خیلی‌ها هستند، گزیده داستان‌های ادنا اوبرایان محشر است و تویاس ولف، بابی آن میسن، آن ییتی، جوی ویلیامز، ریچارد فورد، الن گیل‌کرایست، بیل کیترج، آلیس مونرو، فردریک بارتلمی، داستان‌های کوتاه بری هانا، جویس کرول اوتس و جان آپدایک. همین‌طور خیلی‌های دیگر. روزگاری است دلشین برای زنده بودن و نوشتن.

دروغ

زنم گفت: «دروغ می‌گویند. تو چرا باورت شده؟ حسودیش می‌شود. همین... حرف من را قبول نداری؟ تو که نباید آن حرف‌ها را باور کنی؟»
بارانی‌اش را درنیاورده بود و کلاه را هنوز به سر داشت. حرکت تن‌دی به سرش داد. صورتش برافروخته از اتهام، سرخ شد.

شانه انداختم و گفتم: «چه دروغی دارد بگویند؟ چی عایدش می‌شود؟ از دروغ گفتن چی گیر او می‌آید. ظاهراً دوست ماست. دوست هردومان». با دمپایی ایستاده بودم و دست‌هایم را باز می‌کردم و می‌بستم. مختصری احساس حماقت می‌کردم. بازپرسی تو قواره من نبود. کاش نشنیده بودم و همه چیز مثل اول می‌ماند.

به حماقت من سر تکان داد. کلاهش را برداشت، دستکش‌ها را درآورد و همه را روی میز گذاشت. پالتویش را درآورد و روی پشتی صندلی انداخت.

«او یک لکاته است. همین که گفتم. خیال می‌کنی دوست هر قدر هم پست باشد، یا حتی آشنای ساده می‌تواند دروغ به این گندگی سرهم کند؟ اصلاً نباید حرف او را باور کنی!»

گفتم: «دیگر نمی‌دانم چی را باور کنم. می‌خواهم حرف‌های تو را

باور کنم.»

گفت: «خوب بفرما باور کن! من هم همین را می‌خواهم. راستش را می‌خواهی، از من بشنو. من راجع به همچو چیزهایی دروغ نمی‌گویم. خوب بگو که واقعیت ندارد. عزیزم بگو که باور نمی‌کنی.»

دوستش داشتم. می‌خواستم در آغوشش بگیرم و نگه دارم و بگویم حرفش را باور می‌کنم. اما دروغ، اگر دروغ باشد، بین ما پیش آمده بود. رفتم کنار پنجره.

گفت: «باید باور کنی. خودت هم می‌دانی مسخره است. می‌دانی راستش را می‌گویم.»

کنار پنجره ایستادم و به رفت و آمد کند ماشین‌ها چشم دوختم. اگر سر بلند می‌کردم، عکس زخم را تو قاب پنجره می‌دیدم. به خودم تلقین می‌کردم که آدم نظر تنگی نیستم. از پیشش برمی‌آمدم. به زخم فکر کردم، به زندگی مشترک‌مان، به حقیقت در مقابل دروغ، شرافت مقابل رذالت، توهم برابر واقعیت. یاد فیلم *آگران‌دیس‌مان* افتادم که تازگی‌ها دیده بودیم. زندگی‌نامه لئوتولستوی را به یاد آوردم که روی عسلی بود، حرف‌هایی درباره حقیقت زده بود که روسیه قدیم را جنبانده. یاد دوستی قدیمی افتادم، دوستی که اوایل و اواخر دوره دبیرستان داشتم. دوستی که هیچ وقت راست نمی‌گفت. خالی‌بند و پشت هم انداز، اما بچه باحالی بود؛ دوستی باصفا و صمیمی که در دوره بحرانی زندگی‌ام به او تکیه می‌کردم. یادآوری این دروغگوی کهنه‌کار از پس غبار خاطرات خیلی خوشحالم کرد؛ خاطره‌ای که در این بحران زندگی تا به حال بی‌دردسر به یاری‌ام شتافت. این شخص، این دروغگوی باصفا در واقع حرف زخم را تأیید می‌کرد که چنین آدم‌هایی تو دنیا پیدا می‌شوند. خوشحال بودم. رو برگرداندم با او حرف بزخم. می‌دانستم چه می‌خواهم بگویم. بلی در واقع

ممکن است راست باشد، راست هم هست - آدم‌ها می‌توانند دروغ بگویند و می‌گویند، بی‌اختیار، ناخودآگاه و بیمارگونه. بی‌آنکه به پی‌آمدهایش فکر کنند. حتماً خبرچین من هم چنین آدمی بوده. اما در همان لحظه روی کاناپه ولو شد و صورتش را با دست پوشاند و گفت: «راست است، خدا از من بگذرد. همه حرف‌هایی که به تو زده راست بوده. من دروغ گفتم که هیچ خبری ندارم.»

روی یکی از صندلی‌های دم‌پنجره نشستم. گفتم: «راست است؟»
 سر خم کرد. صورتش را با دست پوشاند.
 گفتم: «پس چرا حاشا کردی؟ ما که هیچ وقت به هم دروغ نمی‌گوییم.
 مگر نه اینکه همه‌اش به هم راست گفته‌ایم؟»
 گفت: «متأسفم.»

نگاهم کرد و سر تکان داد.
 «شرمنده بودم. نمی‌دانی چقدر خجالت می‌کشیدم. نمی‌خواستم باور کنی.»

گفتم: «می‌فهمم، گمانم.»
 کفش‌هایش را کند و روی کاناپه ولو شد. بعد بلند شد و بلوزش را روی سر کشید. موهایش را مرتب کرد. سیگاری از سینی برداشت. برایش فن‌دک زد و از دیدن انگشتان کشیده و رنگ‌پریده و به دقت سوهان‌خورده‌اش تکان خوردم. انگار دفعه اولم بود که آنها را می‌دیدم.
 دود سیگار را بلعید و بعد از لحظه‌ای گفت: «عزیزم! امروز را چطور گذراندی. یعنی به‌طور کلی چطور بود؟»

سیگار را به لب گذاشت و بلند شد تا از شر دامنش راحت شود.
 جواب دادم: «ای! بعد از ظهر پاسبانی با حکم جلب آمده بود، دنبال یکی می‌گشت که آن طرف راهرو زندگی می‌کرده. مدیر ساختمان هم

می‌گفت، قرار است آب را از سه تا سه‌ونیم قطع کنند، تا تعمیرات تمام شود. درست همان موقعی که پاسبان آمده بود، مجبور شدند آب را قطع کنند.»

گفت: «عجب!»

دست به کمر زد و قوسی به بدن خود داد. پلک خواباند و خمیازه‌ای کشید و موهای بلندش را تکان داد.

گفتم: «امروز کلی هم از کتاب تولستوی خواندم.»

«خیلی عالی.»

بادام‌زمینی می‌خورد. یکی یکی. با دست راست کفال‌مه می‌کرد، با دست چپ هم سیگار را گرفته بود. گاه و بیگاه از خوردن دست می‌کشید و دهانش را با پشت دست پاک می‌کرد و سیگار می‌کشید. حالا دیگر پوششی نداشت. پاهایش را جمع کرد و دوزانو نشست و گفت: «می‌خواهم نظرت را بدانم.»

گفتم: «فکرش خوب است، آدم با شخصیتی به نظر می‌آید.»

انگشت‌هایم سوزن سوزن می‌شد. کوبش خون تندتر شد. اما یک‌هوا ضعف کردم.

گفت: «بیا اینجا ببینم، موزیک ساده.»

چهار دست و پا جلو رفتم و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد، گفتم:

«حقیقت را می‌خواهم.»

نرمی و لطافت فرش و کلفتی آن مرا به هیجان آورد. به آرامی خزیدم و به طرف کاناپه رفتم. چانه‌ام را روی یکی از بالش‌ها گذاشتم. دستی به موهایم کشید. هنوز می‌خندید. دانه‌های نمک روی لب پر و پیمانش برق می‌زد. نگاه که کردم در چشمانش غم مبهمی را می‌دیدم، اما خنده از لبش دور نمی‌شد و موهایم را به بازی گرفته بود.

می‌گفت: «پاشای کوچولو، بیا اینجا، خنگ خدا! جداً آن دروغ را باور کردی؟ بیا اینجا سرت را بگذار روی سینهٔ ماما. آهان. چشمت را ببند. خیلی خوب. آخر آدم هم این قدر ساده. از تو ناامید شده‌ام. تو که باید بهتر از این من را بشناسی. دروغ گفتن برای بعضی‌ها تفریح است.»

شیفتگان

آنها سر میز آهنی تاشوی کوچولویی نشسته‌اند و از جام‌های فلزی و سنگین می‌نوشند.

مرد از زن می‌پرسد: «حالا چرا این طوری شدی؟»

زن می‌گوید: «نمی‌دانم. همیشه هر وقت می‌آید غم می‌گیرد. سال چه زود گذشت. هیچ‌کدام از بقیه را نمی‌شناسم.» خم می‌شود و دست دراز می‌کند تا دست او را بگیرد، اما مرد زودتر از او می‌جنبد. «به نظرم غیر حرفه‌ای هستند.» از روی دامن خود دستمالی برمی‌دارد و لبش را پاک می‌کند، مرد از همین ماه گذشته به این حرکت او با انزجار برخورد می‌کرد. زن می‌گوید: «دیگر درباره‌اش حرف نزنیم. سه ساعت دیگر مانده. حتی فکرش را هم نکنیم.» مرد شانه بالا می‌اندازد و نگاهش را از پشت او به پنجره‌های باز می‌دوزد، به قاب مربع سفید شبیه ملحفه، به خیابان نگاه می‌کند و همه چیز را از نظر می‌گذارند. غبار نرمی روی ساختمان‌های کوتاه و خیابان‌ها نشسته است.

مرد بی‌آنکه سر برگرداند، می‌پرسد: «چی می‌پوشی؟»

زن روی صندلی‌اش وامی‌رود و انگشت‌هایش را حلقه می‌کند، حلقه سربی انگشت کوچک را می‌چرخاند.

هیچ مشتری دم ایوان نیست و در خیابان پرنده پر نمی‌زند.
 «شاید سفید بپوشم، طبق معمول. شاید هم نه. نه نمی‌پوشم!»
 مرد لبخند می‌زند، جام خود را تا ته سر می‌کشد، برگ‌های نرم تلخی
 را که به نوک زبانش می‌خورد، می‌چشد: «برویم؟»
 پول میز را حساب می‌کند و پنج هزار پسر اضافه به صاحب مغازه
 می‌دهد. «این هم مال خودت.»

پیرزن پا مست می‌کند، به زن جوان نگاه می‌کند بعد، با حرکت هراس
 خورده پرنده‌ای پول‌ها را جمع می‌کند. وقتی می‌ریزد توی جیب
 پیش‌بندش صدای جرینگ‌جرینگ آنها بلند می‌شود. تمام قد خم می‌شود
 و به احترام انگشت به پیشانی می‌گذارد. «گراتسیاس.»

ایوان تاریک است و بوی چوب پوسیده می‌دهد. تاق‌های سیاه
 توسری خورده‌ای دور آن به چشم می‌خورد که یکی‌شان به خیابان باز
 می‌شود. ظهر است. نور تند تفتیده لحظه‌ای او را گیج می‌کند. هُرم گرما از
 دیوارهای کاه‌گلی تنوره می‌کشد. آب به چشمش می‌آید و هوای خشک و
 داغ به صورتش هجوم می‌آورد.

زن دست او را می‌گیرد: «حالت خوب است؟»
 «آره. یک دقیقه، صبر کن!» از خیابان نزدیک آنها صدای دسته
 موسیقی می‌آید. صدای موسیقی اوج می‌گیرد و از بالای ساختمان‌های
 بی‌بام با گرمای بالایی سر او قاطی می‌شود. «این را ببینم بد نیست.»
 زن اخم می‌کند. از آن اخم‌هایی که هر وقت می‌شنود این روزها جوانان
 سراغ آرنا نمی‌آیند، روی صورتش سایه می‌اندازد. «اگر تو می‌خواهی
 حرفی ندارم. عزیز.»

«می‌خواهم. بیا برویم. تو که نمی‌خواهی آخرین بعدازظهر من را
 خراب کنی؟»

زن محکم بازوی او را می‌گیرد و به آرامی در خیابان زیر سایه دیواری کوتاه تن می‌کشند، به آخر خیابان که نزدیکتر می‌شوند، صدای موسیقی اوج می‌گیرد. بچه که بود سالی چند نوبت دسته موزیک راه می‌افتاد، مدت‌های زیادی سالی دوبار می‌زدند و حالا فقط سالی یک‌بار می‌زنند و رژه می‌روند. ناگهان جلو پای او گرد و خاک بلند می‌شود. عنکبوت قهوه‌ای را که به شست پایش می‌چسبد، می‌تاراند.

مرد می‌پرسد: «لازم است تظاهر کنیم؟»

چشم‌های زن، عنکبوت را دنبال می‌کند و حالا به او دوخته شده، بی‌حرکت و مات زیر پیشانی به عرق نشسته دود می‌زند. لب ور می‌چیند: «تظاهر؟»

ناگهان با حرکتی غیرارادی او را می‌بوسد. لبش خشک و ترک خورده است. او را به دیوار آجری آفتاب خورده می‌چسبانند. دسته موزیک با جیغ و داد از خیابان می‌گذرد، می‌ایستد و ادامه می‌دهد. حالا که پا می‌کوبند و می‌روند و سرپیچ خیابان دور می‌شوند، صدایشان ضعیف‌تر می‌شود.

«درست مثل آن وقت‌ها که همدیگر را دیدیم. دفعه اول. من مرید مبارز و جوانی بودم. یادت هست؟» مرد به هر حال به یاد می‌آورد. بعد از ظهرهای داغ و تفتیده در میدان آرنا تمرین، تمرین، تمرین و تکمیل هر حرکتی. هر اندیشه‌ای و هر فضیلتی. خون به صورتش می‌دوید و هر وقت می‌دید که رفیقش کارها را یکی یکی تمام می‌کند کیف می‌کرد. او از خوش اقبال‌ها و متعهدا بود. بعد ترقی کرد و در میان چند تنای انگشت‌شمار قرار گرفت و حالا از همه بالاتر است.

زن می‌گوید: «یادم هست.»

این سال آخر را در نقش زنش به یاد می‌آورد و شاید امروز عصر هم

یادش بماند. یک لحظه واداد تا دربارهٔ عصر فکر کند.

زن می‌گوید: «خوب بود، خوب» چشم‌هایش سرد و گرفته و تخت روی صورتش به چشم ماری می‌ماند که یک بار فصل پوست اندازی در کوه آن را کشت.

به آخر خیابان می‌رسند و می‌ایستند. آرام است و تنها صدایی که به گوش آنها می‌رسد زنگ خشک و خفه سرفه‌ای است که از طرف دستهٔ موزیک از ته خیابان می‌آید. مرد به زن نگاه می‌کند و پیش از آنکه به طرف خیابان پیچند زن شانه می‌اندازد. از کنار پیرمردهایی می‌گذرند که دم آستانهٔ درها چمباتمه زده‌اند، درهای پشت سر آنها را تخته‌کوب کرده‌اند، سومبروهای بزرگ غبار گرفته‌شان را کشیده‌اند روی صورتشان، پاها را بغل کرده‌اند یا در خیابان سیخ دراز کرده‌اند. سرفه‌ها دوباره شروع می‌شود خشک و خش‌دار، انگار که از زیر زمین بالا می‌آید حنجره‌هایشان انگار خاک گرفته. مرد گوش می‌ایستد و مردها را با دقت نگاه می‌کند.

زن به گذرگاه تنگی اشاره می‌کند که مرد خاکستری سربرهنه‌ای آنجا لای دو ساختمان در خود رفته. مرد دهان باز می‌کند و... سرفه‌ای می‌زند. مرد زن را به طرف خود برمی‌گرداند: «با چند تا از ما زندگی کرده‌ای؟» «نمی‌دانم. پنج یا شش. باید فکر کنم. حالا برای چه می‌پرسی؟» مرد سرش را تکان می‌دهد. «لوئیس یادت هست؟»

زن دستش را از دست او بیرون می‌کشد، دستبند سنگینش صدای جرینگ خفه‌ای می‌دهد. «اولی بود. دوستش داشتم.»

«هر چیزی که لازم بود به من یاد داد. تقریباً همه چیز را» مرد لب خود را به دندان جوید. خورشید مثل سنگِ تختِ تفته‌ای برگرده‌اش سنگینی می‌کرد. «خورخه یادت هست؟»

«بلی» دوباره قدم می‌زنند و زن بار دیگر دست او را می‌گیرد. «مرد

خوبی است، مثل تو. اما از او خوشم نمی‌آمد. اصلاً حرفش را هم نزنیم.»
«خیلی خوب. گمانم باید راه بیفتیم به طرف میدان برویم.»

مردها و زن‌ها با چشم‌های خالی آنها را در گذر تماشا می‌کنند. آنها دم در شکم داده‌اند جلو، یا در تاریکی تودری‌ها خزیده‌اند، بعضی‌شان هم از پنجره‌های کوتاه مشرف به کوچه به آنها چشم می‌دوزند. جلوتر می‌روند، از شهر دور می‌شوند و در دشت قدم برمی‌دارند. دور تا دور آنها بلوک‌ها و قطعات آهکی و سیمان سفید شکسته ریخته است، قطعه‌ها و دانه‌ها زیر پایشان خرد می‌شود. روی هر چیزی لایه ضخیم از غبار نشسته. آفتاب تفته به سفیدی می‌زند و بالای سر آنها می‌درخشد و نورش چشم‌هایشان را می‌زند و گرما لباس داغ را به پشت چسبناک آنها می‌چسباند.

زن بازوی او را می‌فشارد و می‌گوید: «باید برگردیم.»

مرد به گل‌های زرد نازک توی شکاف بلوک سیمانی ترک خورده اشاره می‌کند. «بزودی برمی‌گردیم.» در سوکالو، میدان بزرگ روبه‌روی ویرانه‌های کلیسای جامع متروپولیتن ایستاده‌اند. کنار میدان کپه‌های گرد قهوه‌ای به ردیف ریخته‌اند که بغل هر کدام سوراخی هست که روبه‌روی آنهاست. پشت کپه‌ها ردیف خاکی خانه‌های خشت گلی به سمت تپه کشیده شده تا جایی که فقط سقف بلندترین خانه‌ها به چشم می‌آید. بعد هم خط زیگزاگ تپه‌های خاکی تا ته دره که چشم کار می‌کند گسترده شده. تپه‌ها همیشه او را یاد زن‌های تنومند با سینه‌های برجسته می‌انداخت، اما حالا به نظرش عجیب و کثیف می‌آمد.

زن می‌گوید: «عزیزم، برویم تا وقت هست چیزی بخوریم.»

در آرنا دسته موزیک شروع به نواختن کرد، ساز و ضربی و بعد به گوش آنها رسید. گوش می‌کند: «خوب نباید دیر کنیم.» به زمین نگاه

می‌کند و با پاشنه‌اش گرد و خاک را کنار می‌زند. «خیلی خوب برویم گلویی تر کنیم.» خم می‌شود و مشتی گل زرد می‌کند به او می‌دهد. به کافه مانوئل می‌روند و وقتی مانوئل آنها را می‌بیند که سر میزهای او می‌نشینند، اول سلام می‌کند و بعد به سرداب می‌رود و آخرین بطری آنها را می‌آورد.

«امروز عصر به آرنا می‌آیی مانوئل؟»

مانوئل تَرَکِ دیوار مقابل پشت میز را نگاه می‌کند و می‌گوید: «سی». لیوان خود را تکان می‌دهد و شراب گرم را تو حلق خود می‌ریزد: «آن قیافه را به خودت نگیر. خیلی هم بد نیست دوست من. خوشحال هستم؟ اگر خوشحال نباشم چه فایده‌ای دارد؟ برای آنکه لحظه کامل شود، باید لذت باشد و رضایت افراد شرط است. همیشه همین‌طور بوده. خوب می‌بینی که باید خوشحال باشم. تو هم دوست من باید خوشحال باشی. همگی هستیم.» لیوان دیگری را سر می‌کشد و کف دست عرق‌کرده‌اش را به شلوارش می‌کشد. بعد بلند می‌شود با مانوئل دست می‌دهد. «ما باید برویم. خدا حافظ مانوئل.»

دم ورودی محل اختصاصی خودشان زن به او می‌آویزد، دوگیسک گردنش را نوازش می‌کند و زیر لبی چیزی می‌گوید. او را به طرف خود می‌کشد. انگشت‌هایش را به شانه‌اش می‌فشارد. بعد برمی‌گردد و به سوی در ورودی می‌دود.

مرد داد می‌زند: «اگر می‌خواهی لباس بپوشی باید بجنبی!»

حالا در سایه سبز دم غروب قدم می‌زند و از میدان متروک می‌گذرد، پاهای صندل‌پوش تو کثافتِ داغ فرو می‌رود. خورشید لحظه‌ای پشت ابر سفید می‌ماند، وقتی او به خیابان منتهی به آرنا می‌آید، سایه‌ای نیست و روشنایی نامحسوسی در هواست. گروه‌های کوچک و ساکت مردم

سرازیر می‌شوند در خیابان، اما وقتی او از مقابلشان رد می‌شود چشم می‌دزدند و آشنایی نمی‌دهند. جلو در آرنا گروهی زن و مرد خاک‌آلود منتظر هستند. آنها به زمین یا آسمان تفتیده چشم می‌دوزند. چندتاشان با دهان باز سرشان را عقب آورده‌اند. سرشان را مثل کاکل به هم ریخته ذرت تاب می‌دهند و ابرها را تعقیب می‌کنند. مرد از در کناری استفاده می‌کند و یک راست به اتاق رختکن می‌رود.

مرد روی میز دراز می‌کشد، صورت او به طرف شمع سفید در حال ذوب است، زن‌ها را تماشا می‌کند. او را که برهنه می‌کنند و بدنش را روغن می‌زنند و ماده معطر می‌مالند و دوباره پیراهن سفید تافته زیر به تنش می‌کنند، سایه شکسته‌شان روی دیوار می‌لرزد. دیوارهای کثیف اتاق تنگ او را دربرمی‌گیرد و جا برای میز و شش زنی که بر سرش آوار شده‌اند تنگ است. صورت قهوه‌ای چرب و چروکیده‌ای به صورتش خیره می‌شود، نفس غذای مانده و مرطوب را به او می‌دمد، نفس گویی سینه‌اش را می‌خراشد. لب‌ها شکاف برمی‌دارد تا آنکه از هم جدا می‌شود. هجاهای سنگین باستان را به تکرار می‌نشینند. دیگران بلندش می‌کنند و او را از میز می‌کنند و به آرنا می‌برند.

او روی سکویی کوچک دراز می‌کشد، چشم‌ها را می‌بندد و به اوراد زن‌ها گوش می‌سپارد. آفتاب درست روی صورتش می‌تابد و او سر برمی‌گرداند. صدای دسته موزیک اوج می‌گیرد، خیلی نزدیک است. جایی توی آرنا، لحظه‌ای به آن گوش می‌دهد. وردها ناگهان به زمزمه تبدیل می‌شود، بعد تمام. چشم باز می‌کند، سرش را برمی‌گرداند، ابتدا به این سو بعد به آن سو. یک آن همه صورت‌ها به او خیره می‌ماند، سرها خدنگ می‌شود. به این منظره چشم می‌بندد. صدای جرینگ خفه دستبند سنگینی را دم گوش خود می‌شنود، چشم باز می‌کند. زن بالای سرش در

ردایی سفید ایستاده و خنجر بلند آبداری به دست دارد. زن خم می‌شود، دسته گل‌ها را به موی خود بافته، موهایش را به صورت او می‌ریزد و عشق و ایثار او را تقدیس می‌کند و از او بخشش می‌طلبد: «مرا ببخش.»

مرد زیر لب می‌گوید: «چه فایده‌ای دارد؟» وقتی نوک خنجر سینه‌اش را لمس می‌کند فریاد می‌کشد: «تو را می‌بخشم!»

مردم صدای او را می‌شنوند و بر جای خود وامی‌روند خسته و از نفس افتاده و زن قلب مرد را بیرون می‌کشد و می‌برد و در آفتاب تابان بالا می‌گیرد.

یعنی ماشین این قدر کار کرده؟

راستش باید ماشین را آب می‌کردند، تند و سریع. لثوکار را به تونی می‌سپرد. تونی زرننگ است و باکلاس. آن وقت‌ها در به در و خانه به خانه راه می‌افتاد و دایرةالمعارف کودکان می‌فروخت. یک دوره هم به خود او انداخته بود، بچه که نداشت ولی محض خاطر تونی خرید. بعد از آن هم قرار ملاقاتی گذاشت و آن قرار ملاقات کار را به اینجا کشاند. معامله باید نقد صورت می‌گرفت، همین امشب هم باید کلکش را می‌کنند. فردا که یکی از طلبکارها پیدا می‌شد، حکم توقیف اموال را روی ماشین می‌چسباندند و کار تمام می‌شد. دوشنبه باید می‌رفتند دادگاه. خانه هم بی‌خانه. دیروز خبرشان کرده بودند. وکیل‌شان احضاریه‌ها را فرستاده بود. جلسه روز دوشنبه خیلی اهمیت نداشت، البته وکیل‌شان می‌گفت، با دو سه تا سؤال سر و ته ماجرا را هم می‌آوردند بعد هم چند تا ورقه را امضا می‌کردند و تمام. اما سپرده بود ماشین را بفروشند، امروز یعنی همین امشب قال قضیه را بکنند. همان ماشین کوچک بسشان بود. کروکی را باید می‌فروختند. ماشین لثو بس بود. کارشان را راه می‌انداخت. اگر با این ماشین گنده به دادگاه می‌رفتند حکم توقیف ماشین رو شاخس بود. تونی دستی به سر و روی خود می‌برد. ساعت چهار بعد از ظهر است.

لثو می ترسد بنگاهی ها ببندند. تونی با خیال راحت لباس هایش را عوض می کند. بلوز سفیدی به تن می کند. با آستین های توری گل گشاد. لباسش دو تکه است. کفش های پاشنه بلند نویش را هم پا می کند. خرت و پرت هایش را از تو کیف دستی حصیری اش درمی آورد و آنها را توی کیف چرمی جدیدش می چپاند. به کیف کوچولوی لوازم آرایشش که از چرم سوسمار است نگاه می کند، آن را هم توی کیف دستی می اندازد. تونی دو ساعت بود که با سر و مویش ور می رفت. لثو کفتری دم در اتاق خواب ایستاده و انگشت هایش را می جود و او را تماشا می کند.

تونی می گوید: «آنجور که ایستادی دم در اعصاب مرا به هم می ریزی. کاش همان جا ماتت نمی برد. خوب، چیزی بگو. چه شکلی شدم؟»
لثو می گوید: «حرف نداری! معرکه شدی! من که حاضرم با این قیافه روزی ده تا ماشین از تو بخرم!»

تونی می گوید: «با کدام پول! برای نسیه هم که کارتن سوخته! تو به درد لای جرز هم نمی خوری! شوخی کردم ها ناراحت نشوی!» با دست موهایش را صاف می کند و در آینه نگاهی به او می اندازد.

دوباره می گوید: «بی خود ماتم بگیر! دنیا که به آخر نرسیده! باید این کار بشود من هم می کنم. خیلی راحت سیصد چهارصد تا گیت می آید. جفتمان هم می دانیم، عزیزم شانس می آوری پولشان را ندهی.»

آخرین دست را هم به موهایش می کشد. لب هایش را روی هم می گذارد و بعد با دستمال کاغذی لکه های اضافی ماتیک را پاک می کند. از آینه رو برمی گرداند و کیف دستی اش را برمی دارد. «باید شام هم بخورم، می دانی که به این راحتی ها کنار نمی آیند. گفتم که راهش این است. آنها را می شناسم. نگران نباش از پس اش برمی آیم.»

لثو می گوید: «تو را به خدا، حالا مجبور بودی بگویی؟»

نگاه تندی به او می اندازد و می گوید: «لثو برایم آرزوی موفقیت بکن!»
می گوید: «موفق باشی، سند ماشین همراهت هست؟»
تونی سر خم می کند. لثو در خانه دنبال او می افتد. زن بلند قامت و
خوش پَر و پاست. مرد سرش را می خاراند: «مطمئنی؟ حواست باشد
سند را ببری.»

زن می گوید: «پیش خودم است.»
مرد می گوید: «مطمئنی؟»
برمی گردد که چیزی بارش کند اما در عوض در قاب پنجره خودش را
نگاه می کند و سرش را تکان می دهد.
مرد می گوید: «اقلأ تلفن کن. تا آن وقت دلم صد جا می رود.»
زن با دست چال کنار لبش را نشان می دهد و می گوید: «خیلی خوب
زنگ می زنم. حالا بیا اینجا را ماچ کن! این گوشه را. بیا خراب نکنی.»
مرد در را برایش باز می کند و می پرسد: «اول سراغ کی می روی؟» زن
از جلو او می گذرد و به ایوان می رود.

ارنست ویلیامز از آن طرف خیابان نگاهشان می کند. با شلوارک برمودا
و شکم آویزان. لثو و تونی را نگاه می کند و در همان حال بگونیاهای
خودش را آب می دهد. یک بار، پارسال زمستان بود، موقع تعطیلات،
تونی با بچه ها رفته بود دیدن مادر او، لثو زنی را به خانه آورده بود. ساعت
نه صبح روز بعد، شنبه مه آلودی بود، لثو زن را تا دم ماشین برد و ارنست
ویلیامز روزنامه در دست خشکش زد. مه دامن می چید، ارنست ویلیامز
چشم وادراند، بعد روزنامه را محکم به پای خود کوبید.

لثو آن ضربه را به یاد می آورد و قوز می کند، می گوید: «جایی را هم در
نظر داری؟»

تونی می گوید: «جای خاصی که نه! راه می افتم ردیف بنگاه ها. از

همان اولی شروع می‌کنم. بالاخره به یکی قالب می‌کنم.»
لثو می‌گوید: «از نه صد تا شروع کن بعد تخفیف بده، نه صد تا دیگر
نرخش است، حتی در معامله‌های نقد.»

زن می‌گوید: «می‌دانم از کجا شروع کنم.»
ارنست ویلیامز سر شلنگ را به طرف آنها برمی‌گرداند از پس
پشتنگه‌های آب به آنها خیره می‌شود. لثو می‌خواهد داد بزند و اعتراف
کند. می‌گوید: «فقط حواست را جمع کن.»
زن می‌گوید: «خیلی خوب! رفتم.»

ماشین اوست. ماشین خودش و همین کار را خراب می‌کند. تابستان
سه سال پیش خریده بودند. نو بود. می‌خواست وقتی بچه‌ها به مدرسه
می‌روند، بیکار نباشد به همین دلیل هم دوباره رفت دنبال فروشنده‌گی و
بازاریابی. شش روز هفته را خود لثو در کارخانه فیبر شیشه کار می‌کرد.
اوایل نمی‌دانستند پولشان را چطوری خرج کنند. آن وقت هزار دلار
پیش‌قسط کروکی را دادند و بعد دو قسط یکی و سه قسط یکی در یک
سال ته اقساط را درآوردند. تونی که به بزکش می‌رسید. لثو هم رفت
سراغ ماشین. جک و لاستیک زاپاس را از صندوق عقب برداشت و
داشبرد را خالی کرد که پر از مداد و قوطی کبریت و ژتون بود. بعد هم آن
را جاروبرقی کشید و شست و همه جایش را برق انداخت.

لثو آرنج او را می‌گیرد و فشار می‌دهد و می‌گوید: «موفق باشی.»
زن سرش را پایین می‌اندازد. لثو او را می‌بیند که رفته و چانه می‌زند.
زن که دم در می‌رسد لثو می‌گوید: «همیشه این‌طور نمی‌ماند! دوشنبه
برد با ماست. مطمئن باش!»

ارنست ویلیامز رو برمی‌گرداند و تفی به زمین می‌اندازد. تونی تو
ماشین می‌نشیند و سیگاری آتش می‌زند.

لثو می‌گوید: «هفته دیگر این موقع! روزِ خوشی مان است!»
دست تکان می‌دهد و دنده عقب در خیابان می‌رود. دنده عوض می‌کند با گازی که می‌دهد ماشین جاکن می‌شود و زوزه لاستیک‌ها در می‌آید.

در آشپزخانه لثو برای خودش لیوانی ویسکی می‌ریزد و به حیاط خلوت می‌برد. بچه‌ها پیش مادرش هستند. سه روز پیش نامه‌ای رسیده بود. اسم او را با مداد روی پاکت درب و داغانی نوشته بودند؛ تنها نامه‌ای که آن تابستان رسیده بود و طلب پول نمی‌کرد؛ به ما خوش می‌گذرد. پیش مامان بزرگ کیف می‌کنیم. یک سگ تازه هم پیدا کرده‌ایم اسمش را گذاشته‌ایم آقای شش. سگ قشنگی است. دوستش داریم. خدا حافظ.

سراغ یک پیک دیگر می‌رود. یخ هم می‌اندازد دست‌هایش می‌لرزد. مدتی دست‌های خودش را نگاه می‌کند، دست‌ها را بالای لگن دستشویی می‌گیرد. لیوان را کنار می‌گذارد، بعد دست دیگرش را محکم می‌گیرد. لیوان را برمی‌دارد و بیرون می‌رود تا روی پله‌ها بنشیند. یادش می‌آید وقتی بچه بود پدرش خانه بزرگ سفیدی را نشان داده بود که دورتادور آن درخت سیب کاشته بودند و نرده سفیدی داشت. پدر گفت: «او فینچ است. دست‌کم دوبار ورشکست شده. خانه را نگاه کن.» ورشکستگی سقوط کامل یک شرکت است، مدیران رگ دست‌هایشان را می‌برند و خودشان را از پنجره به بیرون می‌اندازند. هزاران نفر بیکار می‌شوند.

لثو و تونی هنوز خرت و پرت‌های اثاث منزل را داشتند. لثو و تونی اسباب منزل داشتند و بچه‌ها لباس. این چیزها از توقیف معاف بود. آنها را به خانه مادرش فرستاده بود تا جایشان امن باشد. کولر دستی و چند قلم لوازم منزل و ماشین لباسشویی نو با خشک کن. چند هفته پیش کامیون

آمده بود. دیگر چه داشتند؟ هیچ چیز! خرت و پرت‌هایی که کهنه شده بود و به دردی نمی‌خورد. عوضش خیلی چیزها بود. مهمانی‌های بزرگ، سفر به رنو و تاهو با سرعت هشتاد مایل و کروکی پایین و صدای بلند رادیو در اتوبان. غذا هم تا دلتان بخواهد! فقط چندین هزار دلار خرج تجمعات کرده بودند. تونی به بقالی که می‌رفت هر چه می‌دید توی سبد خریدش می‌چپاند؛ می‌گفت: «بچه که بودم از سر ناچاری با نداری می‌ساختم. حالا نمی‌خواهم بچه‌هایم عذاب نداری را بچشند.»

انگار او دلش می‌خواست. عضو همه انجمن‌های کتابخوانی شده بود. می‌گفت: «بچه که بودم حسرت کتاب به دلم مانده بود.» بسته‌های محکم کتاب را پی‌درپی باز می‌کرد. عضو باشگاه نوار موسیقی شدند. خوب بابت همه اینها باید می‌سلفیدند. سخت که نبود. حتی برای یک توله سگ به اسم جینجر دویست دلار پیاده شدند و یک هفته بعد جنازه‌اش کف خیابان ولو بود. هر چه می‌خواستند می‌خریدند. پول هم که نداشتند، نسیه می‌خریدند، با کارت اعتباری. فقط باید امضا می‌کردند.

زیرپیراهنش خیس است. عرق از زیر بغلش شره می‌کند. لیوان خالی در دست روی پله‌ها نشسته و سایه‌ای را نگاه می‌کند که حیاط را می‌پوشاند. کش و قوسی به خود می‌دهد و صورتش را پاک می‌کند. به صدای رفت و آمد ماشین‌ها در شاهراه گوش می‌دهد. به فکر می‌افتد برود زیرزمین روی کاسه دستشویی بایستد و خودش را با کمر بند حلق آویز کند. دلش می‌خواهد بمیرد.

در خانه لیوان بزرگی پر می‌کند و تلویزیون را روشن می‌کند، چیزی هم بار می‌گذارد. سر میز با چیپس و سوسیس مشغول می‌شود. تلویزیون فیلمی درباره یک کارآگاه نابینا نشان می‌دهد. میز را پاک می‌کند. ظرف‌ها را می‌شوید و خشک می‌کند و آنها را کنار می‌گذارد. خم می‌شود و به

ساعت نگاه می‌کند.

ساعت از نه گذشته. زن پنج ساعت می‌شد که رفته بود.

یک پیک وِسکی می‌ریزد و آب قاطیش می‌کند و نوشابه‌اش را به اتاق نشیمن می‌برد. روی کاناپه می‌نشیند اما شانه‌اش چنان گرفته که نمی‌تواند لم بدهد. نگاهی به صفحه تلویزیون می‌کند و مشروبش را هورت می‌کشد. دوباره می‌رود یک پیک دیگر بریزد. باز می‌نشیند. اخبار است. زیر لب می‌گوید این هم از ساعت ده؛ خدایا چه اتفاقی افتاده. دوباره به آشپزخانه می‌رود. باز هم وِسکی. می‌نشیند و چشم‌هایش را می‌بندد. وقتی چشم باز می‌کند تلفن زنگ می‌زند.

زن می‌گوید: «می‌خواستم زنگ بزنم.»

لثو می‌گوید: «کجایی؟» صدای آهنگ پیانو به گوش می‌رسد، دلش

هری می‌ریزد.

زن می‌گوید: «نمی‌دانم. یک جایی هست دیگر. چند پیک می‌زنیم. بعد هم می‌رویم جای دیگر شام بخوریم. الان با مسئول فروش هستم. آدم خامی است ولی اصلاً ناراحت نباش، ترتیبش را می‌دهم. ماشین را خریده. الان باید بروم. آمده بودم بروم توالت، چشمم به تلفن افتاد. گفتم، یک زنگی بزنم.»

لثو می‌گوید: «ماشین را خریدند؟» از پنجره آشپزخانه به بیرون نگاه

می‌کند به آنجایی که همیشه تونی ماشین را پارک می‌کرد.

«گفتم که حالا باید بروم.»

«صبر کن ببینم. لامذهب انگار شاش دارد. ماشین را خریدند؟»

«وقتی من می‌آمدم، دسته چک‌اش را درآورده بود. الان باید بروم. باید

بروم دستشویی.»

داد می‌زند: «صبر کن!»

ارتباط قطع می شود. به صدای بوق گوش می دهد. گوشی در دستش است. می گوید: «خدایا!»

در آشپزخانه چرخ می زند. بعد به اتاق نشیمن می رود. می نشیند. بعد بلند می شود. توی دستشویی دندان هایش را با دقت مسواک می کند. بعد هم با نخ دندان لای دندان ها می کشد. دست و صورتش را می شوید و دوباره به آشپزخانه می رود. ساعت را نگاه می کند و لیوان تمیزی برمی دارد. روی لیوان عکس یک دست ورق بازی کشیده اند. لیوان را پر از یخ می کند. مدتی نگاهش می کند و بعد لیوان را روی لگن ظرفشویی می گذارد و مدتی به آن چشم می دوزد.

روی یک سرکاناپه دراز می کشد، پاهایش را بلند می کند و روی دسته کاناپه می گذارد. به صفحه تلویزیون چشم می دوزد. از حرف هایی که می زنند سر در نمی آورد. لیوان خالی را در دستش می گیرد و لبه های آن را به دندانش می زند. لرزه ای به تنش می افتد. می خواهد برود بخوابد. می داند که باز خواب آن زن گنده جوگندمی را می بیند. در خواب همیشه خم می شود و زور می زند بند کفش هایش را ببندد. سرش را که بلند می کند زن به او خیره می شود. به دست های خودش نگاه می کند که مشت شده بود. تلفن به صدا درمی آید.

آرام و مهربانانه می گوید: «عزیزم الان کجایی؟»

«در رستوران» صدایش بلند و سرحال است.

«عزیزم کدام رستوران؟» دستش را می گذارد روی چشمش و فشار می دهد.

زن می گوید: «یک جایی دم بازار. فکر می کنم اسمش نیوجیمی باشد. صبر کن.» به یکی که انگار آن طرف ایستاده می گوید: «بیخشید اسم اینجا نیوجیمی است؟ آره، لثو اسمش نیوجیمی است، کار تمام شده. بعد هم

مرا می‌رساند به خانه.» لئو گوشی را دم گوشش فشار می‌دهد و به عقب و جلو تاب می‌خورد. چشم‌هایش بسته است. «عزیزم؟ عزیزم؟»
تونی می‌گوید: «باید بروم. خواستم زنگی زده باشم. فکر می‌کنی
چقدر تیغش زدم؟»

لئو می‌گوید: «عزیزم.»
«شش صد و بیست و پنج تا. همه‌اش تو کیفم است. می‌گفت کروکی بازار
ندارد. فکر می‌کنم شانس آوردیم. همه چیز را به طرف گفتم. یعنی باید
می‌گفتم» می‌زند زیر خنده.

لئو می‌گوید: «عزیزم»
تونی می‌گوید: «دیگر چی شده؟»
لئو می‌گوید: «خواهش می‌کنم عزیزم.»
می‌گوید: «گفت که احساس همدردی می‌کند. بالاخره باید حرفی
می‌زد. می‌گفت شخصاً ترجیح می‌دهد دزد سرگردنه باشد، یا از آدم‌هایی
که به زن‌ها تجاوز می‌کنند و ورشکسته نباشد. آدم باحالی است.»
لئو می‌گوید: «برگرد خانه. یک تاکسی سوار شو برگرد خانه.»
تونی می‌گوید: «حالا که نمی‌شود. تازه وسط شام است.»
می‌گوید: «پس من می‌آیم دنبالت.»

تونی می‌گوید: «اه که هی. گفتم الان کار را تمام می‌کنم این هم بخشی
از معامله‌مان است. آنها آمده‌اند که بالاخره چیزی دستشان را بگیرد.
نگران نباش. من چند دقیقه دیگر خانه‌ام.» گوشی را می‌گذارد.
چند دقیقه بعد به نیوجیمی تلفن می‌کند. مردی گوشی را برمی‌دارد و
می‌گوید: «نیوجیمی بفرمایید. دیگر تعطیل شده.»

لئو می‌گوید: «می‌خواهم با زنم حرف بزنم.»
مرد می‌پرسد: «اینجا کار می‌کند؟ اسمش چیست؟»

لثو می‌گوید: «مشتري است با یکی آمده آنجا کار دارند.»

مرد می‌گوید: «من می‌شناسمش؟ اسمش؟»

لثو می‌گوید: «گمان نمی‌کنم بشناسی.»

دوباره می‌گوید: «خیلی خوب. خیلی خوب ممنون دیدمش، آمد»

مرد می‌گوید: «از اینکه با نیوجیمی تماس گرفتید متشکریم.»

لثو به سمت پنجره می‌دود. ماشینی که او نمی‌شناسد از سرعتش کم می‌کند، بعد راننده گاز ماشین را می‌گیرد و می‌رود - صبر می‌کند. دو سه ساعت بعد تلفن دوباره زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارد هیچ‌کس آن طرف خط نیست. فقط صدای بوق تلفن می‌آید. لثو توی دهانی داد می‌زند: «من اینجا هستم.»

دم دمای صبح صدای پای توی ایوان می‌شنود. از روی کاناپه بلند می‌شود. تلویزیون برفک نشان می‌دهد و صفحه‌اش اتاق را روشن کرده. در را باز می‌کند. زن به خانه که می‌آید به دیوار می‌خورد. خنده‌ای روی لب‌هایش کش می‌آید. چشم‌هایش پف کرده. انگار آرام‌بخش قوی مصرف کرده است. لب‌هایش را جمع می‌کند و تاب برمی‌دارد. لثو دست‌هایش را مشت می‌کند.

زن با صدایی خش‌دار می‌گوید: «برو کنار.»

زن همان‌جا می‌ایستد. روی پا بند نمی‌شود. بعد صدایی از خودش درمی‌آورد و دست می‌اندازد پیراهن او را می‌گیرد و جر می‌دهد و داد می‌زند: «ورشکسته!»

شل و ول تابی می‌خورد و دست می‌اندازد به یقه زیرپیراهنی او می‌گوید: «مادر سگ!»

مج دست او را می‌گیرد و فشار می‌دهد. بعد ول می‌کند. دنبال چیز

سنگینی می‌گردد. تونی به طرف اتاق خواب لنگر برمی‌دارد و تلو تلو خوران خودش را به آن می‌رساند زیر لب می‌گوید: «ورشکسته!» صدای افتادن او را روی تخت می‌شنود و غر می‌زند.

مدتی صبر می‌کند بعد دست و روی خود را آب می‌زند و به اتاق خواب می‌رود. چراغ را روشن می‌کند و لباس‌های او را درمی‌آورد. از این دنده به آن دنده می‌غلطاند و لباس‌هایش را می‌کند. در خواب چیزی می‌گوید و دست‌هایش را تکان می‌دهد. تنکه او را درمی‌آورد و زیر نور به دقت نگاه می‌کند و به گوشه‌ای می‌اندازد. ملحفه را باز می‌کند و روی او می‌کشد. پوششی ندارد. در کیف او را باز می‌کند. چک را که می‌خواند صدای ماشین را می‌شنود که از دم در می‌آید.

از پنجره نگاه می‌کند و کروکی را می‌بیند. موتورش نرم کار می‌کند. چراغ‌هایش روشن است. مرد قد بلندی را می‌بیند که دم در می‌آید و چیزی را روی ایوان می‌گذارد و برمی‌گردد تا سوار ماشین شود. کت و شلوار سفید نخی به تن دارد.

لثو چراغ ایوان را روشن می‌کند و با احتیاط بیرون می‌رود. کیف اسباب آرایش تونی روی پله بالایی است. مرد نگاهی به لثو می‌اندازد و در ماشین می‌نشیند. ترمزدستی را می‌خواهاند.

لثو داد می‌زند: «صبر کن!» و از پله‌ها پایین می‌دود. مرد لثو را که می‌بیند ترمز می‌کند. صدای ترمزها بلند می‌شود. لثو دو تکه پاره پیراهنش را هم می‌آورد و آنها را توی شلوارش می‌چپاند.

مرد می‌گوید: «بینم چی می‌خواهی؟ بین! من باید بروم. اصلاً دنبال درد سر هم نیستم. من کارم خرید و فروش ماشین است. درست؟ آن خانم وسایل آرایشش را جا گذاشته بود، آوردم پس بدهم. خانم خیلی باشخصیت و نازنینی است. طوری شده؟»

لثو به در تکیه می‌دهد و مرد را نگاه می‌کند. مرد دستش را از روی فرمان برمی‌دارد و دوباره روی فرمان می‌گذارد. ماشین را تو دنده عقب می‌گذارد. ماشین کمی عقب می‌رود.

لثو لبش را با زبان تر می‌کند و می‌گوید: «می‌خواستم بگویم...» چراغ اتاق خواب خانه ارنست ویلیامز روشن می‌شود و کرکره بالا می‌رود. لثو سرش را تکان می‌دهد، دوباره پیراهنش را توی شلوار می‌کند و عقب می‌کشد و می‌گوید: «دوشنبه».

مرد می‌گوید: «دوشنبه» مراقب حرکتی ناگهانی است.
لثو آرام سر تکان می‌دهد.

مرد سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید: «خیلی خوب شب بخیر. فکرش را هم نکن، شنیدی؟ دوشنبه کارها درست می‌شود.» پایش را از روی ترمز برمی‌دارد و دو سه متری که عقب می‌رود می‌پرسد: «بینم، راستی یک چیز بپرسم راستش را می‌گویی؟ مرد و مردانه. یعنی ماشین این قدر کار کرده؟» مکث می‌کند و صدایش را صاف می‌کند و بعد می‌گوید: «مسئله‌ای نیست. به هر حال فرقی نمی‌کند. من باید بروم. تو هم زیاد به خودت فشار نیاور.»

دنده عقب می‌رود، گرد می‌کند و سر خیابان گم می‌شود.
لثو پیراهنش را توی شلوارش می‌چپاند. به خانه‌اش برمی‌گردد. در جلویی را می‌بندد و آن را امتحان می‌کند. بعد به اتاق خواب می‌رود و در آن را قفل می‌کند و ملحفه را پس می‌زند. قبل از آنکه کلید برق را بزند نگاهی به او می‌اندازد. لباس‌های خود را درمی‌آورد، آنها را تا می‌زند و کف اتاق می‌گذارد و دراز می‌کشد. طاقباز خوابیده و موهای روی شکمش را می‌کشد و فکر می‌کند. به در اتاق خواب نگاه می‌کند که در نور رنگ‌پریده بیرون پیدا است. دستش را دراز می‌کند و روی پای او می‌گذارد.

او حرکتی نمی‌کند. به پهلو می‌غلتد و دست‌هایش را روی باسن او می‌گذارد. انگشت‌هایش را روی پر و پای او می‌کشد. علامت‌های کشیدگی پوست را حس می‌کند دست‌هایش را روی تن او می‌کشد ده‌ها شاید صدها رگ این‌طوری توی تن او باشد. یادش می‌آید، روزی که ماشین را برای او خریده بود، در حیاط زیر نور خورشید برق می‌زد.

پیک

چخوف. شب ۲۲ مارس ۱۸۹۷ در مسکو با دوست و همدمش آلکسی سوورین برای شام رفت. این سوورین روزنامه‌نگار و ناشری بسیار ثروتمند، ارتجاعی و خودساخته بود که پدرش در جنگ بُورودینو سربازی ساده بود. مثل چخوف نوه سرفی بود. این وجه مشترک را داشتند: هر دو توی رگشان خون روستایی جریان داشت. وگرنه از نظر سیاسی و خلق و خو، فرسنگ‌ها از هم دور بودند. با این همه، سوورین یکی از معدود رفقای صمیمی چخوف بود و چخوف از معاشرت با او لذت می‌برد.

طبعاً به بهترین رستوران شهر می‌رفتند که در ساختمان سابق شهرداری به نام هرمتاژ قرار داشت، جایی که صرف غذای ده مرحله‌ای شامل انواع شراب، لیکور و قهوه، ساعت‌ها و حتی پاسی از شب طول می‌کشید. چخوف مثل همیشه لباس مرتبی به تن داشت - کت و شلوار و جلیقه تیره‌رنگ با عینک پَنسی. آن شب شباهت بسیار زیادی به عکس‌هایی داشت که در همین دوره از او انداخته‌اند. آرام و شاداب بود. با سرپیشخدمت دست داد و نگاهی به سالن بزرگ غذاخوری انداخت. چلچراغ‌های تزئینی آن را روشن کرده بود و مردان و زنان خوش‌لباس سر

میزها نشسته بودند. پیشخدمت‌ها یک‌ریز می‌آمدند و می‌رفتند. سر میز، روبه‌روی سوورین نشسته ناگهان خون از دهانش بیرون زد. سوورین با دو پیشخدمت زیربغلش را گرفتند تا به دستشویی مردانه ببرند، می‌خواستند با کیسه یخ جلو خون را بگیرند. سوورین او را به مهمانخانه‌ای برد که خود در آن اقامت داشت و توی یکی از اتاق‌های سوئیت‌اش تختی برای چخوف آماده کرد. بعد از آن، پس از یک خونریزی دیگر، چخوف رضایت داد که او را به درمانگاه تخصصی سل و عفونت‌های تنفسی ببرند. سوورین که آنجا به عیادتش رفت، چخوف بابت «آبروریزی» سه شب پیش در رستوران عذرخواست، ولی اصرار داشت که مشکل جدی ندارد. سوورین در دفتر خاطرات روزانه‌اش یادداشت کرد: «می‌خندید و مطابق معمول شوخی می‌کرد و در عین حال توی ظرف بزرگی خون بالا می‌آورد.»

ماریا چخوف، خواهر کوچکترش، در آخرین روزهای ماه مارس در درمانگاه به عیادت او آمد. هوا خراب بود، طوفانی همراه با برف و کولاک همه جا را گرفته بود و کپه‌های یخ‌زده برف همه جا به چشم می‌خورد. سختش بود در شبکه‌ای برای رفتن به بیمارستان گیر بیاورد. زمانی که از راه رسید، ترس و دلشوره به جانش افتاده بود.

ماریا در خاطراتش نوشت: «آنتون پاولوویچ طاقباز خوابیده بود، اجازه حرف زدن نداشت. بعد از سلام و احوال‌پرسی، به طرف میز رفتم تا احساساتم را پنهان کنم.» آنجا، در میان بطری‌های شامپاین، ظرف‌های خاویار، دسته‌های گل دوستداران چیزی دید که او را ترساند: طراح‌های سردستی‌ای که متخصصی وارد به این امور از ریه‌های چخوف کشیده بود. از همان طرح‌هایی که پزشک می‌کشید، تا به بیمار نشان دهد که اوضاع از چه قرار است. دور ریه‌ها را مداد آبی، اما قسمت‌های بالایی ریه‌ها را

باقرمز رنگ کرده بودند. ماریانوشت: «فهمیدم که ریه‌ها را مرض گرفته.»

لئو تولستوی یکی دیگر از عیادت‌کننده‌ها بود. کارکنان بیمارستان دستپاچه بودند که خود را در حضور بزرگترین نویسنده کشور می‌دیدند. معروفترین مرد روسیه؟ البته که باید او را راه می‌دادند، چخوف را ببیند هرچند ملاقات «افراد غیر ضروری» قدغن اعلام شده بود. پیرمرد ریشو را در میان زبان‌بازی‌ها و تعارفات زیاد پرستارها و رزیدنت‌ها، به اتاق چخوف راهنمایی کردند. با اینکه تولستوی به توانایی چخوف در نمایشنامه‌نویسی نظر مثبتی نداشت، داستان‌های کوتاه او را دوست داشت و می‌پسندید. (تولستوی معتقد بود نمایشنامه‌های او بی‌تحرك و فاقد دیدگاه اخلاقی‌اند. یک بار از چخوف پرسیده بود: «شخصیت‌هایتان شما را به کجا می‌برند؟ از روی کاناپه به پستو و از پستو به روی کاناپه») خودِ مرد را دوست داشت به همین سادگی. به گورکی می‌گفت: «چه نجیب و نازنین است: فروتن و آرام، مثل یک دختر. حتی مثل دختر راه می‌رود. معرکه است.» تولستوی در دفتر خاطراتش نوشت: «خوشحالم که ... چخوف را دوست دارم.» (آن روزها همه دفتر خاطرات یا یادداشت روزانه داشتند.) تولستوی شال‌گردن پشمی و پالتو پوست خرسش را درآورد و روی صندلی کنار تخت چخوف نشست. کاری نداشت که چخوف تحت درمان است و اجازه حرف زدن هم ندارد، هم‌صحبتی پیش‌کش. چخوف ناچار مات و مبهوت به سخنرانی‌گشت‌گوش می‌داد که درباره جاودانگی روح حرف می‌زد. چخوف بعدها درباره آن دیدار نوشت: «تولستوی معتقد است همه ما چه انسان و ایضاً حیوان، براساس اصلی زندگی می‌کنیم که برایمان معماست (مثل عقل یا عشق). برای این جاودانگی جایی ندارم، آن را نمی‌فهمم و برای لئونیکلایویچ عجیب بود که من نمی‌فهمم.»

با این همه، چخوف از توجهی که دیدار تولستوی برانگیخت، تحت تأثیر قرار گرفت. اما چخوف، برخلاف تولستوی، به زندگی پس از مرگ اعتقادی نداشت. هیچ وقت به چیزهایی که نمی توانست با دست کم یکی یا چند تا از حواس پنجگانه اش احساس کند اعتقادی نداشت. تاجایی که به دیدگاهش نسبت به زندگی و نوشتن مربوط می شد، یک بار به شخصی گفته بود «جهان بینی سیاسی، مذهبی و فلسفی» ندارد. «ماه به ماه تغییرش می دهم و پس مجبورم خودم را به توصیف اینکه قهرمان هایم چگونه عاشق می شوند، ازدواج می کنند، می زایند، می میرند و حرف می زنند محدود کنم.»

پیش تر، پیش از آنکه بیماری سل او را تشخیص بدهند، چخوف گفته بود: «وقتی دهقانی تب لازم می گیرد، می گوید: من که کاری از دستم بر نمی آید. فصل بهار، با آب شدن برف ها، من هم خواهم رفت.» (چخوف خودش تابستان مرد، چله گرما) اما وقتی مرض چخوف را تشخیص دادند، مرتب سعی می کرد وخامت حالش را دست کم بگیرد. طبق همه شواهد، تا دم آخر، طوری رفتار می کرد که انگار بیماریش زکامی مُزمن است. تا روزهای آخر زندگی اش، از احتمال بهبود حرف می زد. حتی، در نامه ای که مدت کوتاهی قبل از پایان کار برای خواهرش فرستاد، تا آنجا پیش رفت که نوشت پرده ای گوشت نوآورده و حالا که به بادن وایلر آمده، احساس می کند حالش به مراتب بهتر شده.

بادن وایلر بیلاقی است با چشمه های آب معدنی، در منطقه غربی جنگل سیاه و نزدیک بازل. رشته کوه ووسجه تقریباً از همه جای شهر دیده می شد و در آن روزها هوای پاک و فرحبخشی داشت. روس ها سالیان سال برای استحمام در چشمه های آب گرم و قدم زدن در بولوارهایش به آنجا

می‌رفتند. در ژوئن ۱۹۰۴، چخوف برای مردن به آنجا رفت. اوایل ماه، با قطار از مسکو به برلین سفر خسته‌کننده‌ای داشت. با زنش، اولگا کنیپر بازیگر، هم‌سفر بود؛ زنی که در ۱۸۹۸ سرِ مرغ‌دریایی با او آشنا شد. معاصران اولگا او را هنرپیشه‌ی قابل‌ی می‌دانستند. زنی با استعداد، زیبا و تقریباً ده سال جوانتر از نمایشنامه‌نویس بود. چخوف بلافاصله مهر او را به دل گرفت، اما احساساتش را به‌کندی بروز داد. طبق معمول، روابط عاشقانه را به ازدواج ترجیح می‌داد. سرانجام، پس از یک دوره سه‌ساله نامزدبازی توأم با جدایی‌های مکرر، نامه‌پرانی‌ها و سوء تفاهم‌های ناگزیر، روز ۲۵ مه ۱۹۰۱ طی مراسم خصوصی در مسکو ازدواج کردند. چخوف خیلی خیلی خوشحال بود. اولگا را «کُره» و گاهی «سگ» یا «توله» صدا می‌زد. خوشش می‌آمد «بوقلمون کوچولو» یا «شادی من» هم خطابش کند.

در برلین، چخوف خود را به یک متخصص حاذق امراض تنفسی نشان داد، کارل اِوالد نامی. اما به گفته شاهدی عینی، پزشک پس از معاینه چخوف، دست‌ها را بالا برد و بی‌حرف، از اتاق بیرون رفت. وضع چخوف طوری بود که نمی‌شد کاری کرد؛ این دکتر اِوالد از دست خودش عصبانی بود که نمی‌توانست معجزه کند و از دست چخوف که این قدر بیمار بود. روزنامه‌نگار روسی تصادفاً چخوف اینها را در مهمانخانه دید و به سردبیر خود گزارش داد: «زندگی چخوف به سر آمده. خیلی بیمار به نظر می‌رسد، بسیار لاغر شده، دائماً سرفه می‌کند، با هر حرکتی به نفس نفس می‌افتد و تب‌دار است.» همان روزنامه‌نگار چخوف‌ها اینها را که با قطار عازم بادن وایلر بودند، در ایستگاه پُتسدام بدرقه کرد. بنا به گزارش او، «چخوف به زحمت از پله‌های کوتاه ایستگاه بالا رفت. چند دقیقه نشست تا نفسش جا بیاید.» در واقع، برای چخوف دردناک بود حرکت کند؛

پاهایش درد می‌کرد و درونش به هم ریخته بود. بیماری به روده‌ها و نخاعش زده بود. یک ماه هم زنده نمی‌ماند، به گفته اولگا، حالا چخوف هر وقت حرف می‌زد، «تقریباً با بی‌اعتنایی و لاقیدی بود».

دکتر شوهرری یکی از پزشکان متعدّدِ بادِن وایلر بود که با رسیدگی به افراد مرفّهی که برای رهایی از امراض مختلف به آنجا می‌آمدند، زندگی خوبی برای خود دست‌وپا کرده بود. بعضی از بیمارانش مریض و صلیل بودند و برخی فقط پیر و مالیخولیایی. اما چخوف مریضی خاص بود. آب از سرش گذشته بود و هیچ کمکی برای او فایده‌ای نداشت. در عین حال، شهرت زیادی داشت. حتی دکتر شوهرری اسم او را می‌دانست. بعضی از داستان‌های چخوف را در مجله‌ای آلمانی خوانده بود. در اوایل ژوئن که نویسنده را معاینه کرد، هنر چخوف را ستود، ولی نظر پزشکی را برای خود نگه داشت. در عوض، یک پرهیز غذایی تجویز کرد شامل کاکائو، آرد جوی مخلوط با کره و جوشانده توت‌فرنگی. این آخری باعث می‌شد که شبها چخوف خوابش ببرد.

چخوف در ۱۳ ژوئن، کمتر از سه هفته مانده به مردنش، در نامه‌ای به مادرش نوشت، سلامتیش را دوباره باز می‌یابد. نوشته بود: «احتمال دارد که ظرف یک هفته سلامتی کلی حاصل شود.» کی می‌داند چرا این را گفت؟ چه فکری می‌کرد؟ خود او پزشک بود و بهتر می‌دانست. می‌مُرد، به همین سادگی و چاره‌ای هم نبود. با این حال در ایوان اتاق هتلش می‌نشست و برنامه حرکت قطارها را می‌خواند. برنامه حرکت کشتی‌ها از ماریسی به مقصد اودِسا را می‌خواست. اما می‌دانست. در این مرحله، باید حتماً می‌دانست. اما در یکی از آخرین نامه‌هایی که نوشت، به خواهرش گفت هر روز بیشتر جان می‌گیرد.

دیگر میلی به کار ادبی نشان نمی‌داد. خیلی وقت بود که نا نداشت. در

واقع، سال گذشته چیزی نمانده بود که باغ آلبالو را نیمه کاره رها کند. نوشتن آن نمایشنامه دشوارترین کار زندگی اش بود. اواخر کار، فقط روزی شش یا هفت سطر می نوشت. برای اولگا نوشت: «دیگر روحیه ام نمانده. احساس می کنم که در مقام نویسنده کارم تمام است و همه جمله ها به نظرم بی ارزش و بی فایده می آیند.» اما دست نکشید. نمایشنامه را در اکتبر ۱۹۰۳ تمام کرد. آخرین نوشته او بود - نامه ها و یادداشت های جزئی روزانه اش به کنار.

دوم ژوئیه ۱۹۰۴، کمی از نیمه شب گذشته اولگا کسی را به دنبال دکتر شوهر فرستاد. وضع اضطراری پیش آمده بود. چخوف هذیان می گفت. از قضا دو روس جوان که برای تفریح آمده بودند، در اتاق همجوار اقامت داشتند و اولگا خود رابه آنجا رساند تا توضیح دهد چه اتفاقی افتاده است. یکی از جوان ها در خواب بود، اما دیگری هنوز بیدار بود، سیگار می کشید و کتاب می خواند. از هتل بیرون دوید تا دکتر شوهر را پیدا کند. اولگا بعدها در خاطراتش نوشت: «هنوز صدای ریگهای زیر کفش او را در آن سکوت خفقان آور شب ژوئیه می شنوم.» چخوف در عالم دیگری بود، از دریانوردان حرف می زد و چیزهایی درباره ژاپنی ها می گفت. اولگا خواست روی سینه اش کمپرس یخ بگذارد، گفت: «روی شکم خالی که یخ نمی گذارند.»

دکتر شوهر رسید و کیفش را باز کرد و چشم از چخوف بر نمی داشت که روی تخت افتاده بود. مردمک مرد بیمار گشاده بود و شقیقه اش از عرق برق می زد. چهره دکتر شوهر چیزی نشان نمی داد. احساساتی نبود، ولی می دانست که چیزی به پایان عمر چخوف نمانده است. با این همه، پزشک بود، سوگند خورده بود تا همه توانش را به کار ببرد و چخوف هنوز زنده بود، هر چند ناامیدانه دست و پا می زد. دکتر شوهر سرنگی

آماده کرد و به بیمار آرام بخش تزریق کرد، چیزی که سرعت تپش قلب را زیاد می کرد. اما تزریق هم افاقه نکرد - هیچ کاری فایده ای نداشت. باز دکتر به اولگا گفت می خواهد دنبال اکسیژن بفرستد. ناگهان چخوف سربلند کرد، به هوش آمد و به آرامی گفت: «چه فایده؟ پیش از اینکه برسد، من یک جنازه ام.»

دکتر شوهرر دستی به سبیل کلفتش کشید و به چخوف زل زد. گونه های نویسنده گود رفته و تیره بود و رنگ و روی او زرد و نفس زدنش به خس خس تبدیل شده بود. دکتر شوهرر می دانست. کار او به دقیقه تمام می شود. بی حرف و بدون مشورت با اولگا، به طرف بالای اتاق رفت که تلفنی آنجا به دیوار بود. راهنمای استفاده از دستگاه را خواند. اگر انگشت را روی دکمه ای می گذاشت و دسته بغل تلفن را می چرخاند، می توانست با قسمت پایین هتل - آشپزخانه - تماس بگیرد. گوشی را برداشت، به گوشش چسباند و طبق دستور راهنما عمل کرد. گوشی را که برداشتند، دکتر شوهرر یک بطری از بهترین شامپاین هتل را سفارش داد. از او پرسیدند: «با چند جام؟» دکتر توی دهنی تلفن داد زد: «سه تا! و عجله کن. می شنوی؟»

یکی از آن لحظات نادر الهام بخشی بود که بعدها به سادگی، از کنارش می گذشتند، چون این حرکت چنان بجاست که ناگزیر به نظر می آید. شامپاین را جوانی خسته آورد که موهای بورش ژولیده بود. شلووار او نیفورمش چروکیده بود، خط اتو نداشت و بر اثر عجله دکمه های نیم تنه اش را یکی در میان بسته بود. قیافه اش، به یکی می مانست که در حال استراحت بوده (روی صندلی لم داده بوده تا شاید چرتی بزند) و دم صبح زنگ تلفن در فاصله ای دور به صدا درآمده است - ای خدای بزرگ! - و بعد چیزی که یادش آمد این بود رئیس تکانش می داد که بیدارش کند تا

یک بطری موئه به اتاق ۲۱۱ تحویل بدهد. «عجله کن. می شنوی؟»

مرد جوان با سطلِ نقره‌ای یخ با شامپاین و سینی نقره‌ای با سه لیوانِ کریستال وارد اتاق شد. روی میز جایی برای سطل و لیوان‌ها پیدا کرد و در همان حال سرک می‌کشید، به اتاقِ دیگر که آنجا یک نفرِ خس‌خس می‌کرد. صدای دلخراشی بود و مرد جوان چانه‌اش را توی یقه‌اش فرو بُرد و سر برگرداند و نفس زدنِ بریده بدتر می‌شد. خودش را فراموش کرد و از پنجره باز به شهر تاریک خیره شد. بعد، مردِ گنده سبیل کلفت سکه‌هایی کف دستش گذاشت - ظاهراً انعام درشتی بود - و ناگهان مرد جوان دید که در باز شد. چند قدم برداشت و خود را در پاگرد دید، دستش را باز کرد و با شگفتی نگاهی به سکه‌ها انداخت.

دکتر با تشریفات تمام مثل - هر کار دیگری - رفت به سراغِ درآوردنِ چوب‌پنبه از سرِ بطری. این کار را طوری انجام داد که فورانِ نشاط‌آور را به حداقل برساند. سه لیوان پر کرد و از سر عادت، چوب‌پنبه را توی گلوی بطری چپاند. بعد، لیوان‌ها را دم تخت برد. اولگا دست چخوف را رها کرد - دستی که بعدها می‌گفت انگشت‌های او را می‌سوزاند. بالش دیگری پشت سر چخوف گذاشت. بعد، لیوانِ خنک را کف دست چخوف گذاشت تا انگشت‌های چخوف پایه‌جام را بگیرد. نگاه‌هایی رد و بدل کردند - چخوف، اولگا، دکتر شوهرِر. جام‌ها را به هم نزدند. شادنوشی در کار نبود. توی این دنیا به سلامتی چه بنوشند؟ برای مرگ؟ چخوف همه رمق باقیمانده‌اش را جمع کرد و گفت: «خیلی وقت بود لب نزده بودم.»

لیوان را به لب گذاشت و نوشید. یکی دو دقیقه بعد، اولگا لیوان خالی را از دستش گرفت و روی میز دم تخت گذاشت. آن وقت، چخوف به پهلوی غلتید. چشم‌هایش را بست و آهی کشید. یک دقیقه بعد، دیگر نفسش بند آمد.

دکتر شوهر دست چخوف را از روی ملحفه بلند کرد. نبض چخوف را گرفت، ساعت طلایی را از جیب جلیقه‌اش درآورد و ساعت را باز کرد. ثانیه‌شمار ساعت به کندی حرکت می‌کرد، خیلی کند. سه بار دور صفحه ساعت چرخید و او منتظر ماند که نبض تکانی بخورد. ساعت سه صبح اتاق هنوز تاریک بود. بادن وایلر گرم‌ترین روزهای سال‌های اخیر را می‌گذراند. همه پنجره‌های دو اتاق باز بود، اما هیچ نسیمی نمی‌وزید. پروانه بزرگی با بال‌های سیاه از پنجره‌ای داخل شد و محکم به چراغ برق خورد. دکتر شوهر مچ دست چخوف را رها کرد. گفت: «تمام شد.» ساعتش را بست و آن را به جیب برگرداند.

اولگا بلافاصله اشک‌هایش را پاک کرد و دستی به سر و روی خود کشید. از دکتر تشکر کرد که آمده بود. دکتر پرسید دارویی احتیاج دارد یا نه؛ لودانیوم، شاید، یا چند قطره آرام‌بخش. اولگا به نفی سرش را تکان داد. اما یک خواهش داشت. پیش از آنکه به مقامات خبر دهند و روزنامه‌ها خبردار شوند، پیش از آنکه چخوف را از دست او درآورند، می‌خواست مدتی با او تنها بماند. آیا دکتر همچو لطفی می‌کرد؟ آیا می‌توانست خبر واقعه را مدتی پیش خودش نگه دارد؟

دکتر شوهر پشت انگشتش را به سبیلش کشید. چرا نشود؟ تازه چه فرقی می‌کرد که این موضوع حالا برملا شود یا چند ساعت بعد؟ فقط می‌ماند گواهی فوت که این کار را می‌توانست صبح، در مطب انجام دهد. چند ساعتی هم می‌خواید، دکتر شوهر سر خم کرد و آماده رفتن شد. چند کلمه محض تسلیت گفت. اولگا گردن گرفت. دکتر شوهر گفت: «افتخاری بود.» کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت و در عین حال، از تاریخ محو شد.

در همین لحظه چوب‌پنبه از سر بطری بیرون پرید. کف سر رفت روی

میز. اولگا به بالین چخوف برگشت. روی چارپایه‌ای نشست، دست او را گرفت و گاهگاه صورتش را نوازش می‌کرد. نوشت: «صدای آدمیزاد در کار نبود و نه سر و صدای هر روزه. فقط زیبایی بود، آرامش و عظمت مرگ.»

تا دمیدن صبح پیش چخوف ماند، صدای باسترک‌ها در باغ پیچید. بعد، صدای میز و صندلی‌ها آمد که آن پایین جابه‌جا می‌کردند. چیزی نگذشت که صدای آدم‌ها هم آمد. آن وقت بود که تقه‌ای به در خورد. لابد فکر کرد باید مأموری یا کسی باشد - مثلاً پزشک قانونی یا کسی از کمیسری که چیزهایی بپرسد یا فرم‌هایی آورده تا او پُر کند، یا شاید، فقط شاید، دکتر شوهر باشد که همراه با مأمور کفن و دفنی آمده تا در مراسم تدهین و انتقال جسد چخوف به روسیه کمک کند.

اما در عوض، همان جوان بوری بود که چند ساعت پیش شامپاین آورد. این بار شلوار اونیفورمش اتو کشیده بود، با خط اتوی مشخص و همه دکمه‌های نیم‌تنه چسبان سبزش را انداخته بود. انگار به آدم دیگری تبدیل شده بود. کاملاً بیدار بود، صورت تپل را پاک تراشیده و موهایش مرتب بود و مشتاق که طرف را راضی کند. گلدانی چینی به دست داشت با سه شاخه رُز زردساقه بلند. پا چسباند و اینها را به اولگا تعارف کرد. اولگا پا پس کشید و راه داد بیاید تو اتاق. گفت آمده تالیوان‌ها و سطل یخ و سینی را جمع کند و ببرد. بله. می‌خواست بگوید که به دلیل گرمای شدید، امروز صبح صبحانه را در باغ می‌دهند. اظهار امیدواری کرد که هوا خیلی آزاردهنده نباشد و بابت آن هم عذرخواهی کرد.

زن انگار حواسش به‌جا نبود. او که حرف می‌زد، زن به چیزی روی فرش نگاه می‌کرد. دست به سینه ایستاده بود. مرد جوان که هنوز گلدان را

به دست داشت و منتظر حرکتی از جانب زن بود، جزئیات اتاق را از نظر گذرانند. آفتاب روشن از پنجره‌های باز پُر می‌شد تو اتاق. اتاق مرتب و منظم بود و تقریباً دست نخورده به نظر می‌آمد. لباسی روی صندلی‌ها نبود، هیچ کفشی، جورابی، بند شلواری یا لباس زیری به چشم نمی‌خورد و نه چمدانی باز شده بود. خلاصه، اثری از بی‌نظمی وجود نداشت، چیزی جز اثاث سنگین معمول تو اتاق هتل. بعد، چون زن هنوز زمین را نگاه می‌کرد، او هم نگاه کرد و چوب‌پنبه‌ای را درست دم کفش خود دید. زن آن را ندید، به جای دیگری نگاه می‌کرد. جوان می‌خواست خم شود و چوب‌پنبه را بردارد، اما گل‌های رز هنوز دستش بود و می‌ترسید با جلب توجه، مزاحمت بیشتری ایجاد کند. به اکراه، از چوب‌پنبه گذشت و سرش را بالا گرفت. همه چیز مرتب و منظم بود، جز بطری در بازِ نصفه و دو لیوان کریستال روی میز کوچک. باز هم چشمش برگرداند. از لای دری باز لیوان سوم را تو اتاق خواب دید، روی میز کنار تخت. روی تخت هنوز کسی بود! صورت کسی را نمی‌دید، اما هیکل زیر پتو بی حرکت و آرام آرام بود. متوجه هیکل روی تخت شد و نگاهش را دزدید، بعد، به دلیلی که خودش هم سر در نمی‌آورد، بی قرار شد. گلوپی صاف کرد و این پا و آن پا کرد. زن هنوز هم سرش را بلند نکرده بود تا سکوت را بشکند مرد جوان گرمایی را بر گونه‌هایش حس می‌کرد. فکر کرد که شاید بهتر بود به جای صبحانه توی باغ، پیشنهاد دیگری می‌داد. سرفه کرد تا توجه زن جلب شود، اما زن نگاه نمی‌کرد. جوان گفت مهمانان متشخص خارجی، چنانچه مایل باشند، می‌توانند صبحانه را در اتاق خودشان میل کنند. مرد جوان که نام او باقی نمانده است و احتمال دارد در جنگ کبیر تلف شده باشد، گفت که خوشحال می‌شود سینی صبحانه را بالا بیاورد. باز نگاهی به اتاق خواب انداخت و اضافه کرد، دو سینی.

جوان ساکت شد و انگشتش را کرد تو یقه پیراهن خودش. سر در نمی آورد. حتی مطمئن نبود که زن گوش می داده یا نه. نمی دانست حالا دیگر چه باید بکند. هنوز گلدان را در دست داشت. بوی خوش رزها بینی اش را پُر کرده بود و تأثیری وصف ناپذیر به وجود آورد. تمام مدتی که او انتظار می کشید، زن آشکارا غرق افکارش بود. گویی این همه وقت که آنجا ایستاده بود، حرف می زد، پایه پا می کرد و گلها را در دست داشت، زن جای دیگری بود، جایی دور از بادن وایلر. ولی حالا زن به خود آمد و حالت چهره اش برگشت. سر بلند کرد، نگاهی به او انداخت و بعد، سرش را تکان داد. به نظر می آمد که سعی دارد بفهمد این مرد جوان با گلدان و سه شاخه گل رز زرد، اصلاً اینجا تو این اتاق چه می کند. گل؟ او که گل سفارش نداده بود. لحظه ای گذشت. به طرف کیف دستی اش رفت و چند سکه بیرون آورد. بعد چند برگ اسکناس هم درآورد. مرد جوان لب هایش را با زبانش لیسید. انعام درشت دیگری در راه بود. اما برای چی؟ زن از او می خواست چه کند؟ تا آن وقت به همچو مسافرهایی برنخورده بود. بار دیگر، گلویی صاف کرد.

زن گفت صبحانه نمی خواهد. به هر حال، لازم نبود. صبحانه امروز صبح اهمیت نداشت. زن چیز دیگری خواست. از او می خواست برود مأمور کفن و دفنی بیاورد. آیا فهمید که زن چی گفت؟ هر چخوف مُرده. فهمیدی؟ کُمپُرنه - وو؟ جوان؟ آنتون چخوف مُرده. زن گفت حالا خوب گوش بده. زن از او خواست برود پایین و از مسئول میز پذیرش پرسد که از کجا می تواند محترم ترین مأمور کفن و دفن شهر را پیدا کند. یکی که قابل اعتماد باشد و دلسوزانه کار کند و رفتار سنجیده ای داشته باشد. مأمور کفن و دفنی - خلاصه یک کلام - درخویر هنرمندی بزرگ. گفت بگیر و پول را کف دستش گذاشت. آن پایین بگو من شخصاً از تو خواسته ام که

این کار را برای من انجام بدهی. گوش می‌کنی؟ می‌فهمی چه می‌گویم؟
مرد جوان زور زد تا بفهمد زن چه می‌گوید. تصمیم گرفت به اتاق دیگر نگاه نکند. احساس کرده بود که یک جای کار عیب دارد. کوبش تند قلبش را که می‌شنید و عرقی را که روی پیشانی‌اش می‌نشست حس کرد. مانده بود نگاهش را به کدام طرف بگرداند. می‌خواست گلدان را بگذارد زمین. زن گفت این لطف را در حق من بکن. محبت تو را از یاد نمی‌برم. پایین که رفتی بگو من اصرار کرده‌ام. به آنها بگو. لازم نیست سرو صدا راه بیندازی. فقط بگو که ضروری است. من درخواست کرده‌ام فقط همین. گوشت با من است؟ اگر فهمیدی، سرت را تکان بده. راستی از همه مهمتر، سرو صدا راه نینداز. بقیه کارها، همه کارهای دیگر، مثل تشییع جنازه به زودی انجام می‌شود، نوبت به همه این کارها خواهد رسید. بدترین قسمت کار تمام شد. ما منظور همدیگر را می‌فهمیم؟

رنگ مرد جوان پریده بود. شق و رق ایستاد و گلدان را محکم تو چنگ می‌فشرد. سعی کرد، سرش را تکان دهد.

بعد از آنکه اجازه گرفت از هتل بیرون برود، باید با قدم‌های استوار، هر چند بی‌هیچ شتابی، به طرف دفتر مأمور کفن و دفن می‌رفت. باید درست مثل پیکری رفتار کند که پیغام مهمی می‌برد، همین. زن گفت که او را واقعاً پی کار مهمی می‌فرستد. برای اینکه رفتارش را توجیه کند باید خود را به جای کسی بگذارد که در پیاده‌روی شلوغ می‌رود تا گلدان چینی پُر رزی را که در دست دارد به شخص مهمی تحویل دهد. (زن به آرامی و اطمینان حرف می‌زد، انگار که با خویشاوند یا دوستی درد دل می‌کند.) حتی می‌توانست به خود بقبولاند مردی که به دیدارش می‌رود منتظرش است، شاید بی‌صبرانه منتظر بود تا او با گلها برسد. جوان نباید هیجان‌زده می‌شد و می‌دوید، گلدانی که می‌برد یادش نرود! باید گام‌های موزونی

برمی داشت و در تمام این مدت، تا حد امکان، باوقار رفتار می کرد. باید آن قدر برود تا به خانه مأمور کفن و دفن برسد و جلو در بایستد. آن وقت کوبه برنجی در را بالا بیاورد و آن را ول کند یک بار، دوبار، سه بار. یک دقیقه بعد، مأمور کفن و دفن می آمد دم در.

مأمور کفن و دفن لابد چهل و چند ساله بود، یا شاید پنجاه و یکی دو سالی داشت. تاس توپر و باعینک دور فلزی که نوک بینی اش گذاشته. متواضع و فروتن است، مردی که فقط ضروری ترین چیزها را می پرسید. پیشبند. احتمالاً پیشبندی می بست. شاید حتی وقتی به آنچه به او گفتند گوش می داد، دست هایش را با حوله تیره رنگی پاک می کرد. بوی فرمالدئید از لباس هایش به مشام می آمد. اما عیبی نداشت و مرد جوان نباید نگران می شد. مرد بزرگی شده و نباید از این چیزها می ترسید یا جا می زد. مأمور کفن و دفن همه حرف های او را خواهد شنید. مردی خوددار و باوقار است، کسی که ترس مردم را در این شرایط کم می کند، نه اینکه بیشتر بترسانندشان. با مرگ در پوشش ها و شکل های مختلفش خو کرده است. مرگ دیگر برای او هیچ چیز شگفت و هیچ راز پنهانی ندارد. همین مرد را باید امروز خبر می کرد.

مأمور کفن و دفن گلدان رُز را می گیرد. فقط یک بار وقتی مرد جوان حرف می زند، مأمور کفن و دفن علاقه مختصری بروز می دهد. آیا چیزی غیر عادی شنیده است. ولی مرد جوان که اسم متوفی را به زبان می آورد، ابروهای مأمور کفن و دفن فقط کمی بالا می رود. گفتی چخوف؟ یک دقیقه صبر کن با هم برویم.

اولگا به مرد جوان گفت: می فهمی چه می گویم. لیوان ها را بگذار باشد دلواپس آنها نباش. جام های بلور و این جور چیزها را فراموش کن. دست به اتاق زن. حالا همه چیز آماده است. ما آماده ایم. می روی؟

اما در آن لحظه جوان به چوب‌پنبه‌ای فکر می‌کرد که دم پنجه‌اش قرار داشت. برای برداشتنش، باید گلدان به دست خم می‌شد. این کار را کرد. خم شد. بی‌آنکه نگاه کند، دست دراز کرد و آن را تو مشتش گرفت.

جعبه‌ها

مادرم وسایلش را جمع کرده و آماده رفتن است. اما یکشنبه دم غروب در آخرین لحظه زنگ می‌زند و می‌گوید که شام برویم پیش او. می‌گوید: «یخچال را خاموش کرده‌ام تا برفک‌هایش آب شود. این مرغ را باید سرخ کنم و گرنه خراب می‌شود.» می‌گوید که بشقاب و کارد و چنگال‌ها مان را هم ببریم. بیشتر ظرف و ظروف آشپزخانه را جمع کرده است. می‌گوید: «پاشو با جیل بیا اینجا، این دفعه آخر با من غذا بخور.»

گوشی را می‌گذارم و دم پنجره می‌ایستم، می‌خواهم از سیر این کار سر در بیاورم. اما نمی‌شود. آخرش برمی‌گردم به جیل می‌گویم: «برویم خانه مادر، شام خدا حافظی.»

جیل سرمیز نشسته و کاتالوگ لوازم منزل سیرز را جلورویش باز کرده است، می‌خواهد پرده سفارش بدهد. اما حرف‌هایم را گوش می‌داده است. قیافه‌اش تو هم می‌رود و می‌گوید: «مجبوریم؟» گوشه ورقی را تا می‌کند و کاتالوگ را می‌بندد. آه می‌کشد: «آخر، فقط تو همین ماه دو سه مرتبه شام رفتیم خانه مادرت. ببینم اصلاً مادرت واقعاً خیال رفتن دارد؟» جیل حرف تو دلش نمی‌ماند. سی و پنج سال دارد و موهایش را همیشه کوتاه نگه می‌دارد، آرایشگر سگهاست. پیش از آنکه دنبال این شغل،

شغل دلخواهش، برود. زن زندگی بود و مادر دو تا بچه. ولی بختش برگشت و شوهر اولش دو بچه‌شان را دزدید و به استرالیا برد. از شوهر دومش که الکلی بود، پرده گوش پاره‌ای به یادگار ماند و نکبت آخر سر ماشین را کوبید به نرده پل و پرت شد تو رودخانه الوا. بیمه عمر نداشت، بیمه خسارت اموال بهمانند. جیل مجبور شد خرج کفن و دفن او را قرض کند، تازه بعد - باورتان می‌شود؟ - شهرداری صورت حساب خسارت پل را برایش فرستاد. مخارج معالجه خودش هم بود، اما حالا این وقایع را فراموش کرده و حالش جا آمده است، ولی حوصله مادر را ندارد. من هم دیگر از دست او خسته شدم، اما چاره‌ای ندارم.

می‌گویم: «پس فردا می‌رود. ببین، جیل، منت سرم نگذار، می‌خواهی بیایی یا نه؟» می‌گویم که آمدن و نیامدنش فرقی نمی‌کند. به مادرم می‌گویم جیل می‌گرن دارد. دفعه اولم نیست که دروغ می‌گویم. می‌گوید: «می‌آیم.» پا می‌شود و به دستشویی می‌رود، جایی که می‌تواند قهر کند.

از اوت پارسال با هم زندگی می‌کنیم، همان وقتی که مادرم بارش را بست که از کالیفرنیا بیاید اینجا در لانگ‌ویو لنگر بیندازد. جیل هوای او را داشت، اما آمدن مادرم، درست موقعی که تازه جا می‌افتادیم، چیز مطلوبی نبود. غیرمنتظره بود. جیل گفت یاد مادرشوهر اولش افتاده است. «آویزان آدم بود. منظورم را که می‌فهمی؟ حس می‌کردم هر آن خفه می‌شوم.»

راستش می‌شد بگویی مادرم هم جیل را به چشم مزاحم می‌دید. از نظر او جیل هم یکی از ردیف زن‌هایی بود که بعد از رفتن همسر و وارد زندگی من شدند. آیا همچو کسی که احتمالاً محض دزدیدن قاپ و شاید حتی پول سراغ آدم می‌آید، شایسته احترام است؟ به هیچ وجه. یادم

می آید - چطور می توانم فراموش کنم؟ - مادرم پیش از ازدواج مان به زنم می گفت هرزه و پانزده سال بعد هم که زنم به خاطر مرد دیگری مرا ول کرد، باز هم گفت هرزه.

جیل و مادرم به هم که می رسند رفتارشان دوستانه است. سلام و خدا حافظی شان گرم است. درباره حراج حرف می زنند. اما جیل از اینکه باید با او هم صحبت شود وحشت می کند. می گوید مادرم نفس او را بند می آورد. فکر می کند نظر مادرم نسبت به همه چیز و همه کس منفی است و مثل همه آدم های هم سن و سالش باید سرش را به چیزی گرم کند؛ مثلاً قلاب بافی یا ورق بازی در انجمن خیریه سالمندان یا به کلیسا برود. به هر حال باید ما را به حال خودمان بگذارد، اما مادرم برای حل مسائل شیوه خاصی داشت. گفت که می خواهد برگردد به کالیفرنیا. این شهر و آدم هایش بروند گم شوند. این هم شد جای زندگی! تمام این شهر که سهل است، صد تا دیگر مثل این را هم به او بدهند، نمی ماند.

یکی دو روزه تصمیم گرفت اثاث کشی کند و اثاثش را ریخت توی چند تا جعبه. همین ژانویه پارسال شاید هم فوریه. به هر حال زمستان پارسال. حالا که آخر ژوئن است. جعبه ها یک ماهی کف اتاقش مانده و باید دور بزنی و یا از رویشان پیری تا بتوانی از اتاقی به اتاق دیگر بروی. کدام مادری می تواند در چنین جایی زندگی کند؟

جیل ده دقیقه طول داد تا از دستشویی بیرون بیاید. یک نصفه سیگار بار زده پیدا کرده ام و می خواهم بکشم و یک بطری نوشابه زنجبیلی بنوشم، یکی از همسایه ها را می پایم که روغن ماشینش را عوض می کند. جیل نگاه نمی کند. در عوض به آشپزخانه می رود و چند تا بشقاب و ظرف دیگر می گذارد توی پاکت. اما وقتی وارد اتاق نشیمن می شود از جایم بلند می شوم و همدیگر را بغل می کنیم. جیل می گوید: «اشکالی

ندارد.» کفری هستم که چی اشکالی ندارد. تا آنجا که می‌دانم همه چیز اشکال دارد. اما مرا می‌گیرد و با دست روی شانه‌ام می‌زند. بوی شامپوی سگ می‌دهد. از سرکار که می‌آید این بو را با خودش می‌آورد. حتی وقتی به رختخواب می‌رویم. برای آخرین بار به قصد نوازش روی شانه‌ام می‌زند. بعد بیرون می‌رویم تا سوار ماشین شویم و از این سرشهر به آن سرشهر پیش مادرم برویم. از این شهر خوشم می‌آید. اوایل که اینجا آمدم خوشم نمی‌آمد. شبها کاری نداشتم بکنم و تنها بودم. بعد با جیل آشنا شدم. بعد از چند هفته، وسایلم را آورد و همخانه شدیم. خیال‌های دور و دراز نداشتیم. راضی بودیم و با هم زندگی می‌کردیم. قرار بود همدیگر را خوشبخت کنیم. در زندگی مادرم خبری نبود. به همین دلیل نامه نوشت و گفت که تصمیم گرفته به اینجا بیاید. در جواب نامه‌اش نوشتم که فکر چندان خوبی نیست. گفتم که اینجا زمستان هوا خیلی سرد می‌شود. در چند کیلومتری شهر زندان می‌سازند. گفتم که تابستان خیلی شلوغ می‌شود. اما او طوری وانمود می‌کرد که انگار هیچ نامه‌ای نرسیده و به هر حال آمد. یک ماه نشده گفت از اینجا چالش به هم می‌خورد. انگار تقصیر من بود که به اینجا آمده است. یا من باعث شده‌ام همه چیز برایش ناخوشایند باشد. مرتب تلفن می‌زد و می‌گفت که اینجا آشفال‌دانی است. جیل به این کار می‌گفت: «گناه را به گردن دیگری انداختن.» مادرم می‌گفت وضع اتوبوس‌ها خیلی افتضاح است و راننده‌ها انگار طلبکارند. اعضای انجمن سالمندان هم. گفت: «مرده شور خودشان را ببرد با ورق‌بازیشان.» فروشنده‌های اینجا هم عبوس و بی‌ادبند، کارگرهای پمپ‌بنزین هم نه به خودش محل می‌گذارند و نه به ماشین. لاری هدلاک را هم بی‌نصیب نگذاشت که خانه را از او اجاره کرده بود. به او می‌گفت، لاری کینگ. «خیال می‌کند که چون چندرغاز پول دارد و چند تا آلونک که اجاره بدهد

از همه بالاتر است. چشم دیدنش را ندارم.»

موقعی که مادرم رسید، ماه اوت بود هوا زیادی گرم بود، سپتامبر باران شروع شد. چند هفته پشت سر هم هر روز باران می بارید. اکتبر هوا سرد شد. نوامبر و دسامبر برف آمد. اما مادرم آنقدر از این شهر و مردمش بدگویی کرده بود که دیگر نمی خواستم حتی یک کلمه اش را بشنوم و دست آخر هم به او گفتم. گریه کرد، بغلش کردم، فکر کردم دیگر این حرف و حدیث تمام شده است. اما چند روز بعد دوباره آش همان آش و کاسه همان کاسه. درست پیش از کریسمس تلفن کرد که کی هدیه به دست پیش او می روم. گفتم که درخت کاج درست نکرده، قصد هم ندارد درست کند. بعد حرف دیگری زد. گفتم که اگر هوا بهتر نشود خودش را می کشد.

گفتم: «چرا پرت می گویی مادر.»

گفت: «نه عزیزم. جدی می گویم. دیگر دلم نمی خواهد زنده بمانم و چشمم به این شهر بیفتد. از این شهر لعنتی بیزارم، نمی دانم چرا آمدم اینجا. کاش می مردم و خلاص می شدم.»

یادم می آید که گوشی تلفن در دستم بود و به مردی که بالای تیر چراغ برق با سیم ور می رفت نگاه می کردم. دانه های برف دور سرش چرخ می زد. از تیر فاصله گرفت و بدنش را عقب داد. کمر بند ایمنی اش او را نگه می داشت. فکر کردم نکند بیفتد. اصلاً نمی دانستم به او چه بگویم. باید حرفی می زدم. سرشار از احساسات و افکار پوچی بودم که هیچ پسری نباید به زبان آورد. سرانجام گفتم: «تو مادر منی. چه کمکی از دست من برمی آید؟»

گفت: «عزیزم، کاری از دستت بر نمی آید. دیگر نمی شود کاری کرد. کار از کار گذشته است. کاش از اینجا خوشم می آمد. فکر کردم که با هم

پیک‌نیک می‌رویم و ماشین سواری می‌کنیم. ولی از این خبرها نبود. تو که همیشه گرفتاری. تو و جیل همیشه سرکاری. هیچ وقت تو خانه بند نمی‌شوید، اگر هم باشید تلفن را تمام روز می‌کشید. به هر حال من هیچ وقت تو را نمی‌بینم.»

گفتم: «این حرف‌ها درست نیست.» درست هم نبود. اما ول نمی‌کرد، انگار اصلاً حرف مرا نشنیده بود. شاید هم نشنیده بود.

گفت: «این هوا مرا می‌کشد. اینجا بدجوری سرد است. چرا نگفته بودی اینجا قطب شمال است؟ اگر گفته بودی، محال بود بیایم. می‌خواهم برگردم کالیفرنیا جانم. آنجا می‌توانم از خانه بیرون بیایم و این طرف و آن طرف بروم. اینجا که جایی را نمی‌شناسم. در کالیفرنیا دوست و آشنا دارم. دوست‌هایی دارم که می‌خواهند از حال و روز آدم باخبر باشند. اینجا کسی به آدم محل‌سگ هم نمی‌گذارد. فقط دعا می‌کنم تا ژوئن چند وقت تاب بیاورم. اگر تا آن وقت دوام آورم، اگر زنده ماندم، از اینجا می‌روم و دیگر هیچ وقت بر نمی‌گردم. اینجا بدترین جایی است که تا به حال دیده‌ام.»

چه بگویم؟ نمی‌دانستم. حتی نتوانستم حرفی درباره‌ی هوا بزنم. هوا که دست من نبود. خدا حافظی کردیم و گوشی را گذاشتیم.

مردم تابستان به مسافرت می‌روند، اما مادر من اثاث‌کشی می‌کند. اسباب‌کشی را سال‌ها قبل شروع کرد، بعد از اینکه پدرم بیکار شد. پدرم که بیکار و خانه‌نشین شد، خانه را فروختند، انگار باید حتماً این کار را می‌کردند و به جایی رفتند که فکر می‌کردند، اوضاع بهتر باشد. اما اوضاع آنجا هم بهتر نبود. دوباره نقل مکان کردند. همین‌طور اثاث‌کشی می‌کردند. در خانه‌های اجاره‌ای، آپارتمانها، کاروان و حتی متل هم ماندند. همین‌طور اثاث‌کشی می‌کردند و با هر اسباب‌کشی اثاثشان را

سبکتر می‌کردند. یکی دوبار آمدند به شهری که من بودم. به خانه ما می‌آمدند و مدتی پیش من و زنم ماندند و دوباره به جای دیگری رفتند. از این نظر شبیه به حیوانات مهاجر بودند با این تفاوت که آنها زمان معینی برای این کار داشتند. سال‌ها مهاجرت می‌کردند، گاهی حتی به دنبال آنچه خودشان گمان می‌کردند، مراتع سبزتری است، از این ایالت به ایالت دیگر می‌رفتند. ولی عمدتاً در کالیفرنای شمالی بودند و در محدوده این ناحیه نقل مکان می‌کردند. پدرم که مُرد، پیش خودم فکر کردم مادرم دست از اثاث‌کشی برمی‌دارد و مدتی یک جا ساکن می‌شود. اما نشد. پیشنهاد کردم به روانکاو مراجعه کند. گفتم هزینه‌اش را هم من می‌دهم. اما گوشش بدهکار نبود. در عوض اثاثش را جمع کرد و از شهر رفت. از آن وضع مستأصل شده بودم و گرنه حرف روانکاو را پیش نمی‌کشیدم.

مادرم همیشه اثاثش را می‌بست یا باز می‌کرد. گاهی اوقات سالی دو سه بار اثاث‌کشی می‌کرد. از جایی که می‌رفت به تلخی یاد می‌کرد و درباره جایی که عازم آن بود خوشبین بود. نامه به دستش نمی‌رسید، چک سود سهامش را به آدرس دیگری می‌فرستادند و ساعت‌ها کلی نامه‌نگاری می‌کرد تا آن را دوباره برایش بفرستند. گاهی از یک مجتمع به مجتمع دیگری چند خیابان آن طرف‌تر نقل مکان می‌کرد، یک ماه بعد دوباره برمی‌گشت به همان مجتمع، متنها این بار در یک طبقه دیگر یا بخش دیگری از ساختمان آپارتمان اجاره می‌کرد. برای همین وقتی به اینجا می‌آمد، برایش خانه‌ای اجاره کردم و مراقب بودم که با سلیقه او تزیین شود. جیل گفت: «اسباب‌کشی او را سرپا نگاه می‌دارد، سرش را گرم می‌کند. به گمانم از این کار لذت می‌برد.» صرف نظر از لذتی که برایش داشت یا نداشت به عقیده جیل مادرم مشاعرش را از دست داده. من هم همین فکر را می‌کردم. اما مگر می‌شد آدم این حرف را به مادرش بزند؟

اگر قضیه همین باشد باید با او چه کرد؟ دیوانگی که او را از نقشه کشیدن و دوباره اثاث‌کشی کردن باز نمی‌دارد.

با ماشین به خانه‌اش رسیدیم، جلو در پستی خانه منتظرمان است. هفتاد سالش است، موهای فلفل نمکی دارد و عینکی با قاب منجوق‌دار. در تمام عمرش یک روز هم مریض نشده. با جیل روبوسی می‌کند و بعد مرا به آغوش می‌کشد. چشم‌هایش برق می‌زند، گویی چیزی زده. اما اهل آبکسی نیست. سال‌ها پیش کنار گذاشت و پس از اینکه پدرم از مشروب‌خواری دست کشید. با سلام احوال‌پرسی وارد خانه می‌شویم. ساعت حدود پنج بعد از ظهر است. بو می‌کشم بینم چه بویی از آشپزخانه می‌آید. از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ام. چیزی نمانده از حال بروم.

می‌گویم: «مردم از گرسنگی.»

جیل می‌گوید: «چه بوی خوبی می‌آید.»

مادرم می‌گوید: «خدا کند مزه‌اش هم خوب باشد. امیدوارم پخته باشد.» در ماهی‌تابه را برمی‌دارد و چنگالی تو سینه مرغ فرو می‌کند. «از چیزی که بدم می‌آید مرغ نیم‌پز است. به نظرم باید پخته باشد. چرا نمی‌نشینید؟ هر جا می‌خواهید بنشینید. هنوز قلق اجاق دستم نیامده. خیلی سریع داغ می‌شود. من از اول هم اجاق برقی را دوست نداشتم. جیل، آن آشغال‌ها را از روی صندلی بردار. مثل کولی‌ها زندگی می‌کنم. خدا کند دیگر خیلی طول نکشد.» نگاهش به من می‌افتد که پی زیرسیگاری می‌گردم، می‌گوید: «عزیزم پشت سرت، روی لبه پنجره است. تا نشستنی کمی از آن پیسی برایمان بریز. باید توی لیوان کاغذی بریزی، یادم رفت بگویم چند تا لیوان بیاورید. پیسی خنک است؟ یک ذره هم یخ ندارم. این یخچال خنک نمی‌کند. به مفت نمی‌ارزد. بستنی در

آن تبدیل به سوپ می شود. تا حالا همچو یخدانی نداشتم.»

مرغ را با چنگال بر می دارد و توی بشقابی می گذارد، بشقاب را با لوبیا و کلم رنده شده و نان سفید روی میز می گذارد. بعد نگاه می کند ببیند آیا چیزی یادش رفته است. نمک و فلفل! می گوید: «بفرمایید.»

صندلی هایمان را جلو می کشیم، جیل بشقابها را از توی پاکت در می آورد و به هر کدامان بشقابی می دهد. می گوید: «وقتی برگردید، خیال دارید کجا خانه اجاره کنید؟ جای خاصی را در نظر دارید؟»

مادرم ظرف مرغ را به دست جیل می دهد و می گوید: «به خانمی که قبلاً هم از او خانه اجاره کرده ام، نامه نوشتم. جواب نامه را داده و گفته که جای خوبی در طبقه اول دارد که به من اجاره می دهد. نزدیک ایستگاه اتوبوس است و کلی مغازه هم دور و برش هست، بانک و سیف وی هم همان جاست. نمی دانم چرا از آنجا آمدم بیرون.» این حرف را می زند و مقداری کلم برای خودش می کشد.

جیل می گوید: «اگر این قدر خوب بود، چرا آنجا نماندید؟» ران مرغش را بر می دارد، به آن نگاه می کند و تکه ای از آن را گاز می زند.

مادرم گفت: «حالا می گویم، یک پیرزن الکلی همسایه ام بود. از صبح تا شب مشروب کوفت می کرد. دیوارها آن قدر نازک بود که تمام روز صدای انداختن یخ توی لیوان می آمد. با عصای چهارپایه راه می رفت، ولی از پا نمی نشست. صبح تا شب تق تق عصای چهارپایه می آمد. صدای بستن در یخچال. دیگر تحمل نداشتم. نمی توانستم آن طوری زندگی کنم. این دفعه به مدیر ساختمان گفته ام که همسایه ام الکلی نباشد و طبقه دوم هم نمی نشینم. طبقه دوم رو به پارکینگ است و از آنجا نمی شود جایی را دید.» منتظر می ماند تا جیل حرفی بزند، اما جیل نظری نداد. مادرم به من نگاه می کند.

مثل قحطی زده‌ها می‌خورم و حرف هم نمی‌زنم. به هر حال حرفی ندارم. لقمه‌ام را می‌جوم و به انبوه جعبه‌های دم یخچال نگاه می‌کنم. بعد باز برای خودم کلم می‌کشم.

شام من زود تمام می‌شود. صندلی را به عقب هل می‌دهم لری هدلاک با ماشین جلو در پشتی خانه می‌آید، کنار ماشین من می‌زند بغل و ماشین چمن‌زنی را از صندوق عقب بیرون می‌آورد. از پنجره مقابل میز نگاهش می‌کنم. او به سمت ما نگاه نمی‌کند.

مادرم از غذا دست می‌کشد و می‌گوید: «چی می‌خواهد؟»

می‌گویم: «می‌خواهد چمن‌های تو را بزند.»

می‌گوید: «لازم نکرده همین هفته پیش چمن‌ها را زد. چمنی نمانده

که بزند.»

جیل می‌گوید: «لابد برای مستاجر جدید است - حالا تا کی باشد.»

مادرم می‌شنود ولی به روی خودش نمی‌آورد و باز مشغول خوردن می‌شود.

لری هدلاک ماشین چمن‌زنی‌اش را راه می‌اندازد و مشغول کار می‌شود. باهم مختصری آشنایی داریم. به او که گفتم خانه را برای مادرم می‌خواهم، بیست و پنج دلار از اجاره کم کرد. زنش مرده، آدم گنده‌ای است، شصت و پنج را شیرین دارد. مرد غمزده‌ای که بذله‌گو هم هست. موی دست‌هایش همه سفید است و موی سفیدش از زیر کلاه بیرون می‌زند. به کشاورزهایی می‌ماند که عکسشان را روی جلد مجلات می‌اندازند، اما کشاورز نیست. کارگر ساختمانی بازنشسته‌ای است که مختصری پس‌انداز دارد. اوایل فکر می‌کردم شاید مادرم و لری با هم شامی بخورند و دوست بشوند.

مادرم می‌گوید: «این هم از سلطان، کینگ لری. همه که به اندازه او پول

ندارند و نمی‌توانند در خانه‌ای بزرگ زندگی کنند و از بقیه اجاره بگیرند. به هر حال خدا کند از اینجا که رفتم دیگر هیچ وقت چشمم به قیافه اکبیری‌اش نیفتد.» به من می‌گوید: «بقیه مرغ را هم بخور.» سرم را به نشانه نفی تکان می‌دهم و سیگاری روشن می‌کنم. لری با ماشین چمن‌زنی از جلو پنجره رد می‌شود.

جیل می‌گوید: «دیگر چیزی نمانده است که از شرش خلاص بشوید.» «البته، خیلی از این بابت خوشحالم، جیل، اما می‌دانم که باقی پیش‌پرداختم را پس نمی‌دهد.»

می‌گویم: «از کجا می‌دانی؟»

می‌گوید: «می‌دانم از این جور آدم‌ها قبلاً هم دیده‌ام. تا جا دارد می‌کنند تو پاچه آدم.»

جیل می‌گوید: «دیگر چیزی نمانده است که بروید و دیگر مجبور نیستید با این آدم روبه‌رو شوید.» «خیلی خوشحالم.»

جیل می‌گوید: «اما صاحبخانه بعدی هم حتماً یکی است لنگه همین.» مادرم می‌گوید: «فکرش را هم نمی‌کنم، جیل.»

تا جیل ظرف‌ها را جمع کند، مادرم قهوه درست می‌کند. فنجان‌ها را آب می‌کشم. بعد برای همه قهوه می‌ریزم و همگی جعبه‌ای را که رویش نوشته است «خرده‌ریز» دور می‌زنیم با فنجان به اتاق نشیمن می‌رویم.

لری هدلاک به پشت خانه رفته است. ماشین‌ها در خیابان روبه‌روی خانه به کندی حرکت می‌کنند و آفتاب پشت درخت‌ها روبه غروب است. سرو صدای ماشین چمن‌زنی را می‌شنوم. چند کلاغ از روی سیم تلفن پر می‌کشند و در حیاط جلو، روی چمن تازه کوتاه شده می‌نشینند.

مادرم می‌گوید: «عزیزم، دلم برایت تنگ می‌شود. دلم برای تو هم

تنگ می‌شود، جیل. برای هردوتان دلم تنگ می‌شود.»

جیل قهوه‌اش را هورت می‌کشد و سرتکان می‌دهد. می‌گوید:
«امیدوارم سفرتان بی‌خطر باشد و جایی را که دنبالش هستید، پیدا کنید.»
مادرم می‌گوید: «این آخرین اثاث‌کشی من است، کمک کنید، جا که
افتادم امیدوارم به دیدنم بیایید.» به من نگاه می‌کند و منتظر است که به او
امید بدهم.

می‌گویم: «حتماً می‌آیم.»

اما حتی همان موقع هم که این حرف را می‌زنم می‌دانم که حقیقت
ندارد. زندگی من اینجا جا افتاده است و جایی نخواهم رفت.
جیل می‌گوید: «کاش اینجا بهتان بد نگذشته بود. کاش می‌شد سرتان
به چیزی گرم می‌شد. راستش می‌دانید؟ پسران از بس نگران شماست
مریض می‌شود.»

می‌گویم: «جیل.»

اما جیل سرتکان می‌دهد و حرفش را ادامه می‌دهد: «گاهی از فکر
زیاد خوابش نمی‌برد. شده که نصف شب از خواب بیدار می‌شود و
می‌گوید: خوابم نمی‌برد. فکر مادرم هستم.» به من نگاه می‌کند و می‌گوید:
«بالاخره گفتم. چون نگران بودم.»

مادرم می‌گوید: «به نظر تو چه احساسی باید داشته باشم؟ زن‌های
همسن و سال من خوشبخت هستند، چرا من مثل بقیه زن‌ها نباشم؟
مگر چه می‌خواهم، همه‌اش یک خانه و شهری برای زندگی که خوش
باشم. اینکه گناه نیست، هست؟ خدا کند که نباشد. من که توقع زیادی از
زندگی ندارم.» فنجانش را روی زمین، کنار صندلی‌اش، می‌گذارد و منتظر
ماند تا جیل به او بگوید که توقع زیادی از زندگی ندارد. اما جیل حرفی
نمی‌زند و طولی نمی‌کشد که مادرم بنا می‌کند به شرح برنامه‌ای که برای

خوشبختی خودش دارد.

جیل نگاهی زیرچشمی به فنجانش می اندازد و یک قلب دیگر می خورد. می داند که دیگر به حرف های مادرم گوش نمی دهد. اما مادرم توجهی ندارد. کلاغ ها روی چمن حیاط راه می روند. صدای ماشین چمن زنی را می شنوم و گویی کپه ای علف لای تیغه آن گیر می کند که پت پت کنان از کار می افتد. لری پس از چندبار امتحان، دوباره راهش می اندازد. کلاغ ها می پرند سر جای اولشان روی سیم. جیل گوشه ناخنش را با دندان می جود. مادرم می گوید که سمسار فردا صبح می آید تا چیزهایی را جمع کند که نه با اتوبوس می فرستد و نه با ماشین خودش می برد. میز و صندلی و تلویزیون، کاناپه و تخت را سمسار می برد. اما گفته است که میز بازی به دردش نمی خورد، بنابراین مادرم آن را دور می اندازد، مگر اینکه ما برش داریم.

می گویم: «برش می داریم.» جیل نگاهم می کند. می خواهد چیزی بگوید، اما منصرف می شود.

فردا بعد از ظهر جعبه ها را به ایستگاه گری هوند می برم تا به کالیفرنیا بفرستم. قرار شد که مادرم شب آخر منزل ما بماند و پس فردا صبح زود راه بیفتد.

مادرم به حرف زدن ادامه می دهد. می حرف می زند و از سفری که در پیش دارد. می گوید تا ساعت چهار بعد از ظهر رانندگی می کند و شب را تو متلی می خوابد، به حساب خودش دم غروب به یوجین می رسد. یوجین شهر قشنگی است، قبلاً هم سر راهش آنجا مانده است. همین که آفتاب بزند از متل بیرون می آید، اگر خدا بخواهد بعد از ظهر در کالیفرنیا خواهد بود، خدا به او نظر دارد. وگرنه چطور تا به حال از این همه خطر جان به در برده؟ این اواخر خیلی دها می کرد، مخصوصاً برای من.

جیل می‌خواهد بداند: «برای چی پسران دعا می‌کنید؟»
 مادرم می‌گوید: «چون دوستش دارم، پسرم است. کجای این کار
 اشکال دارد؟ مگر آدم محتاج دعا نمی‌شود؟ شاید هم بعضی‌ها احتیاج
 نداشته باشند. نمی‌دانم. دیگر علقم به جایی نمی‌رسد.» دستش را می‌برد
 و یک تکه از موهایش را که سنجاق آن شل شده است، مرتب می‌کند.
 ماشین چمن‌زنی پت‌پت می‌کند و خاموش می‌شود و طولی نمی‌کشد
 که چشممان به لری می‌افتد که می‌رود و شلنگ آب را می‌کشد و می‌آورد
 و توی باغچه می‌گذارد و پشت خانه می‌رود تا شیر آب را باز کند.
 آب‌پاش‌گردان می‌چرخد.

مادرم شیوه‌هایی را می‌شمارد که به خیالش لری از وقتی که او به اینجا
 آمده پیش گرفته است تا او را بچزاند. اما حالا من هم دیگر گوش نمی‌کنم.
 حواسم به این است که چطور دوباره از بزرگراهی که آمده برمی‌گردد و
 حرف هیچ‌کس را هم قبول نمی‌کند. چه کار کنم؟ تو افاق حبشش کنم؟ اگر
 چه شاید عاقبت کار به همین جا بکشد. تنها کسی است که از قوم و قبیله‌ام
 باقی مانده. متأسفم که از اینجا خوشش نیامده است و می‌خواهد برود.
 ولی من دیگر هیچ‌وقت به کالیفرنیا بر نمی‌گردم. وقتی به این نتیجه
 می‌رسم، نکته دیگری هم برایم روشن می‌شود، بعد از رفتن او احتمالاً
 دیگر نمی‌بینمش.

به مادرم نگاه می‌کنم. دیگر حرف نمی‌زند. جیل سر بلند می‌کند. هر
 دوه من زل می‌زنند.

مادرم می‌گوید: «عزیزم، چی شده؟»

جیل می‌گوید: «خیر باشد؟»

روی صندلی به جلو خم می‌شوم و دست‌هایم را به صورتم
 می‌چسبانم. دقیقه‌ای به همان حال می‌مانم، از این کار احساس حماقت

می‌کنم. اما دست خودم نیست. زنی که مرا زاییده و زن دیگری که هنوز یک سال نشده است که با او زندگی می‌کنم، این دو با هم با تعجب نگاهم می‌کنند و پا می‌شوند و می‌آیند به طرف جایی که من نشسته‌ام. مثل ابله‌ها سرم را توی دست‌هایم گرفته‌ام. چشم‌هایم را باز نمی‌کنم. گوشم به آب‌پاش است که به چمن شلاق می‌زند.

می‌گویند: «چی شده؟ چه‌ات شده؟»

می‌گویم: «طوری نیست.» یک لحظه احساس می‌کنم چیزیم هم نیست. چشم می‌گشایم و سر بلند می‌کنم. سیگاری برمی‌دارم.

جیل می‌گوید: «حالا فهمیدید چه می‌گویم؟ دیوانه‌اش می‌کنید. از بس نگران شماست، دیوانه می‌شود.» جیل یک طرف صندلی و مادرم طرف دیگر است. می‌توانستند مرا از وسط به دو نیم کنند.

مادرم به آرامی می‌گوید: «کاش می‌مردم و همه از دستم راحت می‌شدند. دیگر طاقتم طاق شده است. کمکم کن.»

می‌گویم: «باز هم قهوه می‌خورید؟ شاید بهتر باشد زودتر راه بیفتیم. من و جیل باید راه بیفتیم به طرف خانه.»

دو روز بعد، صبح زود، با مادرم خداحافظی می‌کنم که شاید آخرین خداحافظی ما باشد. گذاشتم جیل خواب بماند. برای تنوع هم که شده اگر دیر برود سر کار طوری نمی‌شود. سگها را می‌توانند دیرتر هم به حمام و اصلاح ببرند. از پله‌ها که به سمت ورودی ماشین رو می‌رویم و در را برایش باز می‌کنم بازوی مرا گرفته است. شلوار سفید و بلوز سفید و صندل سفید پوشیده. موهایش را پشت سرش جمع کرده و با روسری بسته است. آن هم سفید است. روز خوبی است. آسمان صاف است و آبی. روی صندلی جلویی ماشین نقشه و فلاسک قهوه را می‌بینم. مادرم

چنان نگاهشان می‌کند که انگار یادش نمی‌آید همین چند لحظه پیش آنها را آورده. روبه من می‌کند و می‌گوید: «بیا یک دفعه دیگر بغلت کنم. بگذار گردنت را نوازش کنم. می‌دانم که تو را نخواهم دید.» دست دور گردنم می‌اندازد، مرا به طرف خودش می‌کشد و بعد می‌زند زیر گریه، اما تقریباً بلافاصله جلو گریه‌اش را می‌گیرد، عقب می‌رود و کف دست‌هایش را روی چشم‌هایش فشار می‌دهد. «گفتم که گریه نمی‌کنم و گریه نمی‌کنم. اما به هر حال بیا برای آخرین بار نگاهت کنم. دلم برایت تنگ می‌شود، عزیزم. باید از پس این یکی برآیم. تا حالا با خیلی چیزها سر کرده‌ام که فکرش را هم نمی‌کردم. اما به نظرم از عهده این یکی هم بریایم.» سوار می‌شود و استارت می‌زند. موتور گرم می‌شود. شیشه را پایین می‌کشد.

می‌گویم: «دلم برایت تنگ می‌شود.» واقعاً هم دلم برایش تنگ می‌شود، هر چه باشد مادرم است، چطور ممکن است دلم برایش تنگ نشود؟ اما، خدا مرا ببخشد، خوشحالم که عاقبت می‌رود.

می‌گوید: «خدا حافظ. از جیل هم بابت شام دیشب تشکر کن. از قول من خدا حافظی کن.»

می‌گویم: «چشم.» همان‌جا می‌ایستم و می‌خواهم باز هم چیزی بگویم. اما نمی‌دانم چه بگویم. به هم نگاه می‌کنیم، می‌خواهیم لب‌خند بزنیم و به هم امید بدهیم. بعد حالتی در چشم‌هایش پدید می‌آید. به نظرم تو فکر بزرگراه است که چقدر باید رانندگی کند و به جاده نگاه می‌کند. بعد شیشه را بالا می‌کشد و تو دنده می‌زند و به طرف چهارراه می‌رود، باید صبر کند تا چراغ سبز شود. وقتی می‌بینم که قاطی ماشین‌های دیگر می‌شود و به سمت بزرگراه می‌رود، به خانه برمی‌گردم و کمی قهوه می‌نوشم. غصه‌ام می‌شود، بعد غصه می‌رود و ذهنم مشغول چیزهای دیگر می‌شود.

چند شب بعد مادرم تلفن می‌زند که بگوید در خانه جدید است. سرگرم درست کردن آنجاست، هر وقت به خانه جدیدی می‌رود همان کار را انجام می‌دهد. می‌داند من هم خوشحال می‌شوم بدانم که به کالیفرنای آفتابی برگشته و راضی است. می‌گوید اما یک چیزی تو هوای آنجا هست، شاید گرده گل که عطسه می‌اندازدش. رفت و آمد ماشین‌ها خیلی بیشتر شده است. به یاد نمی‌آورد که در اطرافش این همه تردد ماشین باشد. مثل دیوانه‌ها رانندگی می‌کنند. می‌گوید: «راننده‌های کالیفرنایی هستند دیگر، چه می‌شود کرد؟» می‌گوید امسال، این وقت سال، هوا به نسبت گرم شده است. دستگاه تهویه درست کار نمی‌کند، می‌گویم باید با مدیر ساختمان صحبت کند. مادرم می‌گوید: «زنک هر وقت کارش داری نیست.» کاش به کالیفرنیا بر نمی‌گشت. مدتی صبر می‌کند تا دوباره حرف بزند.

جلو پنجره ایستاده‌ام و گوشی تلفن را به گوشم چسبانده‌ام، به چراغ‌های شهر و خانه‌های روشن اطراف نگاه می‌کنم. جیل سر میز نشسته و کاتالوگ را گذاشته پیش رویش، گوش می‌دهد.

مادرم می‌پرسد: «گوشی دستت است؟ کاش چیزی می‌گفتی؟» نمی‌دانم چرا، ولی درست همان موقع آن اسم محبت‌آمیزی را که پدرم بعضی وقت‌ها که می‌خواست با مادرم مهربان باشد، به زبان می‌آورد، یعنی هر وقت مست نبود. یادم آمد. خیلی وقت پیش بود، بچه بودم، اما همیشه از شنیدن آن اسم احساس خوشی می‌کردم، کمتر می‌ترسیدم، به آینده امیدوار می‌شدم. پدرم می‌گفت: «نازنین، اگر می‌روی خرید، برای من هم سیگار بخر؟ نازنین، سرماخوردگی‌ات بهتر شده است؟ نازنین، فنجان قهوه‌ام کو؟»

پیش از آنکه فکر کنم، دیگر چه حرفی می‌خواهم بگویم، کلمه‌ای از

دهانم خارج می‌شود: «نازنین.» دوباره می‌گویم. صدایش می‌کنم. «نازنین» می‌گویم: «نازنین، نترس.» به مادرم می‌گویم که دوستش دارم و برایش نامه می‌نویسم، بله. بعد خدا حافظی می‌کنم و گوشی را می‌گذارم.

از کنار پنجره تکان نمی‌خورم. همان‌جا می‌ایستم و به چراغ‌های روشن همسایه‌ها نگاه می‌کنم. ماشینی از جاده اصلی کنار می‌زند و به طرف ماشین‌رو یکی از خانه‌ها می‌پیچد. چراغ ایوان روشن می‌شود. در باز می‌شود و یکی به ایوان می‌آید و همان‌جا می‌ایستد.

جیل کاتالوگش را ورق می‌زند و بعد دیگر ورق نمی‌زند. می‌گوید: «این همان چیزی است که می‌خواهیم. خیلی شبیه آن چیزی است که در نظر داشتم. نگاه می‌کنی.» اما من نگاه نمی‌کنم. پرده پشیزی هم برایم اهمیت ندارد. جیل می‌گوید: «عزیزم به چی نگاه می‌کنی؟ بگو من هم بدانم.»

چه بگویم؟ آدم‌های آن خانه لحظه‌ای یکدیگر را در آغوش می‌گیرند، بعد با هم داخل خانه می‌روند. چراغ را روشن می‌گذارند. بعد یادشان می‌آید و چراغ خاموش می‌شود.

دو چرخه، عضله، سیگار

دو روز می شد که ایوان همیلتون سیگار را ترک کرده بود و تو این دو روز هرچه گفته و فکر کرده بود، به شکلی سیگار را به یادش می آورد. زیر نور چراغ آشپزخانه به دست هایش نگاه کرد. انگشت ها و بندهای آنها را بر کرد.

گفت: «بوی آن را حس می کنم.»

آن همیلتون گفت: «می فهمم. مثل عرق از تن آدم بیرون می زند. بعد از سه روز که ترک کردم هنوز بوش را از خودم حس می کردم. حتی وقتی از حمام می آمدم بیرون. چندش آور بود.» بشقاب ها را برای شام می چید روی میز: «چقدر ناراحتم، عزیزم. می دانم چقدر می کشی، ولی برای دلگرمی ات می گویم، دومین روز سخت ترین روز است. روز سوم هم سخت است، اما از آن به بعد، اگر سه روز را تحمل کنی قله را فتح کرده ای. ولی آنقدر خوشحالم که برای ترک جدی هستی که نگو.» بازوی او را گرفت. «حالا اگر راجر را صدا بزنی، شام می خوریم.»

همیلتون در جلویی را باز کرد. هوا تقریباً تاریک بود. اوایل نوامبر بود و روزها کوتاه و خنک. پسر گنده ای که قبلاً ندیده بودش، تو ماشین رو خانه آنها روی دو چرخه مجهز کوچکی نشسته بود. پسر برای اینکه از روی زین

بلند شود به جلو خم شد. پنجه کفش هایش به سطح زمین می رسید و راست نگاه اش می داشت.

گفت: «شما آقای همیلتون هستید؟»

همیلتون گفت: «بله خودمم، چی شده؟ راجر طوری شده؟»
 «راجر الان خانه ماست و با مادرم حرف می زند. کیپ هم آنجاست و این پسرک که اسمش گری برمن است. درباره دوچرخه برادرم. حالا نمی دانم.» پسر فرمان دوچرخه را می چرخاند. گفت: «مادرم گفت بیایم اینجا و شما را ببرم. پدر راجر یا مادرش را.»

همیلتون گفت: «حالش که خوب است؟ باشد، حتماً همین الان می آیم.»

رفت به خانه تا کفش بپوشد.

آن همیلتون گفت: «پیداش کردی؟»

همیلتون جواب داد: «انگار تو در دسر افتاده، سر دوچرخه. پسری که اسمش را هم نپرسیدم - بیرون ایستاده می خواهد یکی از ما با او برویم.»
 آن همیلتون پیش بندش را درآورد و گفت: «حالش خوب است؟»
 همیلتون نگاهش کرد و سر تکان داد: «بلی که حالش خوب است. گویی فقط دعوای بچه ها بوده که مادر پسرک هم خودش را قاطی کرده.»
 آن همیلتون پرسید: «می خواهی من بروم؟»

همیلتون لحظه ای فکر کرد: «ترجیح می دادم تو بروی، ولی حالا خودم می روم. شام را نگه دار تا برگردیم. خیلی طولش نمی دهیم.»
 آن همیلتون گفت: «خوشم نمی آید بعد از تاریکی هوا بیرون باشد. خوشم نمی آید.»

پسر هنوز روی دوچرخه اش نشسته بود و حالا با ترمز ور می رفت.

وقتی که راه افتادند به طرف پایین پیاده‌رو، همیلتون گفت: «چقدر راه است؟»

پسر جواب داد: «آن طرف آریاکل کورت.» و وقتی همیلتون نگاهش کرد ادامه داد: «دور نیست، دو خیابان آن طرف.»

همیلتون پرسید: «چی شده؟»

«درست نمی‌دانم. از همه‌اش باخبر نیستم. انگار راجر و کیپ و این گری برمن وقتی ما رفته بودیم تعطیلات، دوچرخه برادرم را که دستشان بوده خراب کرده‌اند. از لج. ولی من نمی‌دانم. به هر حال درباره همین حرف می‌زنند. برادرم دوچرخه‌اش را پیدا نمی‌کند و بار آخر دست آنها بوده، کیپ و راجر. مادرم می‌خواهد بفهمد دوچرخه کجاست.»

همیلتون گفت: «کیپ را می‌شناسم. این پسر دیگر کی هست؟»

«گری برمن. از همسایه‌های جدید است. پدرش تا برسد خانه، می‌آید.»

سر خیابان پیچیدند. پسر خودش را به جلو هل داد و کمی پیش افتاد. همیلتون باغی دید و بعد سر نبش دیگری پیچیدند در خیابانی بن‌بست. از وجود این خیابان خبر نداشت و مطمئن بود هیچ‌کدام از کسانی را که آنجا زندگی می‌کردند نمی‌شناسد. به خانه‌های ناآشنای دور و برش نگاه کرد و از دامنه زندگی شخصی پسرش جا خورد.

پسر پیچید تو ماشین‌رو خانه‌ای و از دوچرخه‌اش پیاده شد و آن را به دیوار تکیه داد. در جلویی را باز کرد، همیلتون به دنبالش از اتاق نشیمن به آشپزخانه رفت، آنجا پسرش را دید که نشسته یک طرف میزی با کیپ هالیستر و یک پسر دیگر. همیلتون به دقت راجر را نگاه کرد و بعد برگشت به طرف زن تنومند و موسیاهی که سرمیز نشسته بود.

زن گفت: «شما پدر راجرید؟»

«بله، ایوان همیلتون هستم. شب بخیر.»

گفت: «خانم میلر هستم، مادر گیلبرت، شرمندهم که کشاندمتان اینجا، مشکلی پیش آمده.»

همیلتون این سر میز روی صندلی نشست و به دور و بر نگاه کرد. پسری نه، ده ساله، همان که حتماً دو چرخه اش گم شده، نشسته بود پهلوی زن. پسر دیگری، چهارده ساله یا همین حدود، نشسته بود روی جاذرفی، با پاهای آویزان و به پسر دیگری نگاه می کرد که تلفنی حرف می زد. پسرک برای چیزی که همان وقت از پشت تلفن به او گفتند موزیانه نیشش باز شده بود، دستش را با سیگار دراز کرد به طرف ظرفشویی. همیلتون صدای جیز جیز سیگار را شنید که توی لیوان آب خاموش شد. پسری که او را آورده بود به یخچال تکیه داد و دست به سینه ایستاد.

زن به پسر گفت: «پدر یا مادر کیپ را گیر نیاوردی؟»

«خواهرش گفت رفتند خرید. رفتم خانه گری برمن. پدرش تا چند دقیقه دیگر می آید. آدرس اینجا را دادم.»

زن گفت: «آقای همیلتون می دانید چی شده. ماه پیش رفته بودیم برای تعطیلات و کیپ می خواست دو چرخه گیلبرت را قرض بگیرد تا راجر تو پخش روزنامه های کیپ کمک کند. فکر کنم دو چرخه راجر پنجر بود یا همچو چیزی. خوب، این جوری که پیدا است...»

راجر گفت: «بابا، گری می خواست خفه ام کند.»

همیلتون پسرش را به دقت نگاه می کرد و گفت: «چی؟»

پسرش یقه تی شرتش را پایین کشید تا گردنش را نشان دهد: «می خواست خفه ام کنه. گردنم خراش برداشته.»

زن ادامه داد: «بیرون تو گاراژ بودند. نمی دانستم چه کار می کنند تا وقتی کرت، پسر بزرگم، رفت ببیند چه خبر شده.»

گری برمن به همیلتون گفت: «اول او شروع کرد. گفت مسخره.» و به طرف در جلویی نگاه کرد.

پسری که اسمش گیلبرت بود گفت: «بچه‌ها، فکر می‌کنم دوچرخه‌ام شصت دلار می‌ارزید، باید پولش را بدهید.»

زن به او گفت: «گیلبرت کاری به این کارها نداشته باش.»

همیلتون نفسی کشید و گفت: «می‌فرمودید.»

«خوب از قرار کیپ و راجر از دوچرخه استفاده کرده‌اند تا به کیپ تو پخش روزنامه‌ها کمک کنند و بعد دوتایی، به اضافه گری، نوبتی غلتانند.»

همیلتون گفت: «منظورتان از غلتانند چیست؟»

زن گفت: «هل می‌دادند تا ته خیابان که بیفتد. بعد، یک لحظه گوش کنید... همین چند دقیقه پیش اعتراف کردند. کیپ و راجر دوچرخه را برده‌اند مدرسه و انداختندش جلو تیر دروازه.»

همیلتون دوباره به پسرش نگاه کرد و گفت: «راجر، راست می‌گویند؟» راجر سرش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را می‌مالید روی میز. گفت: «یک کمش درست است بابا، ولی هر کدام فقط یک بار هل دادیم. کیپ این کار را کرد، بعد گری و بعدش هم من کردم.»

همیلتون گفت: «یک بار هم خیلی زیاد است، هر کدام یک بار یعنی یک به دفعات خیلی زیاد، راجر. از تو تعجب می‌کنم، از خودت ناامیدم کردی. تو هم همین‌طور، کیپ.»

زن گفت: «ولی می‌دانید، امشب یکی چاخان می‌کند و یا اینکه هرچه می‌داند، نمی‌گوید. برای اینکه دوچرخه هنوز پیدا نشده.»

پسرهای بزرگتر در آشپزخانه به پسری که هنوز تلفنی حرف می‌زد خندیدند و مسخره‌اش کردند.

کیپ گفت: «خانم میلر، ما نمی‌دانیم دوچرخه کجاست، به شما که

گفتیم. دفعه آخری که دیدیمش، وقتی بود که من و راجر بردیمش خانه، بعد از اینکه برده بودیمش مدرسه. یعنی آن دفعه، دفعه یکی مانده به آخر بود. دفعه آخر آخر وقتی بود که صبح روز بعد برگرداندمش اینجا و پشت خانه گذاشتم.» سرش را تکان داد و گفت: «واقعاً نمی دانیم کجاست.»

پسری که اسمش گیلبرت بود به پسری که اسمش کیپ بود گفت: «شصت دلار، قسطی، هفته ای پنج دلار هم قبول می کنم.»

زن گفت: «گیلبرت حواست را جمع کن، می بینی که...» زن همان طور که اخم کرده بود ادامه داد: «ادعا می کنند دوچرخه از اینجا غیب شده، از پشت خانه. چطور می توانیم حرف شان را باور کنیم وقتی که از غروب تا حالا یک ریز چاخان سرهم می کنند.»

راجر گفت: «راستش را گفتیم، همه چیز را.»

گیلبرت روی صندلی اش به عقب خم شد و برای پسر همیلتون سر تکان داد.

زنگ در به صدا درآمد و پسری که نشسته بود روی جاذرفی، پرید پایین و رفت تو اتاق نشیمن.

مردی چهارشانه با موی نظامی و چشم های خاکستری نافذ، بدون حرف آمد در آشپزخانه. به زن نگاهی انداخت و رفت پشت صندلی گری برمن.

زن گفت: «شما باید آقای برمن باشید. از ملاقاتتان خوشحالم. من مادر گیلبرتم و ایشان آقای همیلتون هستند، پدر راجر.»

مرد سرش را به طرف همیلتون خم کرد، اما دستش را جلو نیاورد.

برمن به پسرش گفت: «این کارها چه معنی دارد؟»

پسرها بلافاصله شروع کردند به حرف زدن.

برمن گفت: «ساکت! با گری حرف می زنم. نوبت شما هم می رسد.»

پسر شروع کرد به تعریف ماجرا. پدرش به دقت گوش کرد. گهگاهی چشم‌هایش را تنگ می‌کرد تا دو پسر دیگر را ورنه از کند. گری برمن که حرفش را تمام کرد، زن گفت: «می‌خواهم از ته و توی این قضیه سر دریاورم. من هیچ‌کدام را متهم نمی‌کنم، می‌فهمید که، آقای همیلتون، آقای برمن، فقط می‌خواهم از ته و توی این قضیه سر دریاورم.» و همین‌طور به راجر و کیپ که داشتند سرشان را برای گری برمن تکان می‌دادند، نگاه کرد.

راجر گفت: «دروغ می‌گویی، گری.»

گری برمن گفت: «بابا، می‌توانم خصوصی حرف بزنم؟»

مرد گفت: «پاشو.» و بعد رفتند تو اتاق نشیمن.

همیلتون رفتن‌شان را تماشا کرد. احساس می‌کرد که باید جلوشان را بگیرد، جلو این پنهان‌کاری را. کف دست‌هایش خیس بود، دستش به هوای سیگار رفت طرف جیب پیراهنش. بعد در حالی که نفس عمیقی می‌کشید، پشت دستش را کشید زیر دماغش و گفت: «راجر چیز دیگری هم در این مورد می‌دانی، چیزی بیشتر از آنچه الان گفتی، می‌دانی دوچرخه گیلبرت کجاست؟»

پسر گفت: «نه، نمی‌دانم، قسم می‌خورم.»

همیلتون گفت: «بار آخری که دوچرخه را دیدی کی بود؟»

«وقتی از مدرسه آوردمش و گذاشتمش خانه کیپ.»

همیلتون گفت: «کیپ تو می‌دانی دوچرخه گیلبرت الان کجاست؟»

پسر جواب داد: «قسم می‌خورم، من هم نمی‌دانم. فردا صبحش بعد از اینکه برده بودیمش مدرسه، برگرداندمش خانه گیلبرت و پشت گاراژ گذاشتم.»

زن بلافاصله گفت: «فکر می‌کردم گفتی گذاشتیش پشت خانه.»

پسر گفت: «یعنی خانه! می خواستم همین را بگویم.»
 زن به جلو خم شد و پرسید: «روز بعد برگشتی اینجا سوارش شوی؟»
 کیپ جواب داد: «نه، برنگشتم.»
 زن گفت: «کیپ؟»
 پسر داد کشید: «برنگشتم! من نمی دانم کجاست.»
 زن شانه بالا انداخت و واداد. به همیلتون گفت: «از کجا بفهمیم کی
 درست می گوید و چی درست است؟ تنها چیزی که می دانم این است که
 گیلبرت دو چرخه اش را از دست داده.»

گری برمن و پدرش برگشتند به آشپزخانه.
 گری برمن گفت: «راجر بود که گفت هل بدهیم.»
 راجر از روی صندلی اش پا شد و گفت: «تو گفتی! تو می خواستی!
 بعدش هم می خواستی بیریش تو باغ و از هم بازش کنی.»
 برمن به راجر گفت: «خفه شو! تو فقط وقتی باید حرف بزنی که از تو
 بخواهند بچه، نه قبلش. گری، خودم ترتیب همه چیز را می دهم. نصف
 شبی برای این دو تا وروجک من را کشیدید اینجا!» اول به کیپ نگاه کرد و
 بعد به راجر و گفت: «حالا هر کدام تان می دانید دو چرخه این بچه
 کجاست، توصیه می کنم حرف بزنید.»
 همیلتون گفت: «فکر کنم رفتی تو خاکی!»
 برمن پیشانی اش کبود شد و گفت: «چی؟ فکر کنم بهتر است سرت به
 کار خودت باشد.»

همیلتون بلند شد و گفت: «برویم راجر. کیپ تو هم می آیی یا
 می مانی؟» چرخید به طرف زن. «نمی دانم امشب چه کار دیگری می توانیم
 بکنیم. می خواهم با راجر بیشتر حرف بزنم. اما اگر مسئله خسارت باشد،

چون فکر می‌کنم راجر تو خراب کردن دوچرخه دست داشته، اگر کار به آنجا بکشد یک سوم پولش را می‌دهد.»

زن که دنبال همیلتون می‌رفت تو اتاق نشیمن جواب داد: «نمی‌دانم چی بگویم، با پدر گیلبرت حرف می‌زنم، الان رفته بیرون شهر. باید ببینم احتمالاً این یکی از کارهایی است که بالاخره باید کرد، ولی من با پدرش حرف می‌زنم.»

همیلتون کنار رفت تا پسرها بتوانند رد شوند و بروند به ایوان. از پشت سر شنید که گری برمن می‌گوید: «بابا به من می‌گفت، مسخره.»

همیلتون شنید که برمن می‌گوید: «او می‌گفت، جدی؟ خیلی خوب، خودش مسخره است. شکل مسخره‌ها هم هست.»

همیلتون چرخید گفت: «آقای برمن، فکر کنم که امشب قاطی کردی. چرا خودت را کنترل نمی‌کنی؟»

برمن گفت: «من هم گفتم بهتر است دخالت نکنی!»

همیلتون که لب‌هایش را تر می‌کرد گفت: «تو برو خانه، راجر. گفتم برو خانه. راه بیفت دیگر.» راجر و کیپ رفتند بیرون تو پیاده‌رو. همیلتون جلو در ایستاد و به برمن نگاه کرد که با پسرش از اتاق نشیمن رد می‌شد.

زن عصبی گفت: «آقای همیلتون» اما حرفش را تمام نکرد.

برمن به همیلتون گفت: «چی می‌خواهی؟ مواظب خودت باش، از سر راهم برو کنار.»

خودش را زد به شانه همیلتون. همیلتون عقب عقب از روی ایوان رفت تو تلی از بوته‌های خاردار. باورش نمی‌شد چه اتفاقی می‌افتد. از لای بوته‌ها بیرون آمد و به طرف برمن که ایستاده بود دم ایوان حمله کرد. تمام قد افتادند، ولو شدند روی چمن و غلتیدند. همیلتون برمن را به پشت خواباند و زانوهایش را محکم گذاشت روی بازوهایش. حالا یقۀ

برمن را گرفته بود و سرش را می‌کوبید روی چمن و زن هم ناله می‌کرد:
«خدای بزرگ، یکی جلوشان را بگیرد، محض رضای خدا، یکی پلیس را
خبر کند!»

همیلتون دست نگه داشت.

برمن نگاهش کرد و گفت: «از روی من بلند شو.»

زن به مردها که از هم جدا می‌شدند گفت: «حالتان خوب است؟ شما
را به خدا بس کنید.» نگاهشان کرد که چند قدمی از هم جدا ایستاده
بودند، پشت‌شان به هم بود و نفس نفس می‌زدند. پسرهای بزرگتر جمع
شده بودند روی ایوان تا تماشا کنند. حالا که دعوا تمام شده بود منتظر
ایستاده بودند و به مردها نگاه می‌کردند و بعد الکی افتادند به جان هم و
مشت زدند به دست‌ها و دنده‌های هم.

زن گفت: «شما پسرها برگردید تو خانه. هیچ وقت فکر نمی‌کردم
همچو چیزی را ببینم.» این را گفت و دستش را گذاشت روی سینه‌اش.

همیلتون عرق کرده بود و وقتی خواست نفس عمیقی بکشد ریه‌اش
سوخت. چیزی مثل توپ گیر کرده بود تو گلویش و چند لحظه‌ای
نمی‌توانست آب دهانش را قورت بدهد، راه افتاد، پسرش و پسری که
اسمش کیپ بود دو طرفش بودند. صدای بسته شدن محکم درهای
ماشین را شنید، موتور روشن شد. همین‌طور که می‌رفت نور چراغ‌های
جلو افتاد تو چشمش.

راجر یک دفعه به حق حق افتاد و همیلتون دستش را گذاشت روی
شانه پسر.

کیپ گفت: «باید بروم خانه الان بابام دنبالم می‌گردد.» و گریه‌کنان دوید.

همیلتون گفت: «متأسفم که مجبور شدم صحنه‌ای این‌طوری را ببینی.»

قدم زنان به محل خودشان رسیدند. همیلتون دستش را از روی شانه پسر برداشت.

«اگر چاقو درمی آورد چی می شد بابا؟ یا چوب؟»

همیلتون گفت: «این کار را نمی کرد.»

پسرش گفت: «ولی اگر می کرد چی؟»

همیلتون گفت: «گفت آدم ها وقتی عصبانی هستند چه می کنند.»

از تو پیاده رو راه افتادند به طرف درِ خانه. وقتی چشم همیلتون به پنجره های روشن افتاد، دلش لرزید.

پسرش گفت: «بازویت را ببینم.»

همیلتون گفت: «حالا نه، حالا فقط برو تو و شامت را بخور و بدو برو

تو رختخواب. به مادرت بگو حالم خوب است و می خواهم چند دقیقه ای در ایوان بنشینم.»

پسر این پا و آن پا کرد و نگاهی به پدرش انداخت و بعد یک کله دوید به طرف خانه و صدا زد. «مامان! مامان!»

نشست روی ایوان و به دیوار گاراژ تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. عرق روی پیشانی اش خشک شده بود. احساس می کرد لباس به تنش چسبیده است.

یک بار پدرش را در چنین حالتی دیده بود. مردی رنگ پریده که یواش حرف می زد و شانه های افتاده ای داشت. درگیری بدی بود و هردو مرد زخمی شدند. توی کافه ای اتفاق افتاده بود. طرف کارگر مزرعه بود. همیلتون عاشق پدرش بود و چیزهای زیادی از او به یاد داشت. اما حالا طوری یاد این دعوای پدرش افتاده بود که انگار فقط همین را از او می داند. وقتی زنش آمد بیرون، همیلتون هنوز روی ایوان نشسته بود.

سر همیلتون را گرفت توی دست هایش، «خدایا چه کار کنم، بیا تو و دوش بگیر و بعد هم چیزی بخور و بگو ببینم چی شده. هنوز گرم است. راجر رفته تو رختخوابش.» اما همیلتون شنید که پسرش صدا می زند.

زن گفت: «هنوز بیدار است.»

همیلتون گفت: «چند دقیقه دیگر می آیم. بعدش شاید لیوانی خالی کنیم.»

زن سرش را تکان داد. «واقعاً هنوز باورم نمی شود.»

همیلتون رفت تو اتاق پسر و نشست لب تخت گفت: «خیلی دیر است و تو هنوز بیداری، پس شب بخیر»

پسر که دست هایش را گذاشته بود زیر سرش و آرنج هایش زده بود بیرون گفت: «شب بخیر»

لباس خواب تنش بود و بوی تازه گرمی می داد که همیلتون تا ته کشید توی ریه. از روی روانداها نوازشش کرد.

گفت: «دیگر فکرتش را هم نمی کنی. به در و همسایه های آن طرف هم نزدیک نمی شوی. از این به بعد هم دوست ندارم بشنوم که دوچرخه و یا هر چیز شخصی کسی را خراب کردی. فهمیدی؟»

پسر سرش را تکان داد. دست هایش را از پشت گردنش درآورد و شروع کرد به ور رفتن با چیزی روی ملحفه.

همیلتون گفت: «خیلی خوب، حالا دیگر شب بخیر»

خم شد تا پسرش را ببوسد اما پسر شروع کرد به حرف زدن. «بابا، بابا بزرگ هم مثل تو قوی بود؟ یعنی وقتی همسن تو بود، می فهمی و تو...» همیلتون گفت: «و من نه سالم بود؟ این را می خواهی بگویی؟ آره، فکر کنم قوی بود.»

پسر گفت: «بعضی وقت ها یادم نمی آید چه شکلی بود. دوست ندارم

فراموش کنم، می فهمی؟ منظورم را می فهمی بابا؟»

وقتی همیلتون بلافاصله جواب نداد، پسر ادامه داد: «وقتی بچه بودی، همین جوری بودی که حالا من و تو هستیم؟ بیشتر از من دوستش داشتی؟ یا همین اندازه؟» پسر این را تند گفت و پاهایش را زیر روانداها تکان داد و به جای دیگری نگاه کرد. همیلتون باز هم جوابی نداد، پسر گفت: «سیگار می کشید؟ یادم هست انگار پیپ می کشید یا همچو چیزی.»

همیلتون گفت: «چند وقت قبل از اینکه بمیرد پیپ کشیدن را شروع کرد، خیلی وقت پیش سیگار می کشید و بعدش افسرده شد و سیگار را کنار گذاشت اما نوع سیگارش را عوض کرد و دوباره از اول شروع کرد. الان چیزی نشانت می دهم. بیا پشت دستم را بو کن.»

پسر دست را گرفت توی دستش، بو کرد و گفت: «فکر کنم بویی نمی دهد. بابا.»

همیلتون دستش و بعد هم انگشت هایش را بو کرد و گفت: «حالا من هم بویی حس نمی کنم. قبلاً بو می داد، ولی حالا بوش رفته.» فکر کرد شاید از ترس رفته. گفت: «می خواستم چیزی نشانت بدهم خیلی خوب، حالا دیگر دیر شده، بهتر است بخوابی.»

پسر به پهلوی غلتید و پدرش را نگاه کرد که می رفت طرف در و دید که دستش را گذاشت روی کلید برق. بعد پسر گفت: «بابا؟ با اینکه شاید فکر کنی من دیوانه ام، ولی کاش بچه که بودی می شناختمت. یعنی، وقتی همسن حالای من بودی. آخر کسی غیر از من نمی داند. مثلاً اینکه اگر الان فکر کنم همین حالا دلم تنگ می شود، دیوانگی است، نه؟ باشد، در را باز بگذار.»

همیلتون در را باز گذاشت و بعد فکری کرد و در را نیمه باز گذاشت.

یک‌رنگی

در غرب کارهایی دارم، به همین دلیل سر راه در این شهرک توقف می‌کنم که زن سابقام زندگی می‌کند. چهار سال می‌شود همدیگر را ندیده‌ایم. اما هر وقت مطلبی از من منتشر می‌شد یا در مجلات و روزنامه‌ها خبری یا مصاحبه‌ای چاپ می‌کردند، برایش می‌فرستادم. نمی‌دانم به چه منظوری این کار را می‌کردم، فقط می‌دانم که فکر می‌کردم برایش جالب باشد. در هر حال، هیچ وقت محل نگذاشت.

ساعت نه صبح است، قبلاً تلفن نکرده‌ام، راستش خودم هم نمی‌دانم دنبال چه آمده‌ام.

ولی به خانه راهم می‌دهد. تعجب هم نمی‌کند، روبوسی در کار نیست، با هم دست هم نمی‌دهیم. مرا به اتاق نشیمن می‌برد. ننشسته قهوه می‌آورد. بعد درمی‌آید به گله‌گزاری. می‌گوید من باعث افسردگی‌اش شده‌ام، کاری کرده‌ام که احساس می‌کند بی‌دفاع و سرافکنده است. اشتباه نکن، من راحتم.

می‌گوید، تو از همان اول به من خیانت می‌کردی. تو که با این قضیه خیانت کنار آمده بودی. می‌گوید نه، حقیقت، ندارد. اول زندگی که لااقل نه. تو آن موقع آدم دیگری بودی. اما من هم آدم دیگری بودم. می‌گوید،

آن موقع همه چیز طور دیگری بود. نه، موضوع مال وقتی است که سی و پنج، یا سی و شش ساله شدی، به هر حال همان حدودها، بین سی و چهل، از آن موقع شروع کردی. بد هم شروع کردی. با من بد شدی. کارت هم تمیز بود. لابد از این بابت به خودت می بالی.

می گوید، گاهی وقت ها دلم می خواست جیغ بکشم.

بعد من که از گذشته حرف می زنم، می گوید کاش آن اوقات سخت را فراموش کرده باشم. می گوید حالا کمی هم از اوقات خوش حرف بزنیم. مگر، اوقات خوشی با هم نداشتیم؟ می خواهد دیگر از آن موضوع حرف نزنم. خسته شده. دوست ندارد دیگر حرفش را بشنود. می گوید لقلقه زیانت بود. می گوید کاری است که شده و آب رفته به جوی برنمی گردد. بله، مصیبت بود. خدا شاهد است، مصیبت بود و شاید هم بدتر. اما چرا هی کش بدهیم؟ خسته نمی شوی این کاه کهنه را دود می دهی؟

می گوید محض رضای خدا بیا گذشته را ول کنیم. زخم های کهنه درد می کند. می گوید، لابد آش تازه ای برایم پخته ای.

می گوید، چیزی را می دانی؟ فکر می کنم مریضی. کنه ای. هی، چیزهایی را که درباره ات می گویند باور نداری؟ می گوید اصلاً باور نکن. ببین، می توانم یکی - دو تاش را برای آنها بگویم. اگر خیلی دلشان می خواهد داستانی بشوند. بفرست پیش من.

می گوید، گوشت به من هست؟ یا نه؟

می گویم، گوشتم به توست. می گویم سراپا گوش هستم.

می گوید، ببین نکبت، خودم کلی دردسر داشتم! آخر کی گفت بیایی؟ مطمئنم که من از این غلط ها نکردم. سرت را انداختی پایین و آمدی چه غلطی بکنی. از من چی می خواهی؟ خون؟ باز هم خون؟ فکر می کردم جا نداشته باشی.

می‌گوید، فکر کن من مرده‌ام. ولم کن دیگر می‌خواهم راحت باشم. فقط می‌خواهم باقی عمرم را در آرامش زندگی کنم و فراموش شوم. می‌گوید هی، چهل و پنج سالم است. چهل و پنج تا بجنبی، پنجاه و پنج یا شصت و پنج. ولم کن بابا.

می‌گوید، چرا تخته را پاک نمی‌کنی تا ببینی بعد از آن چی باقی گذاشته‌ای؟ با لوحه تمیز کار نمی‌کنی؟ می‌گوید ببین به کجا می‌رساندت؟ خنده‌اش می‌گیرد، من هم می‌خندم، اما خنده‌ام عصبی است.

می‌گوید، چیزی را می‌دانی؟ یک بار بخت به من رو کرد، اما من دست رد به سینه آن زدم. راحت ولش کردم. فکر نمی‌کنم به تو گفته باشم. ولی حالا نگاهم کن. ببین! حالا که این طور شد، خوب نگاه کن. حرام زاده ضایع‌ام کردی.

می‌گوید، آن وقت‌ها جوانتر بودم و بهتر. می‌گوید، شاید تو هم بودی، یعنی آدم بهتری بودی. حتماً بهتر بودی، وگرنه سراغت نمی‌آمدم.

می‌گوید، یک وقتی خیلی دوستت داشتم. خاطرت را می‌خواستم، واقعاً. بیشتر از هر چیز تو این دنیا، فکرش را بکن. حالا چقدر مضحک شده. می‌توانی تصورش را بکنی؟ آن قدر به هم نزدیک بودیم که حالا باورم نمی‌شود. الان به نظرم عجیب می‌آید. منظورم خاطره چنان یکرنگی است. آن قدر صمیمی که دلت را بزند، فکر نمی‌کنم هیچ وقت با هیچ کس این قدر یکرنگ بوده باشم. نه، نبودم.

می‌گوید، واقعاً از ته دل می‌خواهم شرت را برای همیشه از سر بکنم. ببینم فکر می‌کنی کی هستی؟ خیال می‌کنی خدایی - چیزی هستی؟ تو حتی لیاقت دربانی خانه خدا، یا هر کس دیگری با آن ظرفیت، نداری. سنده، با آدم‌های ناجوری دمخور بودی. ولی چه می‌دانم؟ من حتی نمی‌دانم، چه می‌دانم. می‌دانم که از آن ریخت و پاش‌ها خوشم

نمی‌آید. این را خوب می‌دانم. می‌دانی از چی حرف می‌زنم. درست می‌گویم، مگر نه؟

می‌گویم، درست می‌گویی، راستِ راست.

می‌گوید، هر چی بگویم تأیید می‌کنی، نه؟ خیلی راحت و می‌دهی. عادتت بود. هیچ اصولی برای خودت نداری، حتی یک دانه. هر چیزی که به آن بنازی. اما هیچ فرقی نمی‌کند.

می‌گوید، آن دفعه که برایت چاقو درآوردم یادت هست؟

این را گذری می‌گوید، انگار اهمیت ندارد.

می‌گویم، مثل یک خواب. لابد حقم بوده، ولی آن قدرها یادم نیست. حالا بگو، بگو ببینم چی بود.

می‌گوید، حالا دستم آمد. غلط نکنم تازه فهمیدم برای چی آمدی اینجا. آره. حالا فهمیدم برای چی آمدی، کلک حقه‌باز شاید خودت هم ندانی. می‌دانی برای چی آمده‌ای اینجا؟ آمدی شکار کنی. موضوع برای کارت. درست زدم تو خال؟ حق با من است نه؟

می‌گویم، چاقو چی شد؟

می‌گوید، خیلی دلت می‌خواهد بدانی نه، باید بگویم خیلی متأسفم چاقو را تو شکمت نکردم. بارها و بارها فکر کردم، خیلی متأسفم که از آن استفاده نکردم. فرصت داشتم. اما تردید کردم. تردید کردم و به قول بعضی‌ها، سوختم. باید می‌زدم، گور بابای همه، حداقل باید بازوت را خط می‌انداختم، حداقل.

گفتم، خوب، نکردی. فکر کردم که می‌خواهی با چاقو بزنی، ولی نزدی. از دستت درآوردم.

می‌گوید، همیشه خوش شانس بودی. از دستم گرفتی و با سیلی خواباندی تو صورتم. هنوز هم پشیمانم که یک نیش چاقو نزدم. یک زخم

کوچک هم کفایت می‌کرد تا یادم باشی.
می‌گویم، خیلی به یادت بودم. می‌گویم و بعد آرزو می‌کنم کاش نگفته بودم.

می‌گوید، چه فکری کردی مرد حسابی. اگر نمی‌دانی بدان که لب مطلب همین است. ولی گفتم که به نظر من تو چیزهای بد یادت می‌ماند. چیزهای پست و شرم‌آور یادت می‌ماند. برای همین هم تا قضیه چاقو را پیش کشیدم، علاقه‌مند شدی.

می‌گوید گمان نمی‌کنم تا حالا از چیزی پشیمان شده باشی برای هر چه ارزش داشته باشد پوستت کلفت شده.

می‌گویم پشیمانی. راستش خیلی از آن خوشم نمی‌آید. پشیمانی، خیلی کم این کلمه را به زبان آورده‌ام. هیچ وقت پیش نیامده. قبول دارم که جنبه‌های تاریک را می‌دیدم، گاهی وقت‌ها. اما پشیمانی؟ گمان نمی‌کنم. می‌گوید تو واقعاً کثافتی، می‌دانستی؟ یک تخم‌سگ بی‌رحم بی‌عاطفه. تا حالا کسی همچو حرفی به تو زده؟

می‌گویم هر کس هم نگفته باشد تو گفته‌ای، دفعه اولت هم نیست.
می‌گوید، من همیشه راست می‌گویم حتی اگر به ضررم باشد. هیچ وقت از من دروغ نمی‌شنوی.

می‌گوید، چشم‌هایم خیلی وقت پیش باز شد، اما همان وقت هم دیگر خیلی دیر بود. یک بار شانس رو کرد، اما از کف دادم. حتی فکر می‌کردم برمی‌گردی. چرا فکر کردم برمی‌گردی؟ لابد عظم را از دست داده بودم. حالا هم می‌توانم آبغوره بگیرم، اما گریه نمی‌کنم که دشمن شاد شوم.

می‌گوید، می‌دانی؟ اگر همین الان آتش بگیری، اگر همین الان تنت شعله بکشد، یک سطل آب حرامت نمی‌کنم. می‌خندد. بعد باز اخم می‌کند.

می‌گوید خبر مرگت برای چی آمدی، اینجا لامذهب؟ کم خورده‌ای باز دلت می‌خواهد؟ می‌توانم از صبح تا شب بدویراه بارت کنم. خودم می‌دانم چرا پیدایت شده، اما دوست دارم از دهان خودت بشنوم. وقتی جواب نمی‌دهم و فقط ساکت می‌نشینم، ادامه می‌دهد.

می‌گوید، بعد از آن دفعه که ول کردی و رفتی، دیگر چیزی برایم مهم نبود. نه بچه‌ها، نه خدا، نه چیز دیگر. مثل این بود که نمی‌دانستم چه بلایی سرم آمده. انگار زندگی متوقف شده بود. زندگی ادامه داشت و بعد یک دفعه ایستاد. ایستادنی با صدای ناهنجار، با خودم گفتم، اگر در نظر او ارزشی ندارم، خوب، در نظر خودم یا دیگران هم لابد ارزشی ندارم. بدترین احساسی بود که داشتم. فکر کردم قلبم می‌شکند. چی می‌گویم؟ شکست، واقعاً. البته که شکست. همین اگر بدانسی الان هم شکسته. بنابراین تو دست توست. تخم مرغ‌های من توی یک سبد است. همه تخم مرغ‌های گندیده‌ام توی یک سبد است.

می‌گوید، یکی دیگر برای خودت پیدا کردی، نه؟ خیلی طول نکشید. لابد حالا خوش هستی. همه این‌طور می‌گویند. می‌گویند: «خوشبخت است» هر چیزی فرستادی، می‌خواندم آقا! لابد فکر کردی نمی‌خوانم. همیشه می‌شناختم. اون موقع‌ها هم می‌شناختم، الان هم. هم تو، هم بیرونش را می‌شناسم، هیچ وقت فراموش نکن. دل که نیست، جنگل است، بیشه تاریک، درست‌تر بگویم، سطل زباله است. اگر می‌خواهند چیزی بپرسند، بفرست سراغ من بگویم خوب می‌دانم تو چه کاره‌ای؟ فقط بگذار این طرف‌ها پیدایشان شوند، داستانی براشان دارم شنیدنی. رفیق عزیز. در آن به اصطلاح اثر، من را مضحکه این و آن کردی. تا هر تنه لشی دلش بسوزد. از من بپرس که اهمیتی می‌دادم. بپرس اصلاً ناراحت‌م کرد. بپرس دیگر چرا معطلی.

می‌گویم نه، نمی‌پرسم. می‌گویم نمی‌خواهم بحث خاطرات مرده را زنده کنم.

می‌گوید، می‌دانم که تو لعنتی دلت نمی‌خواهد. خودت هم می‌دانی چرا!

می‌گوید عزیزم، دلخور نشو، ولی گاهی فکر می‌کنم کاش با گلوله می‌زدمت و بعد می‌نشستم به تماشای جان دادنت.

می‌گوید، می‌توانی صاف تو چشم‌هایم نگاه کنی، هان؟ دقیقاً عین این کلمات را می‌گوید، می‌گوید وقتی با تو حرف می‌زنم که جرأت نداری تو چشم‌هایم نگاه کنی.

خیلی خوب، این هم از نگاه، تو چشم‌هایش نگاه می‌کنم. می‌گوید، حالا شد. می‌گوید، خوب شد. حالا شاید به جایی برسیم این طوری بهتر است. وقتی تو چشم‌های کسی نگاه کنی خیلی چیزها می‌توانی به او بگویی. همه می‌دانند. اما چیز دیگری هم می‌دانی؟ هیچ‌کس نمی‌تواند این را به تو بگوید، ولی من می‌توانم. این حق را دارم. حق من است، پسر. تو خودت را با یکی دیگر عوضی گرفته‌ای. این عین حقیقت است. اما من چه می‌دانم؟ صد سال دیگر می‌گویند. می‌گویند راستی کی بود؟

می‌گوید، به هر صورت شک نکن که من را با کس دیگری عوضی گرفته‌ای، من حتی اسم ندارم. نه اسم تعمیدی‌ام، اسمی که با تو ازدواج کردم و ساختم اسمی که دو سال پیش داشتم. یعنی چه؟ معنی همه اینها چیست؟ بگذار چیزی بگویم. حالا می‌خواهم تنها باشم. جرم که نیست.

می‌گوید، جایی کاری نداری بروی؟ نمی‌خواهی به هواپیما برسی؟ همین الان نباید جایی خیلی دور از اینجا باشی، همین الساعه؟

می‌گویم، نه. دوباره می‌گویم، نه. می‌گویم، جایی نیست قرار نیست

جای دیگری باشم.

بعد نوبت من است. دست دراز می‌کنم و آستین بلوزش را با شست و انگشت اشاره می‌گیرم. فقط همین. می‌مالم بعد دستم را می‌کشم عقب. او دستش را نمی‌کشد. تکان نمی‌خورد.

بعد زانو می‌زنم. لبه دامنش را می‌گیرم، با این هیکل کف اتاق چه می‌کنم؟ نمی‌دانم. همین قدر می‌دانم که باید الان اینجا باشم. به زانو می‌افتم و لبه لباسش را می‌گیرم.

لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماند، اما یک دقیقه دیگر، می‌گوید، هی، بس کن خر نشو. باز به سرت زده. پا شو، پاشو. ببین، من خوبم. دیگر تمام شده. فکر کردی تمام نمی‌شود؟ با دادار دودور وارد می‌شوی و گه کاری‌های گذشته برمی‌گردد. احساس می‌کردم به تنوع نیاز دارم ولی تو می‌دانی، من هم می‌دانم، حالا که دیگر گذشته و تمام شده.

می‌گوید، می‌دانی عزیزم تا مدت‌های مدید دل‌شکسته بودم. می‌گوید دل‌شکسته. این کلمه را تو دفترچه‌ات بنویس. از سر تجربه می‌گویم که این اندوه‌بارترین کلمه در زبان است. اما به هر حال، گذشت و تمام شد. مردی خردمند می‌گفت زمان خیلی آفاست، یا شاید هم پیرزنی عجوزه. به هر حال یکی از این دو نفر.

می‌گوید. الان زندگی راحتی دارم. با مال تو فرق دارد ولی به‌نظرم اصلاً نباید با هم مقایسه کنیم. زندگی من است، حالا هم پیر که شده‌ام این تنها چیز مهمی است که باید درک کنم. می‌گوید به هر حال خیلی ناراحت نباش. یعنی شاید بهتر باشد کمی ناراحت شوی خیلی زیاد اذیت نمی‌شوی، به هر حال همین است دیگر. حتی اگر احساس پشیمانی هم نکنی همین است.

می‌گوید، بلند شو برو. الان شوهرم برای ناهار می‌آید. چطور برای او

توضیح بدهم.

خنده‌دار است، اما هنوز زانو زده‌ام و لبه لباس او را گرفته‌ام. ول نمی‌کنم. مثل تازی، انگار به کف اتاق چسبیده‌ام. گویی نمی‌توانم از جایم تکان بخورم.

می‌گوید، بلند شو. این کارها یعنی چه؟ نکنند باز هم طلبکاری؟ چه می‌خواهی؟ ببخشم؟ این کارها برای همین است؟ این همه راه کوبیده‌ای برای همین. مگر نه؟ ماجرای چاقو هم بد نبود. فکر کنم یادت رفته بود. می‌خواستی که یادت بیارم. خیلی خوب، اگر همین الان بروی چیزی می‌گویم.

می‌گوید، می‌بخشم.

می‌گوید، حالا راضی شدی؟ بهتر شد؟ خوشحالی؟ می‌گوید، حالا آقا خوشحال است.

ولی همچنان آنجا هستم کف اتاق زانو زده‌ام.

می‌گوید، شنیدی چی گفتم؟ حالا باید بروی. هی، خنگ خدا. عزیزم، گفتم می‌بخشم. جریان چاقو را هم دوباره به یادت آوردم. دیگر نمی‌دانم چه باید بکنم. پاک‌باخته‌ام، عزیزم. حالا راه بیفت. باید بروی، پا شو. همه چیز رو به راه است. بچه که نیستی مرد گنده. بیا این هم کلاهت، کلاهت یادت نره. راستی تو که کلاه نمی‌گذاشتی. هیچ وقت با کلاه ندیده بودمت.

می‌گوید، حالا گوش کن. به من نگاه کن. خوب گوش‌هات را باز کن، ببین چی می‌گویم.

نزدیکتر می‌آید. نزدیک صورتم. خیلی وقت بود که این قدر به هم نزدیک نشده بودیم. به آرامی نفس می‌کشم که او نمی‌شنود، صبر می‌کنم. گمانم عن قریب قلبم بایستد، گمانم.

می‌گوید، گمانم مجبوری این حرف را بزنی، باقی‌اش را فراموش می‌کنی. مثل همیشه. به هر حال این همه وقت عادت داشتی، پس نباید سخت باشد.

می‌گوید من تمام کرده‌ام. تو آزادی، نه؟ هیچ که نباشد خودت فکر می‌کنی هستی. آخرش آزاد شدی. شوخی بی‌مزه‌ای است، ولی نخند. به هر حال، حالا بهتری، نه؟
با من تا دم‌ها می‌آید.

می‌گوید، نمی‌دانم اگر شوهرم در این لحظه می‌رسید چطور برایش توضیح می‌دادم. ولی، کی اهمیت می‌دهد؟ آخرش هم، هیچ‌کس به گندش نیست. تازه، هر اتفاقی هم که باید می‌افتاد، همین حالا افتاده. اسمش فرد است به هر حال. مرد محجوب و اهل کار و زندگی است. به من هم می‌رسد.

تا دم در می‌آید که تمام مدت باز بود. نور و هوای صبح و سر و صدای خیابان و همه آنچه حواسمان نبود می‌آمد تو. به بیرون نگاه می‌کنم، خدایا قرص سفید ماه این وقت صبح هم در آسمان لنگر انداخته. یادم نمی‌آید تا حالا همچو چیز جالبی ندیده بودم. اما می‌ترسم اظهار نظر کنم. می‌ترسم. نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتد. حتی شاید گریه کنم. شاید یک کلمه هم از حرف‌های خودم نفهمم.

می‌گوید، شاید وقتی دیگر باز برگردی، شاید هم نه. می‌دانی می‌گذرد. دوباره حالت بد می‌شود.

می‌گوید، شاید داستان خوبی شود. اما اگر شد هم نمی‌خواهم چیزی از آن بدانم.

خدا حافظی می‌کنم. دیگر حرفی نمی‌زنند، به دست‌هایش نگاه می‌کند و بعد آنها را می‌کند تو جیب لباسش. سرش را تکان می‌دهد. برمی‌گردد

تو و این بار در را می‌بندد.

از پیاده‌روها راه می‌روم. چند تا بچه ته خیابان فوتبال بازی می‌کنند. بچه‌های من نیستند، بچه‌های او هم نیستند. همه جا برگ ریخته، حتی در جوی. هر جا نگاه می‌کنم جابه‌جا کپه‌های برگ ریخته است. قدم که می‌زنم، برگ‌ها می‌ریزد. قدمی که برمی‌دارم نمی‌توانم روی برگ‌ها پا نگذارم. کسی باید فکری بکند. یکی باید چنگکی بیاورد و سروسامانی به این محل بدهد.

قرقاوول

جرالد وبر هیچ حرفی برای گفتن باقی نگذاشت. خاموش ماند و به راندن ماشین ادامه داد. شرلی لنارت اول بیدار مانده بود بیشتر محض خوشی تا چیز دیگر. خلوت هر قدر بیشتر می‌پایید برای او ارزش داشت. چندتا نوار کریستال گیل، چاک منجیون و ویلی نلسن را توی پخش گذاشته بود؛ بعد دم صبح موج رادیو ماشین را عوض می‌کرد و از اخبار جهان و خبرهای محلی و وضعیت هوا گرفته تا محصولات زراعی و حتی پرسش و پاسخ دم صبح، دربارهٔ تأثیر ماری‌جوانا بر مادران شیرده و به هر چیز که سکوت طولانی را پر کند گوش داده بود. گاه به گاه سیگار می‌کشید و در تاریکی دلگیر ماشین گنده به او نگاهی می‌انداخت. جایی بین سان‌لویی آیسپو و پاتر، کالیفرنیا، در سیصد کیلومتری خانهٔ بیلاقی‌اش در کارمل، جرالد وبر را که دیگر قابل تحمل نبود و صحبتش چنگی به دل نمی‌زد، به حال خود رها کرد. همه تلاش خود را کرده بود و کسل و بی‌حوصله روی صندلی به خواب رفت.

صدای خس‌خس نفس‌های زن را همراه با نفیر باد بیرون می‌شنید. رادیو را خاموش کرد و از خلوت خود خوشحال بود. اینکه نیمه شب از هالیوود راه بیفتد و مسیری ششصد کیلومتری را بکوبد اشتباه بود، ولی

آن شب، دو سه روز مانده به سی امین سالگرد تولدش، احساس خستگی زیادی می کرد، پیشنهاد کرد چند روزی به خانه ساحلی او بروند. ساعت ۱۰ شب مارتینی می خوردند و لیوان در دست به ایوان آمده بودند که مشرف به شهر بود.

شرلی در حالی که با انگشت نوشیدنی اش را هم می زد به جرالد نگاه می کرد که به نرده های ایوان لم داده بود، گفت: «چه اشکالی دارد؟ ببینم، فکر می کنم این بهترین پیشنهادی بوده که این هفته دادی.» انگشت در دهان کرده بود و آن را می لیسید.

چشم از جاده گرفت. زن نشان نمی داد که خواب باشد، بیهوش، یا زخمی می نمود انگار که از ساختمان بلندی سقوط کرده باشد. روی صندلی گلوله شده و یک پا را زیرش گذاشته و دامنش بالا رفته بود و بند جوراب نایلون و گوشت زانش به چشم می خورد. سر را روی دسته صندلی گذاشته و دهانش باز مانده بود.

تمام شب باران به تناوب باریده بود. حالا دم صبح که آفتاب می زد، بند آمده بود، ولی بزرگراه هنوز خیس و سیاه بود و گودال های آب را در دو طرف جاده می دید. جرالد هنوز خسته نبود. تقریباً سرحال به نظر می رسید و نگران. خوشحال بود که کاری می کند. پشت فرمان نشستن و رانندگی خوب بود، حداقل فکر نمی کرد و فقط می راند.

همان لحظه که چراغ های ماشین را تازه خاموش کرده و کمی از سرعتش کاسته بود از گوشه چشم قرقاولی را دید. در ارتفاعی کم، با سرعت رو به ماشین می آمد و در زاویه ای قرار داشت که به آن می خورد. نیش ترمزی زد، بعد سرعتش را زیاد کرد و دو دستی فرمان را چسبید. پرنده با صدای تقه بلندی به چراغ جلو سمت چپ خورد. بعد قوسی زد و به شیشه ماسید. کپه ای از پر و فاصله پرنده بر جای گذاشت.

مرد از کار خود هراسان شد و گفت: «وای خدای من!»
زن کاهلانه از جا بلند شد با چشمانی وق زده و هراسان گفت: «چی شده؟»

«زدم به چیزی ... یک قرقاول» ترمز که کرد صدای خرده شیشه چراغ جلو را کف آسفالت شنید.

ماشین را کنار جاده کشید و پیاده شد. هوا سرد و نمناک بود. دکمه بلوزش را بست و خم شد که محل خسارت را ببیند. از چراغ جلو جز یکی دو تکه شیشه شکسته چیزی نمانده بود. با دست‌های لرزان آنها را شل کرد و درآورد. پره‌های آغشته به خون پرنده به‌روی گل‌گیر چسبیده بود. اینها پره‌های ماده قرقاولی بود که مرد لحظه‌ای پیش از تصادم دیده بود.

شرلی به طرف پنجره سمت او خم شد و دکمه آن را فشار داد. هنوز نیمه خواب بود. صدا زد: «جری؟»

گفت: «یک دقیقه صبر کن. بمان تو ماشین!»

«نمی‌خواستم بیرون بیایم، زود باش بیا برویم!»

از شانه جاده راه افتاد. کامیونی رد شد که راننده‌اش به او نگاه می‌کرد، پشنگه‌های آب را در هوا پخش کرد و غران گذاشت. جری از سرما قوز کرده بود و قدم‌زنان به طرف خرده شیشه‌ها رفت. جلوتر که رفت ذرات خرد شده شیشه را دید، با دقت نگاه کرد و لای علف‌های خیس پرنده را یافت. دلش نیامد که آن را لمس کند، به پرنده مجاله چشم دوخت که چشم‌هایش بازمانده بود و لخته‌ای خون تازه روی نوکش ماسیده بود.

وقتی برگشت و سوار ماشین شد، شرلی گفت: «متوجه نشدم چه اتفاقی افتاد. خیلی قُر شده؟»

«چراغ جلو خرد شده و یک کمی هم گل‌گیر ماشین تو رفته...»

نگاهی به پشت سر انداخت و بعد فرمان را چرخاند به طرف جاده کشید.

زن گفت:

«کشته شد؟ حتماً هم مرده، گمان نمی‌کنم زنده مانده باشد.»

مرد نگاهی به او انداخت بعد به جاده چشم دوخت.

«صد و چهل تا می‌رفتیم.»

«چه مدت خوابم برده بود؟»

وقتی جرالده جوابی نداد، گفت: «سرم درد می‌کند. بدجوری هم درد

می‌کند. حالا تا کارمل چقدر راه داریم؟»

«یکی دو ساعت...»

«دلم غذا می‌خواهد و یک قهوه هم روش. شاید سردردم بهتر شود.»

گفت: «شهر بعدی نگه می‌داریم.»

زن آینه را به طرف خود چرخاند و به صورت خودش نگاه کرد زیر

چشمش را با انگشت لمس کرد. بعد خمیازه‌ای کشید و رادیو را روشن

کرد. خود را با دکمه مشغول کرد.

جرالده به قرقاول فکر می‌کرد. خیلی سریع اتفاق افتاده بود، ولی شک

نداشت که به عمد پرنده را زده. گفت: «راستی چقدر من را می‌شناسی؟»

رادیو را رها کرد و به صندلی تکیه داد و پرسید: «چطور؟»

«گفتم که، چه اندازه من را می‌شناسی؟»

«سر در نمی‌آورم.»

«می‌پرسم چقدر مرا می‌شناسی؟»

«حالا این وقت صبح چرا همچو چیزی می‌پرسی؟»

«با هم حرف می‌زنیم. فقط جواب سؤال را می‌خواهم. حالا مرا

شناخته‌ای؟ به نظرتو من آدم قابل‌اعتمادی هستم؟ توبه من اطمینان داری؟»

خودش هم نمی دانست چه چیزی می خواهد ولی حس می کرد روی لبه تیغ راه می رود.

زن به او خیره شد و گفت: «مگر اهمیتی هم دارد؟»
مرد شانه انداخت: «اگر فکر می کنی که مهم نیست، خوب لابد نیست.»

دوباره حواسش به جاده رفت. فکر کرد که آن اوایل محبتی داشته، در پاسیفیک پالیسیدز تو مهمانی یکی از دوستان با هم آشنا شدند. نتیجه آشنایی، زندگی مشترک بود. در آن زمان جرالد در جستجوی نوعی زندگی بود که تصور می کرد زن برایش فراهم می کند. هم ثروتمند بود و هم روابطی گسترده داشت. روابط از پول هم مهمتر بود. از پول و نفوذ با هم نمی شد بگذری. در آن زمان تازه مدرک تحصیلی اش را از دانشگاه کالیفرنیا لس آنجلس گرفته بود با گرایش نمایش. تو سر سگ می زدی از همین ها می ریخت. به جز در بخش تولید تئاتری دانشگاه، کار دیگری نتوانسته بود دست و پا کند. ورشکسته بود. شرلی دوازده سال از او بزرگتر بود، قبلاً ازدواج کرده و دوبار طلاق گرفته بود، ولی پول داشت و او را به مهمانی هایی می برد که در آنها با آدم های مختلف آشنا شود. چندتا نقش فرعی به او دادند. می توانست عنوان هنرپیشه را یدک بکشد. کار یکی دوماه در سال هم کم نبود. باقی سال در سه سال گذشته کنار استخر او دراز می کشید و یا در مهمانی ها ول می گشت و یا به اینجا و آنجا می رفت و به وقت گذرانی با شرلی مشغول بود.

«فکر می کنی از من ساخته باشد که کاری برخلاف منافع خودم انجام بدهم؟»

زن ناخنش را به دندان زد و در سکوت به او نگاه کرد.
«خوب؟» هنوز روشن نبود که کار به کجا می کشد، ولی جرالد

تصمیمش را گرفته بود که دنبالش را بگیرد.

زن گفت: «خوب حالا چی؟»

«من که گفتم.»

«بله! به نظر من از تو بعید نیست جرالده. اگر فکر کنی که مسئله به اندازه کافی اهمیت دارد، این کار را می‌کنی. حالا مسئله را همین جا تمام کن و دیگر نپرس، خوب؟»

حالا خورشید بیرون آمده بود. ابرها کنار رفته بود. کنار جاده تابلوهایی را می‌دید که خدمات مختلف را در شهر بعدی آگهی می‌کرد. رفت و آمد در جاده بیشتر شده بود. مزارع باران خورده دو طرف جاده در آفتاب صبحگاهی سبز و شاداب می‌درخشید.

زن سیگار می‌کشید و به بیرون چشم دوخت. نمی‌دانست که آیا ارزش دارد زور بزنند که موضوع بحث را عوض کند. زده شده بود. از اینکه پیشنهاد مرد را پذیرفته بود، تا همراه او بیاید حسی ناخوشایند داشت. کاش در همان هالیوود می‌ماند. از آدم‌هایی که همیشه در جستجوی هویت خود هستند، دل خوشی نداشت.

بعد شگفت زده گفت: «نگاه! نگاه کن! آنجا را!»

آن طرف، سمت چپ جاده، کنار مزارع قطعات پیش ساخته خانه‌های گروهی کشاورزان دیده می‌شد. اتاقک‌ها در دو سه متری زمین روی بلوک‌هایی آماده حمل به محل دیگر بود. حدود بیست و پنج یا سی تا از اتاقک‌ها بالاتر از زمین بود؛ تعدادی رو به جاده و تعدادی نیز در جهت‌های دیگر قرار گرفته بود.

زن در همان حال که با سرعت اتاقک‌ها را پشت سر می‌گذاشتند گفت:

«نگاه کن!»

مرد گفت: «جان اشتاین‌بک. یک چیزی از کارهای اشتاین‌بک.»

«چی؟ آهان اشتاین بک! اشتاین بک درست گفتی!»

مرد پلک زد و تصور کرد که قرقاول را دیده بود. یادش آمد روی پدال گاز فشار داد و سعی کرد به پرنده بزند. دهان باز کرد که چیزی بگوید. ولی کلمه مناسبی پیدا نکرد. از کشتن قرقاول ناراحت و شرمگین بود. تکان خورد. انگشت‌هایش روی فرمان گرفت و رگ به رگ کرد.

«اگر بگویم که قرقاول را به عمد زیر گرفتم، چه می‌گویی؟ اینکه سعی کردم بهش بزنم؟»

زن بی‌اعتنا دقیقه‌ای به او زل زد. حرفی نزد. آن وقت چیزی برای مرد روشن شد. بعد فکر کرد که بخشی به دلیل نگاه بی‌حوصله و بی‌اعتنای زن بود و بخشی هم نتیجه اوضاع روحی خودش. ناگهان دریافت که دیگر ارزشی ندارد. ول معطل جمله‌ای بود که به فکرش می‌رسید.

زن پرسید: «راست می‌گویی؟»

مرد سرش را تکان داد: «خطرناک بود. شاید شیشه جلو را خرد می‌کرد. ولی قضیه از این مهم‌تر است.»

«معلوم است جری، وقتی تو می‌گویی لابد مهم است. اگر فکر می‌کنی که از جریان تعجب می‌کنم، اشتباه می‌کنی. تعجب نمی‌کنم. هیچ چیز تو غیر منتظره نیست. کاری را که می‌خواهی می‌کنی. غیر از این نیست؟»

وارد پاتر می‌شدند. سرعتش را کم کرد و دنبال رستورانی گشت که اعلان آن را روی بیل‌بورد کنار جاده دیده بود. رستوران را چند خیابان آن طرف‌تر در مرکز شهر پیدا کرد. تو محوطه پارکینگ شن‌ریزی شده نگه‌داشت. هنوز اول صبح بود. داخل رستوران همه سربرگرداندند به طرف مسیری که ماشین بزرگ آمد و ترمز کرد. مرد سویچ را بیرون کشید. تو ماشین برگشتند و به هم نگاه کردند.

زن گفت: «دیگر گرسنه نیستم، اصلاً یک چیز را می‌دانی؟ اشتهای مرا

کور کردی!»

مرد گفت: «اشتهای خودم را کور کردم.»

زن به او زل زد و گفت: «جرالد می‌دانی، بهتر است چه کار کنی؟ بهتر است کاری بکنی!»

«یک فکری می‌کنم.» در را باز کرد و پیاده شد. جلو ماشین خم شد و به سپر قُر شده و چراغ شکسته نگاهی انداخت. بعد دور زد و به طرفی رفت که زن نشسته بود و در را برایش باز کرد. زن مردد بود ولی بعد از ماشین بیرون آمد.

زن گفت: «سویچ... خواهش می‌کنم سویچ ماشین را رد کن.»

حس کرد که در صحنه‌ای بازی می‌کنند و این پنجمین یا ششمین برداشت صحنه است. هنوز معلوم نبود که بعد چه اتفاقی می‌افتد. ناگهان مرد از خستگی وارفت اما حسابی نشسته بود. سویچ را به او داد. زن گرفت و دستش را مشت کرد.

جرالد گفت: «اگر خیلی سوزناک نکنی، شرلی وقتش رسیده خدا حافظی کنم.»

جلو رستوران ایستادند.

«می‌روم و سعی می‌کنم به زندگی ام سر و سامانی بدهم، اول کاری پیدا می‌کنم. یک کار واقعی، مدتی سراغ کسی نمی‌روم. خوب؟ اصلاً اشک نریزه، خوب؟ اگر دلت بخواهد می‌توانیم دوست بمانیم. روزهای خوبی را با هم گذرانندیم. درست؟»

شرلی گفت: «جرالد، تو برای من هیچ ارزشی نداری، الاغ، برو گمشو! مادر سگ!»

تو رستوران دوپیشخدمت زن و چند مرد با لباس یک تیکه آمدند دم پنجره به بیرون نگاه می‌کردند تا زنی را ببینند که با پشت دست کشیده‌ای

به صورت مرد زد. آدم‌های تو اول جا خوردند ولی بعد دیدن صحنه باعث سرگرمی‌شان شد. حالا زن تو پارکینگ انگشتش را به طرف جاده تکان می‌داد. واقعاً تماشایی بود. ولی مرد راه افتاده بود. حتی پشتش را هم نگاه نکرد. آدم‌های تو رستوران نمی‌توانستند حرف‌های زن را بشنوند، ولی مرد که می‌رفت بقیه صحنه را برای خود مجسم کردند.

یکی از زن‌های پیشخدمت که در رستوران کار می‌کرد گفت: «خدا جان! زنک خدمتش رسید. مگر نه؟ حسابش را رسید که دفعه دیگر غلط زیادی نکند!»

راننده کامیونی که همه ماجرا را دیده بود گفت: «بی عرضه بلد نیست. با آنها چطور رفتار کند. باید برمی‌گشت هم‌چه می‌زد که زنک خون بالا بیاورد.»

راه و رسم عام

آنروز صبح زود هوا برگشت، برف و یخ، به برفابه پر گیل ولای تبدیل شد. باریکه‌هایی برفاب از پنجره کوتاه رو به پائین به حیاط خلوت شره کرد. ماشین‌ها با سرعت، گیل آب به اطراف می‌پاشیدند و خیابان را طی می‌کردند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. داخل خانه هم تاریک می‌شد. وقتی زن در آستانه اتاق ایستاد، مرد لباس‌هایش را در چمدان می‌چید. گفت، خوشحالم که می‌روی! خوشحالم که نفس راحتی می‌کشم. می‌شنوی؟

مرد دست از جمع کردن خرت و پرت‌هایش برنداشت. مادر سگ! لابد فکر کردی از رفتنت ناراحت می‌شوم، تو حتی نمی‌توانی تو صورت من نگاه کنی. می‌توانی؟ گریه‌اش گرفت چشمش افتاد به عکس بچه که روی تخت بود. برش داشت. مرد نگاهش کرد، زن اشک‌هایش را پاک کرد و پیش از آنکه به اتاق نشیمن برگردد، مدتی خیره ماند. مرد گفت، برش گردان.

زن گفت، فقط خرت و پرت‌های خودت را بردار و گم شو. جوابش را نداد. چمدان را بست و بندهایش را محکم کرد، پالتویش را

پوشید و قبل از خاموش کردن چراغ اتاق خواب دوروبرش را نگاه کرد.
بیرون رفت و وارد اتاق نشیمن شد.

زن بچه در دست، در آستانه آشپزخانه ایستاد.

مرد گفت، بچه را می‌خواهم.

نکند زده به سرت؟

به سرم نزده، بچه را می‌خواهم. یکی را می‌فرستم وسایل و لباس‌های
پسر را بیاورد.

تو دستت را هم نمی‌توانی به این بچه بزنی.

بچه ونگ زد و زن پتو را از دور سر او باز کرد.

زن به بچه چشم دوخت و گفت، جان، جان.

مرد به طرف او آمد.

زن گامی به پس برداشت و به آشپزخانه پناه برد. گفت تو را به خدا!

بچه را می‌خواهم.

گم شو برو پی کارت!

زن برگشت و کوشید بچه را پشت اجاق از دسترس او دور کند.

مرد جلو آمد و دست‌هایش مثل گیره بچه را چسبید.

گفت، ولش کن!

زن گفت، برو پی کارت، برو گم شو!

بچه قرمز شده بود و جیغ می‌کشید. در کشاکش آن‌دو، گلدان افتاد

پشت اجاق.

زن را در سه کنج گیر انداخت و تلاش کرد بچه را از چنگش درآورد.

زن بچه را محکم چسبیده بود و با تمام نیرو دفاع می‌کرد.

مرد گفت، ولش کن!

زن گفت، نکن مرد! بچه را اذیت می‌کنی.

بچه را اذیت نمی‌کنم.

از پنجره آشپزخانه نوری به داخل نمی‌تابید. در آشپزخانه نیمه تاریک با یک دست انگشت‌های مشت شده زن را گرفته بود و با دست دیگر زیر بغل بچه را که جیغ می‌کشید.

زن حس کرد که دست‌هایش به‌زور از هم باز می‌شود و بچه از دستش می‌رود.

وقتی بر اثر فشار دست‌هایش باز شد، جیغ زد، نه!

باید آن را نگه می‌داشت، بچه را. دست انداخت که دست دیگر بچه را بگیرد. دستش به میچ او بند شد و خود را عقب کشید.

اما مرد هم نمی‌خواست کوتاه بیاید. وقتی دید بچه از دستش بیرون می‌آید، به شدت او را کشید.
به این ترتیب کار تمام شد.

هر کی روی این تخت می خوابید

نیمه های شب صدای زنگ تلفن تو خانه می پیچد. ساعت سه صبح.
نزدیک است از ترس قالب تهی کنیم.
زنم فریاد می زند: «خدایا، کی این وقت شب زنگ می زند؟ گوشی را
بردار! گوشی را بردار!»
کلید چراغ را تو تاریکی پیدا نمی کنم. بلند می شوم و به اتاق دیگر
می روم که تلفن هست. بعد از زنگ چهارم گوشی را برمی دارم.
زنی احتمالاً مست از آن طرف خط می گوید: «باد؟»
می گویم: «آه که هی! اشتباه گرفته اید.» و گوشی را می گذارم.
چراغ را روشن می کنم و به دست شویی می روم، درست همین موقع
است که دوباره صدای تلفن را می شنوم.
زنم از اتاق خواب داد می زند: «جواب بده! جک، تو را به خدا ببین
چه کار دارد، دیگر تحملش راندارم.»
با عجله از دست شویی بیرون می آیم و تلفن را برمی دارم. همان زن
است: «باد؟ چه کار می کنی، باد؟»
می گویم: «ببین خانم! اشتباه گرفته اید. لطف کنید دیگر به این شماره
زنگ نزنید.»

می‌گوید: «می‌خواهم با باد حرف بزنم.» گوشی را می‌گذارم، صبر می‌کنم، دوباره زنگ بزند. گوشی را برمی‌دارم و آن را روی میز کنار تلفن می‌گذارم. اما صدای زن را می‌شنوم: «باد، با من حرف بزن خواهش می‌کنم.» گوشی را به پهلوی می‌زنم، چراغ را خاموش می‌کنم و در اتاق را می‌بندم.

تو اتاق خواب، چراغ را روشن می‌یابم و زنم آیریس، به بالای تخت تکیه داده و زانوهایش را زیر روانداز بالا آورده است. بالشی پشت سرش گذاشته و بیشتر سر جای من است تا جای خودش. روانداز را تا شانه بالا کشیده. پتوها و ملحفه‌ها از زیر تشک بیرون زده. اگر بخواهیم بخوابیم - به هر حال قصدش را دارم - باید این رختخواب را از اول مرتب کنیم.

آیریس می‌گوید: «آمان! از دست این تلفن لعنتی چس می‌خواست؟ باید دوشاخه را می‌کشیدیم. یادمان رفت دوشاخه را بکشیم. ببین چه می‌کشیم خواب راحت نداریم.»

بعد از اینکه من و آیریس زندگی مشترک‌مان را شروع کردیم، درست وقتی خواب بودیم زنگ می‌زد و شروع می‌کرد به وراجی. زنم بود یا یکی از بچه‌ها. حتی وقتی من و آیریس رسماً ازدواج کردیم هم دست برنداشتند. به همین دلیل، شب‌ها قبل از خواب، دوشاخه تلفن را می‌کشیدیم. در تمام طول سال تقریباً هر شب دو شاخه را می‌کشیدیم، عادت شده بود. این بار غفلت کردم. همین.

می‌گویم: «با کسی به اسم باد کار دارد.» با زیرشلواری ایستاده‌ام و می‌خواهم به رختخواب بروم، اما نمی‌توانم، در ادامه می‌گویم: «گمانم مست بود. عزیزم، کمی برو آن طرف‌تر. گوشی تلفن را گذاشتم روی میز.»
«دیگر نمی‌تواند زنگ بزند؟»

می‌گویم: «نه، نمی‌شود کمی آن‌ورتر بروی؟ روانداز را برای من هم

بگذار.» بالش را برمی دارد و آن را گوشه تخت می گذارد. خود را می کشد آن طرف و باز تکیه می دهد. خواب آلود به نظر نمی رسد. کاملاً بیدار است. می روم روی تخت و روانداز را دور خود می پیچم. اما روانداز کم دارد. ملحفه ندارم، فقط پتو. به پایین تخت نگاه می کنم، می بینم پاهایم بیرون زده. به پهلوی غلتی می زنم و رو به او می کنم. پاهایم را می کشم زیر پتو. باید رختخواب را دوباره مرتب می کردیم. باید پیشنهاد می کردم. اما فکر می کنم که اگر همین حالا چراغ را خاموش کنیم خواب مان ببرد. با ملایمت می گویم: «عزیزم، چراغ بالای سرت را خاموش می کنی؟» می گوید: «بیا اول سیگاری بکشیم، بعد می خوابیم. بلند شو سیگار و زیر سیگاری بیاور. چرا نمی روی؟ سیگاری می کشیم و بعد می خوابیم.» می گویم: «بیا بخوابیم. بین ساعت چند است» ساعت رادیو کنار تخت خواب است. سه ونیم را نشان می دهد.

آریس می گوید: «بجنب، سیگار می چسبد.» از تخت پایین می آیم که سیگار و زیر سیگاری بیاورم. مجبورم به اتاق بروم که تلفن هست به تلفن دست نمی زنم. حتی نمی خواهم نگاهش کنم، اما می کنم. گوشی هنوز کنار تلفن، به پهلوی میز است. می خزم تو رختخواب. زیر سیگاری را بین خودمان روی لحاف می گذارم. سیگاری روشن می کنم و می دهم به او، یکی هم برای خودم قُلاج می زنم.

سعی می کند خوابی را به خاطر بیاورد که وقتی تلفن زنگ زد می دید، آخر سر می گوید: «خوب یادم هست، اما نه. درست یادم نمی آید. خواب... خواب... نه، یادم نمی آید چی بود. مطمئن نیستم. یادم نمی آید.» می گوید: «زن اکبیری با تلفن گندش به باد. دلم می خواهد زنگ را جر بدهم.» سیگارش را تو زیر سیگاری خاموش می کند و سیگاری دیگر

روشن می کند، دودش را فوت می کند و به گنجۀ اشکاف و پرده های پنجره چشم می دوزد. موهای شلال تا روی شانه اش ریخته است. زیرسیگاری را برمی دارد و به پایین تخت خیره می شود. سعی می کند به خاطر بیاورد. اما اهمیتی نمی دهم، چه خوابی دیده فقط می خواهم بخوابم همین. سیگارم را تمام می کنم، خاموش می کنم و منتظر می مانم تا او هم تمام کند. آرام دراز می کشم و حرف نمی زنم.

آیریس هم مثل زن سابقم است، گاهی خواب های آشفته می بیند. تمام شب در رختخواب غلت می زند و صبح که بیدار می شود، خیس عرق است، پیراهن خوابش چسبیده به تنش. مثل زن سابقم، می خواهد خوابی را که دیده تمام و کمال برای من تعریف کند و بگوید هر تکه اش به چه چیزی دلالت دارد. زن اولم شب ها ملحفه را با لگد پس می زد و تو خواب جیغ و فریاد راه می انداخت، انگار کسی به او دست درازی کرده. یک بار توی یکی از این خواب های آشفته با مشت زد تو گوشم. در خواب بی خواب بودم. تو تاریکی زدم به پیشانی او. بعد دوتایی داد و هوار راه انداختیم. نعره می کشیدیم و همدیگر را می زدیم، اما فقط ترسیده بودیم. هیچ نمی دانستیم چه شده، تا اینکه چراغ را روشن کردم و غائله تمام شد. بعدها شوخی می کردیم، مشت زنی در خواب.

اما بعد قضایای دیگری پیش آمد، موضوع آن قدر جدی شد که ترجیح دادیم آن شب را فراموش کنیم. دیگر به زبان نیاوردیم، حتی وقتی هم که سربه سر هم می گذاشتیم.

یک بار از صدای دندان قروچه آیریس از خواب پریدم. صدایش آن قدر ناجور بود که از خواب بیدارم کرد. تکانش دادم، آرام گرفتم. صبح فقط گفتم، دیشب خواب خیلی بدی دیده، اما غیر از این حرف دیگری نزد. من هم اصرار نکردم. راستش نمی خواستم بدانم چه خواب بدی

دیده که حاضر نیست چیزی بروز دهد. به او که گفتم در خواب دندان قروچه می‌کرد، اخم کرد و گفت باید فکری برای آن بکند. شب بعد چیزی به خانه آورد به اسم نایت‌گارد که وقت خواب تو دهانش بگذارد. می‌گفت، باید کاری بکند. اما نتوانست جلو دندان قروچه را بگیرد. نایت‌گارد هم هیچ سودی نداشت. خوب یکی دو هفته آن وسیله را تو دهانش می‌گذاشت، اما بعد از خیر آن گذشت. می‌گفت، راحت نیست، ترکیب صورتش را به هم می‌ریزد. زنی که تو دهانش همچو چیزی بگذارد دیگر کسی نزدیکش نمی‌آید. آیریس توی خواب صورتم را می‌مالید و مرا اِرل صدا می‌کرد، از خواب پریدم. دستش را گرفتم و مالیدم و گفتم: «چی شده؟ چی شده، عزیزم؟» اما آیریس دستش را پس نبرد، نالید و آرام گرفت. صبح روز بعد وقتی از او پرسیدم، چه خوابی می‌دید، گفت که اصلاً خواب ندیده.

گفتم: «پس این اِرل کی هست؟ در خواب با او حرف می‌زدی. ها؟» سرخ شد و گفت که کسی به اسم اِرل را نمی‌شناسد، هیچ وقت نمی‌شناخته.

چراغ هنوز روشن است. چون نمی‌دانم به چه فکر کنم، به تلفن فکر می‌کنم که گوشی‌اش را زمین گذاشته‌ام. باید بگذارم روی آن و دوشاخه را بکشم. بعد مجبوریم برای خواب‌مان فکری بکنیم. می‌گویم: «بروم تلفن را درست کنم؟ برگردم بخوابیم.»

آیریس زیرسیگاری را برمی‌دارد و می‌گوید: «یادت باشد این دفعه دوشاخه را بکش.»

دوباره بلند می‌شوم و به اتاق دیگر می‌روم، در را باز می‌کنم، چراغ را روشن می‌کنم. گوشی به پهلوی می‌ز است. آن را به گوشم می‌چسبانم. انتظار بوق آزاد دارم. اما صدایی نمی‌شنوم، حتی صدای بوق.

بی خودی چیزی می گویم. می گویم: «الو!»

زن می گوید: «باد تویی؟»

گوشی را می گذارم و قبل از آنکه بتواند دوباره زنگ بزند، خم می شوم و دوشاخه را از دیوار جدا می کنم. نویر است.

قضیه مرموزی است، این زن و بادش. نمی دانم چطور به آیریس حالی کنم. چون حرف و حدیث دارد. فعلاً چیزی نگویم بهتر است، شاید سر صبحانه به او بگویم.

به اتاق خواب برمی گردم و می بینم سیگار دیگری می کشد. می بینم ساعت چهار صبح شده، کم کم نگران می شوم چون ساعت چهار یعنی چشم هم بگذاری می شود پنج، بعد هم شش و بعد شش و نیم. بعد هم باید بلند شوی و بروی سرکار. دراز می کشم، چشم هایم را می بندم و قبل از اینکه حرف چراغ را پیش بکشم، تصمیم می گیرم آهسته تا شصت بشمارم.

آیریس می گوید: «یادم آمد. یادم آمد. جک می خواهی بشنوی؟»

دیگر نمی شمارم، چشم هایم را باز می کنم و می نشینم. اتاق خواب پر از دود است. یکی هم من آتش می زنم. چرا نزنم؟ جهنم و ضرر! می گوید: «خواب مهمانی می دیدم.»

می پرسم: «موقع مهمانی من کجا بودم؟» معمولاً به هر دلیل نمی دانم چرا در خواب های او حضور ندارم. خوب آزارم می دهد، اما به رو نمی آورم. باز پاهایم از زیر شمد بیرون مانده. آنها را می کشم زیر شمد، روی آرنج تکیه می دهم و دست دراز می کنم به زیر سیگاری. «این هم خوابی است که من توش نیستم؟ اگر این طور است اشکالی ندارد.» سیگار را به لب می گذارم، قُلاج می زنم، دودش را بیرون می دهم. آیریس می گوید: «عزیزم، تو توی خوابم نبود. شرمندهام، اما تو

نبودی. هیچ جا نبودی. دلم هوات را داشت. به یادت بودم، مطمئنم. انگار حس می‌کردم باید جایی همان دوروبر باشی. اما جایی که لازمت داشتم، نبودی. می‌دانی که این وقت‌ها چقدر می‌ترسم؟ وقتی با هم می‌رویم وسط جمعیت و از هم جدا می‌شویم و نمی‌توانم پیدایت کنم؟ تقریباً این‌طور بود. فکر می‌کنم تو آنجا بودی، اما من نمی‌توانستم پیدایت کنم.»

می‌گویم: «ادامه بده حالا بقیه خوابت را تعریف کن.» آیریس شمد را روی پاها و دور کمرش مرتب می‌کند و سیگاری برمی‌دارد. برایش فندک می‌زنم. آن وقت شروع می‌کند به توصیف این مهمانی که نوشابه سبک می‌دادند. می‌گوید: «اصلاً از آبجو خوشم نمی‌آید.» با این حال تا جا داشت خورده بود و وقتی می‌خواست برود - می‌گوید به خانه بیاید - این سگ کوچولو پاچین لباسش را گرفت و او را نگه داشت.

می‌خندد، من هم همراه با او می‌خندم، به ساعت که نگاه می‌کنم، می‌بینم عقربه‌ها به چهارونیم نزدیک می‌شود.

توی خواب او ساز هم می‌زدند - پیانو، شاید هم آکاردئون، کی می‌دانند؟ می‌گوید، خواب است دیگر. به هر حال، گویی شوهر سابقش هم مدت کوتاهی در مهمانی سر و کله‌اش پیدا شده. احتمالاً همان کسی بوده که آبجو تعارف می‌کرد. با لیوان پلاستیکی از بشکه‌ای آبجو می‌خورده‌اند. فکر کرد احتمالاً با او رقصیده باشد.

می‌گویم: «حالا چرا به من می‌گویی؟»

می‌گوید: «خوب خواب بود، عزیزم.»

می‌گویم: «خوشم نمی‌آید، نمی‌شود که تمام شب پیش من باشی و خواب سگ غریبه و مهمانی و شوهرهای سابق را ببینی. دوست ندارم با او برقصی. این چه مسخره‌بازی است؟ خوشت می‌آید بگویم من هم خواب دیدم با کرول می‌رقصم؟ خوشت می‌آید؟»

می گوید: «گفتم که، فقط خواب بود. عصبانی نشو. دیگر تعریف نمی کنم. دیگر نمی گویم. ظاهراً چیز جالبی نیست.» آهسته انگشت به لب می برد؛ مثل گاهی وقت ها که به فکر فرو می رود. قیافه اش می گوید که حسابی تو فکر است؛ چین های کوچکی روی پیشانی اش می افتد. «شرمنده ام که تو توی خوابم نبودی، اما اگر غیر از این می گفتم، دروغ بود، مگر نه؟»

سر خم می کنم. بازوی او را می گیرم که بگویم از او دلخور نیستم. مهم نیست. فکر می کنم واقعاً هم برای من مهم نیست. می گویم: «بعد چی شد عزیزم، خواب را تا آخر تعریف کن. بلکه خوابمان ببرد.» گمانم دلم می خواست ماجرای بعدش را بدانم، ظاهراً با جری رقصیده بود. دلم می خواست دنباله اش را بشنوم. بالش پشتش را صاف می کند و می گوید: «همین قدر یادم مانده. بیشتر از این یادم نمی آید. همان وقت بود که تلفن لعنتی زنگ زد.» دود را می بینم که زیر نور چراغ جمع شده، دود در هوای اتاق معلق مانده. می گویم: «پسر شاید بهتر باشد پنجره ای را باز کنیم.» می گوید: «فکر خوبی است. اقلأً دود کم می شود. برایمان خوب نیست.»

می گویم: «نه، خوب نیست.» دوباره بلند می شوم، به طرف پنجره می روم و کمی آن را بالا می دهم. باد سردی هو می کشد تو و از دور صدای کامیونی می آید که بادنده سنگین از سربالایی بالا می رود. می گوید: «گمانم چند وقت دیگر ما تنها سیگاری های امریکا باشیم. جداً باید به فکر ترک باشیم.» سیگارش را خاموش نکرده سیگار دیگری از پاکت بغل زیر سیگاری برمی دارد.

می‌گویم: «فعلاً که دور دور سیگاری‌هاست.»

برمی‌گردم به رختخواب. روانداها هر کدام گوشه‌ای افتاده، ساعت پنج صبح است. امشب دیگر از خواب خبری نیست. حالا نخوابیم چه می‌شود؟ حتماً باید بخوابیم؟ اگر نخوابیم بلایی سرمان می‌آید؟

آیریس طره‌ای از مویش را لای انگشتانش می‌گیرد. آن را پشت گوشش می‌اندازد، به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «این اواخر احساس می‌کنم که این رگ پیشانی‌ام می‌زند. گاهی می‌پرد. می‌زند. منظورم را می‌فهمی؟ نمی‌دانم تا حالا همچو چیزی برای تو اتفاق افتاده. از این فکر متنفرم، اما می‌ترسم یکی از این روزها سکنه‌ای چیزی کنم. مگر این چیزها همین‌طوری اتفاق نمی‌افتد؟ رگی تو سر آدم پاره می‌شود؟ احتمالاً من آخرش هم‌طور می‌شوم. مادرم، مادر بزرگم و یکی از خاله‌هایم هم از سکنه مردند. سکنه در خانواده ما سابقه دارد. سکنه، می‌دانی خانوادگی است. مثل مرض قلب یا چاقی زیاده از حد و این جور چیزها ارثی است. به هر حال، روزی بلایی سرم می‌آید. ممکن است سکنه باشد فهمیدی؟ احتمالاً من همین‌طور می‌روم به نظرم اول ضربه می‌زند، انگار آدم را خبر می‌کند، بعد شروع می‌کند به بامپ، بامپ، بامپ. من را می‌ترساند. دلم می‌خواهد تا دیر نشده، این سیگار لعنتی را ترک کنیم.» به مانده سیگارش نگاه می‌کند، آن را تو زیر سیگاری له می‌کند و دود دوروبرش را می‌راند.

طاقباز خوابیده‌ام، رفته‌ام تو بحر سقف و فکر می‌کنم که ساعت پنج صبح چه مزخرفاتی را باید بشنوم. احساس می‌کنم باید چیزی بگویم. می‌گویم: «من که راحت از نفس می‌افتم. وقتی دویدم به اتاق تلفن را جواب بدهم، از نفس افتادم.»

آیریس می‌گوید: «شاید از اضطراب بوده، خوب کی فکر می‌کند کسی این ساعت زنگ بزند! اگر دستم به زنگ می‌رسید، جرش می‌دادم.»

خود را روی تخت بالا می کشم و تکیه می دهم. مثل آیریس، بالش را می کشم پشت و راحت تکیه می دهم.

می گویم: «می خواهم چیزی بگویم که تا حالا نگفته ام. گاهی تپش قلبم بد جوری می شود، انگار جنون گرفته.» به دقت نگاهم می کند. می خواهد ببیند دیگر می خواهم چه بگویم: «گاهی وقت ها انگار می خواهد از قفسه سینه ام بزند بیرون نمی دانم چرا.»

دستم را می گیرد نگه می دارد. فشار می دهد و می گوید: «چرا تا حالا نگفتی؟ عزیزم. بین! اگر اتفاقی برای تو بیفتد، چه کار کنم؟ می میرم. چند وقت به چند وقت این طوری می شوی؟ خیلی خطرناک است!» هنوز دستم را گرفته. اما انگشتانش می سرد تا روی مچ جایی که نبض می زند. مچ دستم را نگه می دارد.

می گویم: «نگفتم، چون نمی خواستم بترسانمت. گاهی این طوری می شود. آخرین بار همین هفته پیش بود. لازم نیست کاری کرده باشم. نشسته ام روی صندلی روزنامه می خوانم. یا در حال رانندگی، یا وقتی چرخ خرید را تو بقالی هل می دهم. به خودم فشار بیاورم یا نه فرقی ندارد. شروع می کند - بوم، بوم، بوم. همین طور می زند. نمی دانم چرا دیگران نمی شنوند. فکر می کنم صدایش خیلی بلند است. به هر حال، خودم می شنوم و نمی ترسم بگویم که من را می ترساند. بنابراین اگر آسم یا سرطان ریه، یا سکتۀ مغزی هم که می گویی مرا نکشد، احتمالاً حملۀ قلبی کارم را می سازد.»

سیگاری برمی دارم، یکی هم به آیریس تعارف می زنم. اصلاً نخوابیده ام. از خیر خواب گذشتیم.

آیریس می گوید: «کسی نمی داند از چی می میرم. شاید از همه چیز. اگر عمر زیاد بکنیم، کلیه ها از کار می افتد یا چیزی شبیه آن. پدر یکی از

همکاران از نارسایی کلیه مُرد. اگر آدم شانس بیاورد و عمر درازی داشته باشد، از این اتفاق‌ها برایش می‌افتد. کلیه‌ها که کار نمی‌کند، اسیداوریک بدن زیاد می‌شود. موقع مرگ آدم رنگش کاملاً عوض می‌شود.»

می‌گویم: «چه عالی! چه جالب است، بهتر نیست بحث را عوض کنیم. اصلاً چی شد که به این چرند و پرند افتادیم؟»

جواب نمی‌دهد. بالش را ول می‌کند و به جلو خم می‌شود و زانوهایش را بغل می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد و سر می‌گذارد روی زانو. بعد به آرامی خود را تکان می‌دهد، انگار به آهنگی گوش می‌دهد، اما آهنگی در کار نیست. اگر باشد هم من نمی‌شنوم. می‌گوید: «می‌دانی دلم چه می‌خواهد؟» بی‌حرکت می‌نشیند و خیره می‌شود و سرش را به طرف من می‌گیرد. بعد می‌خندد، می‌فهمم که حالش خوب است. پایم را به قوزکش گیر می‌دهم می‌پرسم: «چی، عزیزم؟» می‌گوید: «دلم قهوه می‌خواهد. فنجانی قهوه پر ملات بی‌شیر. دیگر بیدار شده‌ایم، مگر نه؟ کی دیگر خوابش می‌برد؟ بیا کمی قهوه بخوریم.»

می‌گویم: «خیلی قهوه می‌خوریم. این همه قهوه هم خوب نیست. نه که اصلاً نخوریم، فقط خیلی قهوه می‌خوریم. نظرم را گفتم. وگرنه خودم هم الان قهوه می‌خورم.» می‌گوید: «خوب است.»

اما هیچ‌کدام از جا تکان نمی‌خوریم.

موهایش را تکان می‌دهد و سیگار دیگری روشن می‌کند. دود آرام آرام تو اتاق جمع می‌شود. کمی از آن به طرف پنجره باز می‌رود. پشت پنجره، در حیاط پشتی، باران ملایمی می‌بارد. ساعت زنگ می‌زند و دست دراز می‌کنم و می‌بندم. بعد بالش را برمی‌دارم و دوباره می‌گذارم زیر سرم. همان طور که دراز کشیده‌ام و سقف را نگاه می‌کنم و می‌گویم «یادَت

هست بلندپروازی می کردیم، می گفتم، کاش دختری استخدام می کردیم
برایمان قهوه بیاورد؟»

می گوید: «یکی قهوه می آورد بهتر بود. دختر یا پسر فرق نمی کند. واقعاً
همین الان می توانم بروم قهوه بیاورم؟»

زیرسیگاری را روی میز دم تخت می سراند. خیال می کنم می خواهد
بلند شود. یکی مان باید بلند شود برود قهوه را آماده کند و آب میوه را
توی هم زن بیندازد. اما عوضش می سرد و وسط تخت می نشیند.
روانداها مجاله است. چیزی روی پتو می بیند و قبل از اینکه سر بلند کند
روی آن دست می کشد و می گوید: «روزنامه را خوانده ای. پسری تفنگ
برداشته رفته بخش مراقبت های ویژه و پرستارها را مجبور کرده که پدرش
را از زیر دستگاه بیرون بیاورند؟ خوانده ای؟»

می گویم: «خبرش را دیدم. اما انگار درباره پرستاری بود که دستگاه
شش - هفت مریض را قطع کرده بود. تا حالا نمی دانند چند تا دستگاه را
قطع کرده. اول دستگاه مادر خودش را قطع کرده، بعد سراغ بقیه رفته. آی
کیف می کنند. به نظرش لطف می کرده. گفته امیدوار است یکی هم این
کار را برای او بکند - البته اگر به او اهمیتی بدهند.»

آیریس می رود رو به پایین تخت و رو به من می خوابد. پاهایش هنوز
زیر شمد است. با پا به من فشار می آورد و می گوید: «آن زن دیوانه چی؟
همان که می گوید دلش می خواهد بمیرد، دلش می خواهد گرسنگی بکشد
تا بمیرد؟ رفته از دکتر و بیمارستان شکایت کرده که به زور به او غذا
داده اند و نگذاشته اند بمیرد. باورت می شود؟ این دیوانگی است. روزی
سه بار می بستندش تا لوله را به زور بکنند تو حلق او. صبحانه و ناهار و
شام را همین طوری می داده اند. با دستگاه نگه داشتند، چون ریه اش از کار
افتاده بود. تو روزنامه نوشته اند التماس می کرده که دستگاه را قطع کنند، یا

ول کنند از گرسنگی بمیرد. هنوز هم التماس می کند، ول کنند بمیرد، اما به حرفش گوش نمی کنند. گفت قصد داشته به مرگی با عزت بمیرد. حالا زده به سرش، از این و آن شکایت می کند. جالب نیست؟ دستمایه خوبی برای کتاب نیست؟ من هم گاهی وقت ها از این سردردها می گیرم. شاید هم از همین رگ باشد. شاید هم نباشد. شاید این دو تا به هم مربوط نباشند. اما سرم که درد می گیرد، بروز نمی دهم که ناراحت نکند.

می گویم: «از چی حرف می زنی؟ نگاه کن بینم، آیریس! من حق دارم بدانم. ناسلامتی شوهرت هستم. یادت رفته؟ اگر مشکلی داری، من باید بدانم.»

می گوید: «آخر چه کاری از دستت برمی آید؟ فقط نگران می شوی. درست می گویم؟ یا نه، فو قش می گویی آسپرین بخورم. می شناسمت.»
به طرف پنجره چشم می دوزم که هوا روشن می شود. بادی مرطوب را از پنجره احساس می کنم. حالا باران بند آمده، اما امروز از آن روزهایی است که باز می بارد. دوباره نگاهش می کنم و می گویم: «راستش، آیریس! گاهی وقت ها پهلویم تیر می کشد.» اما از گفتمن پشیمان می شوم. چون آیریس دلو پس می شود و می خواهد پرچانگی کند. باید به فکر دوش باشیم. باید صبحانه بخوریم.

می پرسد: «کدام پهلوت؟»

«پهلوی راست.»

می گوید: «لابد آپاندیس است، یک چیز خیلی ساده. مهم نیست.»
شانه می اندازم: «از کجا معلوم؟ چه می دانم. فقط می دانم که هست. گاه، یکی دو دقیقه، چنان تیری می کشد اینجا. تیر می کشدها. اول فکر می کردم گرفتگی عضله باشد. بینم، کیسه صفرا کدام طرف است؟ راست یا چپ؟ شاید هم از کیسه صفرا باشد. سنگ مثانه هم می تواند باشد،

هر چه می خواهد باشد.»

می گوید: «سنگ که نیست. ریز ریز مثل ماسه، یا همچو چیزی. قد نوک مداد. اما نه، اینکه می گویم باید سنگ کلیه باشد.» سر تکان می دهد. می گویم: «سنگ مثانه و سنگ کلیه چه فرقی دارد؟ خدایا ما را باش، حتی نمی دانیم کدام طرف بدن هست. نه تو می دانی و نه من. اطلاعاتمان روی هم ناچیز است. مفت نمی ارزد. اما، اگر سنگ مثانه، باشد، جایی خوانده ام که دفع می شود، معمولاً نمی کشد. اما درد دارد. سنگ کلیه را نمی دانم.»

می گوید: «از این معمولاً گفتن ات خوشم می آید.»

می گویم: «می دانم. گوش کن، بهتر است باشیم، دیر شده. ساعت هفت است.»

می گوید: «می دانم، باشد.» اما همچنان نشسته است، تکان نمی خورد. بعد می گوید: «مادر بزرگ من آرتروز گرفته بود، طوری که نمی توانست به تنهایی تکان بخورد، حتی انگشت ها را نمی توانست تکان بدهد. صبح تا شب باید روی صندلی می نشست و دستکش به دست می کرد. آخرش دیگر نمی توانست فنجان شیرکاکائو دستش بگیرد. آرتروزش شدید بود. بعد سخته زد. پدر بزرگم مدتی بعد از مرگ مادر بزرگ رفت خانه سالمندان. یا باید آنجا می رفت یا یکی باید بیست و چهار ساعته پیش او می ماند. از عهده پول پرستار بیست و چهار ساعته بر نمی آمدند. برای همین رفت خانه سالمندان. اما خیلی زود وضعش به هم ریخت. یک دفعه مامان من بعد از مدتی رفت دیدنش، وقتی برگشت چیزی گفت که هیچ وقت یادم نمی رود.»

طوری به من نگاه می کند که انگار من هم هیچ وقت یادم نمی رود. یادم هم نمی رود. «مادرم می گفت، بابام دیگر من را نمی شناسد. دیگر حتی

نمی‌داند من کی هستم. این را مامان من می‌گفت.»

خم می‌شود و صورتش را با دستش می‌پوشاند و گریه می‌کند. می‌روم پایین تخت و کنار او می‌نشینم. دستش را در دست می‌گیرم. دستم را می‌اندازم دور بدن او، با هم نشسته‌ایم و به بالای تخت و میز کنار آن نگاه می‌کنیم. ساعت هم آنجاست و کنار آن چندتا مجله و یک کتاب جیبی است. در جایی از تخت نشسته‌ایم که وقتی می‌خواهیم پایمان را می‌گذاریم. انگار هر کی روی این تخت می‌خوابید رها کرده و با عجله رفته بود. می‌دانم که از این به بعد هر بار به تخت نگاه کنم، یاد این وضع می‌افتم. الان در وضعی هستیم که دقیقاً نمی‌دانم چیست.

می‌گوید: «دوست ندارم اصلاً همچو اتفاقی برای من بیفتد. یا برای تو.» با گوشه پتو صورتش را پاک می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد. حق می‌زند. می‌گوید: «شرمنده‌ام، دست خودم نیست.»

می‌گویم: «چنین اتفاقی برای ما نمی‌افتد. نه نمی‌افتد. نگران این جور چیزها نباش. خوب؟ حالمان خوب است آیریس، خوب هم می‌مانیم. به هر حال از حالا تا آن موقع یک عمر باقی است. دوست دارم هی. همدیگر را دوست داریم، مگر نه؟ این مهم است. همین به حساب می‌آید. نگران نباش، عزیزم.»

می‌گوید: «می‌خواهم قولی بدهی.» دستش را پس می‌کشد. دستم را از شانه‌اش کنار می‌زند. «می‌خواهم به من قول بدهی، اگر لازم شد دوشاخه دستگاه من را بکشی. یعنی اگر همچو چیزی پیش آمد. می‌شنوی؟ جدی می‌گویم، جک. می‌خواهم هر وقت لازم شد، دستگاه را از برق بکشی. قول می‌دهی؟»

همان آن چیزی نمی‌گویم. چه بگویم؟ در این باره هنوز کتاب نیامده. باید فکر کنم. برای من هزینه‌ای ندارد که بگویم هر کاری دلش بخواهد

می‌کنم. حرف باد هواست، نه؟ حرف زدن راحت است. اما قصه به حرف زدن تمام نمی‌شود، جواب صادقانه می‌خواهد. من هنوز درست نمی‌دانم احساسم چیست. نباید عجله کنم. نمی‌شود که بدون فکر کردن چیزی بپرانم، باید به نتیجه‌اش، به احساسی که از حرف من پیدا می‌کند، فکر کنم. همین‌طوری چیزی بگویم که چی حالا هر حرفی می‌خواهد باشد. هنوز در این فکرم که می‌گوید: «تو چطور؟»

«من چطور چی؟»

می‌گوید: «اگر به این روز افتادی دوست داری پریز دستگاه را بکشند؟ البته خداوند می‌گوید گناه است. ولی بالاخره من باید تکلیفم را بدانم؟ الان باید بگویم چه کار کنم. اگر کار به جاهای باریک کشید. باید بدانم. به من نگاه می‌کند، منتظر است ببیند چه می‌گویم. می‌خواهد چیزی بگویم که بتواند آن را به کار ببندد. معلوم است. بله. گفتنش خیلی راحت است. عزیزم، اگر فکر می‌کنی بهترین راه است، دستگاه را قطع کن. اما باید کمی فکر بکنم. هنوز نگفته‌ام که برای او چه می‌کنم یا نمی‌کنم. حالا باید تکلیف خودم را روشن کنم. دوست ندارم بی‌گدار به آب بزنم. این حماقت است. ما احمق‌ایم. می‌دانم که هرچه امروز بگویم روزی به خودمان برمی‌گردد. مسئله مهمی است. مسئله مرگ و زندگی است که راحت درباره‌اش حرف می‌زنیم.

تکان نخورد. هنوز منتظر جواب است. می‌دانم که امروز تا جواب نگیرد، تکان نمی‌خورد. کمی فکر می‌کنم و حرف دلم را می‌گویم: «نه، دستگاه من را قطع نکن. دوست ندارم پریز دستگاه را بکشند. تا وقتی می‌شود، بگذار زیر دستگاه باشم. کسی اعتراضی دارد؟ تو اعتراضی داری؟ چه آزاری به دیگران می‌رساند؟ تا وقتی آدم‌ها دیدن من را تحمل می‌کنند، تا از دست من خسته نشده‌اند، دستگاه را از برق نکش. بگذار

بمانم، باشد؟ درست تا آخر ماجرا. دوست‌هایم را صدا کن از آنها

خدا حافظی کنم. مبادا نسنجیده کاری کنی.»

می‌گوید: «جدی باش! قضیه جدی است.»

«جدی می‌گویم. پریز دستگاه من را نکش. به همین سادگی!»

سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «باشد، قول می‌دهم.» مرا بغل می‌کند

می‌فشارد. بعد رهایم می‌کند. به ساعت رادیو چشم می‌دوزد و می‌گوید:

«وای خدا، دیر شده، راه بیفتیم.»

از رختخواب بیرون می‌آیم و لباس می‌پوشیم. همه چیز تا حدودی مثل صبح‌های دیگر است، فقط کارهامان را سریعتر انجام می‌دهیم. قهوه و آب‌میوه و کلوچه انگلیسی می‌خوریم. درباره هوا حرف می‌زنیم که ابری و پرسوز است. حرفی از پریز و مریضی و بیمارستان و غیره نمی‌زنیم. او را می‌بوسم و می‌روم. در ایوان جلویی با چتر باز منتظر است تا دنبالش بیایند و سرِ کارش برود. بعد با عجله به طرف ماشین می‌دوم و سوار می‌شوم. یک دقیقه صبر می‌کنم موتور گرم شود دست تکان می‌دهم و راه می‌افتم. اما، سر کار، تمام روز، درباره بعضی از صحبت‌های آن روزمان فکر می‌کنم. دست خودم نیست. بی‌خوابی خسته‌ام کرده. احساس می‌کنم خیلی آسیب‌پذیر شده‌ام و از فکرهای ترسناک هول می‌کنم. کسی تو افاق نیست، سرم را روی میز می‌گذارم تا چند لحظه چرت بزنم. اما وقتی چشم هم می‌گذارم، می‌بینم که دوباره به آن مسئله فکر می‌کنم. در خیالم یک تخت بیمارستان می‌بینم. همین - فقط یک تخت بیمارستان. تخت تو افاق است، به گمانم. بعد می‌بینم چادر اکسیژن روی تخت است و کنار تخت چند تا پرده و مونیتور بزرگ - از آنها که توی فیلم‌ها هست. چشمانم را باز می‌کنم و به صندلی تکیه می‌دهم و سیگاری آتش می‌زنم. همراه با سیگار

کمی قهوه می خورم. بعد نگاهی به ساعت می اندازم و دوباره مشغول کار می شوم.

ساعت پنج، از زور خستگی فقط می توانم سوار ماشین شوم و بروم به خانه. باران می بارد و باید در رانندگی حسابی احتیاط کنم. احتیاط زیاد. تصادم هم شده است. پشت چراغ راهنمایی. یکی از پشت به دیگری کوبیده است. اما انگار کسی آسیب ندیده. ماشین ها را کنار زده اند و آدم ها جمع شده اند و زیر باران با هم حرف می زنند. راه بندان سنگین است، پلیس چند جا نورافکن گذاشته است.

زنم را که می بینم، می گویم: «چه روزی بود. من که مُردم. تو چه می کنی؟» دست می دهیم. کتم را می کتم و آویزان می کنم. نوشابه ای را که آیریس به دستم می دهد، می گیرم. بعد برای آنکه حرفی را که در ذهن دارم بزنم و سنگ ها را وا بکنم می گویم: «خیلی خوب، اگر منتظر هستی، بگذار بگویم که پریز دستگاهت را قطع می کنم. اگر خودت بخواهی، این کار را می کنم. اگر گفتن این حرف، همین حالا خوشحالت می کند، می گویم برای تو این کار را می کنم. برق دستگاه را قطع می کنم، اما حرفی که درباره دستگاه خودم زدم همان است. دیگر هم دوست ندارم به این قضیه فکر کنیم. حتی حرفش را هم نباید بزنیم. روشن شد؟ هر چه گفتنی بود، گفتیم از خستگی نا ندارم.»

آیریس می خندد و می گوید: «خیلی خوب حالا می دانم. قبلاً نمی دانستم. شاید دیوانه ام، اما باید بگویم حالا احساس بهتری دارم، دیگر نمی خواهم به این مسئله، فکر کنم. خوشحالم که تمام کردیم. آن مسئله را دیگر پیش نمی کشم، قول می دهم.»

نوشیدنی ام را می گیرد و می گذارد روی میز، پهلوی تلفن. مرا بغل می کند و سر بر شانه ام می گذارد. اما چیزی هست. چیزی که الان به او

گفته‌ام، چیزی که تمام روز کم و بیش به فکرش بودم. خوب، احساس می‌کنم گویی از مرزی نامرئی رد شده‌ام. احساس می‌کنم به جایی رسیده‌ام که فکر نمی‌کردم برسم. نمی‌دانم چطور به اینجا رسیده‌ام. جای عجیبی است. در این مکان عجیب، بختک بی‌آزار ناچیزی و بعد هم بحثی خواب‌آلود سر صبح باعث شد که به مرگ و نیستی فکر کنم.

تلفن زنگ می‌زند. از هم جدا می‌شویم و دست دراز می‌کنم تا گوشی را بردارم. می‌گویم: «بفرمایید.»

دوباره صدای زن می‌آید: «الو.»

همان زنی است که سر صبح زنگ می‌زد، اما دیگر مست نیست. لااقل فکر می‌کنم؛ صدایش به صدای مستان نمی‌ماند. آرام و منطقی صحبت می‌کند و خواهش می‌کند اگر ممکن است گوشی را به باد رابرتس بدهم. عذرخواهی می‌کند که مزاحم شده ولی مسئله‌ای اضطراری پیش آمده و عذر می‌خواهد که باعث زحمت شده است.

او که حرف می‌زند، با سیگارهایم ور می‌روم. یکی به لب می‌گذارم و فندک می‌زنم. حالا نوبت حرف زدن من است.

می‌گویم: «باد رابرتس اینجا زندگی نمی‌کند. اشتباه گرفته‌اید. تا حالا ندیده‌ام. لطفاً دیگر این شماره را نگیرید. خواهش می‌کنم؟ می‌شنوید؟ اگر رعایت نفرمایید، من می‌دانم و شما.»

آیریس می‌گوید: «عجیب سلیطه‌ای است.»

دست‌هایم می‌لرزد. فکر می‌کنم صدایم طوری شده، اما وقتی سعی می‌کنم این حرف‌ها را به آن زن بزنم، وقتی می‌خواهم به او بفهمانم، زنم به سرعت خم می‌شود و تمام. ارتباط قطع می‌شود و دیگر صدایی نمی‌شنوم.

می توانستم کوچکترین چیزها را ببینم

صدای در حیاط را که شنیدم، تو رختخواب بودم. به دقت گوش دادم. صدای دیگری نمی شنیدم. اما آن را شنیدم. خواستم کلیف را بیدار کنم. غرق خواب بود. بلند شدم رفتم دم پنجره. بدرماه بالای کوه‌هایی بود که شهر را در حصار خود داشت. ماه سفیدی بود پر از لکه. هر خنگی هم می توانست صورتی را در آن مجسم کند.

نور آنقدر بود که می توانستم همه چیز را تو حیاط ببینم - صندلی‌های روی چمن، درخت بید، طناب رخت بین دو دیرک، گل‌های اطلسی، حصار دور خانه و در ورودی حیاط که باز باز بود.

اما هیچ کس آن اطراف تکان نمی خورد. سایه‌های ترسناک هم به چشم نمی آمد. مهتاب همه جا را روشن کرده بود و می توانستم کوچکترین چیزها را ببینم. مثلاً، گیره‌های لباس روی بند را.

دست‌هایم را روی جام پنجره حایل کردم تا مهتاب تو چشمم نیفتد. باز هم حیاط را نگاه کردم. گوش دادم. بعد برگشتم تو رختخواب. اما خوابم نمی برد. دنده به دنده می شدم. به در حیاط فکر می کردم که باز مانده بود. جرأت می خواست.

گوش دادن به صدای خرخر کلیف حال آدم را می گرفت. دهانش

بازمانده بود و دست‌های او سینه رنگ‌باخته‌اش را می‌پوشاند. روی تخت غیر از جای خودش بیشتر جای مرا هم اشغال کرده بود. چند بار او را هل دادم. اما فقط نالید.

باز هم مدتی بیدار ماندم تا به این نتیجه رسیدم که فایده‌ای ندارد. بلند شدم و دمپایی‌هایم را پوشیدم. رفتم در آشپزخانه. چای درست کردم و با آن سرمیز آشپزخانه نشستم. یکی از سیگارهای بی‌فیلتر کلیف را دود کردم.

دیر وقت بود. نمی‌خواستم بدانم ساعت چند است. چای خوردم و سیگار دیگری کشیدم. پس از مدتی تصمیم گرفتم بروم به حیاط و پشت در را ببندازم. لباس پوشیدم.

مهتاب همه جا را روشن کرده بود - خانه‌ها و درختان، سیم‌ها و تیرهای برق، همه دنیا. قبل از آنکه از ایوان پایین بروم اول دوروبر حیاط خلوت را برانداز کردم. نسیم خنکی وزید که یقه لباسم را بستم. به طرف در حیاط راه افتادم.

از کنار حصاری که خانه ما را از خانه سم لائن جدا می‌کرد صدا می‌آمد. دقیق نگاه کردم. سم به نرده خانه‌اش تکیه داده و دست‌هایش را روی آن گذاشته بود. دوردیف نرده بود که می‌شد به آن تکیه کنی. مشتش را جلو دهانش گرفت و سرفه خشکی کرد.

سم لائن گفت: «شب‌بخیر، نانی».

گفتم: «سم، مرا ترساندی. اینجا چه کار می‌کنی؟ صدایی نشنیدی؟

انگار کسی زنجیر در را باز می‌کرد.»

گفت: «چیزی نشنیدم. چیزی هم ندیده‌ام. لابد باد بوده.»

چیزی می جوید. به در باز حیاط نگاه کرد و شانه انداخت.
زیر نور مهتاب، موهایش به نقره‌ای می زد و روی سرش سیخ بود.
بینی بزرگ و آن خطوط روی صورت بزرگ و غمگینش را می دیدم.
کمی به طرف نرده رفتم و گفتم: «سم، نگفتی اینجا چه کار می کنی؟»
گفت: «می خواهی چیزی ببینی؟»
گفتم: «الان می آیم آن طرف.»
خود را آن طرف کشاندم. روی سنگفرش به راه افتادم. احساس
خاصی داشتم با لباس خواب و ردایی که رویش پوشیده بودم، فکر کردم
باید این صحنه را به خاطر بسپارم که با این وضع بیرون خانه راه می رفتم.
سم ایستاده بود، کنار خانه اش. پاچه پیژامه اش از روی کفشهای
قهوه‌ای و سفیدش بالا رفته بود. در دستی چراغ قوه‌ای داشت و در دست
دیگر قوطی حلبی که در آن چیزی بود.

سم و کلیف با هم دوست بودند. شبی مست کردند. حرفشان شد. بعد
اولین کار سم این بود که دور خانه اش حصار کشید و کلیف هم یکی دیگر.
قضیه بعد از آن پیش آمد که سم میلی را از دست داد، دوباره ازدواج
کرد و دو مرتبه پدر شد و همه اینها در چشم به هم زدن اتفاق افتاد. میلی
دوست خیلی خوبی بود، تا آنکه مرد، چهل و پنج سال بیشتر نداشت که
این طور شد. سکنه قلبی کرد. درست وقتی با ماشین وارد حیاط می شد.
ماشین به حرکتش ادامه داد، از زیر سایه بان ماشین هم رد شد.
سم گفت: «این را نگاه کن.»

پاچه شلوارش را بالا کشید و روی زمین چمباتمه زد. نور چراغ قوه را
روی زمین گرفت.
نگاه کردم و دیدم چیزهایی گرم مانند روی کپه خاکی حلقه زده اند.

گفت: «حلزون بی صدف، همین حالا کمی از این به خوردش دادم.»

قوطی شیشه ایجکس را بالا آورد و نشانم داد.

گفت: «همه جا را پر کرده اند.»

بعد چیزی را که توی دهانش بود جوید. کمی بعد سر برگرداند و چیزی را که احتمالاً تنباکو بود، تف کرد. «همه و قتم را می گیرد. جز این راه دیگری نیست.» نور چراغ قوه را روی کوزه ای انداخت که توی چیزهایی وول می زد. «طعمه می گذارم و بعد سرفرصت با این قوطی می آیم. همه جا هستند. کاری که می کنند جنایت است.»

بلند شد. زیر بغلم را گرفت و مرا به طرف بوته های گل سرخش برد.

سوراخهای ریز روی برگ ها را نشانم داد.

گفت: «حلزونها، شبها هر جا نگاه کنی هستند. طعمه می گذارم و بعد می آیم آنها را می گیرم. عجب اختراع وحشتناکی است این حلزون. در کوزه نگاه شان می دارم.» نور چراغ قوه را زیر بوته های گل سرخ انداخت. هواپیمایی از بالای سرمان گذشت. مسافرها را مجسم کردم که روی صندلی هایشان نشسته و کمربندها را بسته اند. بعضی چیزی می خوانند و عده ای به زمین نگاه می کنند.

گفتم: «سم، بقیه چطورند؟»

گفت: «خوبند» و شانه انداخت.

از آنچه در دهان داشت و قبلاً می جوید، دوباره می جوید. گفت:

«کلیفورد، چطور است؟»

گفتم: «مثل همیشه.»

سم گفت: «بعضی وقت ها که اینجا دنبال حلزون می گردم، چشمم به

خانه تان است. کاش دوباره با کلیف آشتی می کردم. اینجا را نگاه کن.»

بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «آنجا است. می بینی؟ زیر نور چراغ قوه

افتاده.» نور چراغ را درست انداخته بود زیر بوته گل سرخ.

سم گفت: «این را ببین.»

دستم را زیر سینه‌ام گذاشتم، خم شدم تا آنجا را ببینم که نور چراغ قوه را رویش انداخته بود. از حرکت افتاد و سرش را این طرف و آن طرف می‌زد. سم با قوطی گرد بالای سرش رفت و گرد را رویش پاشید.

گفت: «چیزهای لاجانی هستند.»

حلزون پیچ‌وتابی خورد. بعد حلقه زد و وارفت. سم با بیلچه اسباب بازی، حلزون را برداشت و بعد آن را توی کوزه انداخت.

سم گفت: «حتماً خبر داری که رفتم تو ترک. مجبور بودم. اینقدر درگیر بودم که بالا و پایین را از هم نمی‌شناختم. هنوز داریم اما من دیگر سراغش نمی‌روم.»

سرم را خم کردم. به من نگاه کرد و نگاه کرد.

گفتم: «بهتر است برگردم.»

گفت: «آره. من هم این کاری را که دارم ادامه می‌دهم، تمام می‌کنم و

بعد می‌روم تو.»

گفتم: «شب خوش، سم.»

از جویدن افتاد. با زبانش چیزی را فشار داد که پشت لب پایش بود.

«راستی به کلیف بگو من سلام رساندم.»

گفتم: «سم، بزرگی‌ات را می‌رسانم.»

سم دست کرد لای موهای نقره‌ای‌اش، انگار می‌خواست موهایش

همیشه به همان حالت صاف باشد. بعد دست تکان داد.

تو اتاق خواب ریدوشامبر را درآوردم، تا کردم و دم دست گذاشتم. بی‌آنکه به خود ساعت نگاه کنم، دقت کردم ببینم دسته شماطه ساعت

حتماً بالا باشد. بعد رفتم تو تختخواب و ملحفه را رویم کشیدم و چشم‌هایم را بستم. همان وقت یادم آمد که فراموش کرده‌ام در حیاط را ببندم.

چشم‌هایم را باز کردم و روی تخت دراز کشیدم. کلیف را آرام تکان دادم. گلوش را صاف کرد. آب دهانش را قورت داد. چیزی در سینه‌اش گیر کرده بود و پایین نمی‌رفت.

نمی‌دانم. این باعث می‌شد به چیزهایی فکر کنم که سم لاوتون روی آنها گرد می‌پاشید.

یک دقیقه‌ای به دنیای خارج از خانه‌ام فکر کردم و بعد فکر دیگری نداشتم، جز اینکه باید عجله کنم و بخوابم.

مو

مدتی با زبان روی آن کار کرد، بعد بلند شد روی تخت نشست و با انگشت دنبال آن گشت. بیرون از خانه هوا خوب بود و پرنده‌هایی می‌خواندند. گوشه‌ای از قوطی کبریت را پاره کرد و آن را لای دندان‌هایش گرداند از عقب به جلو. هیچ. هنوز حس نمی‌کرد. به مو که رسید همان‌جا نگه داشت. آن را لمس کرد بعد با زبانش به آن زد و بالاخره به جایی رسید که مو لای دو تا از دندان‌های جلوی‌ش گیر کرده بود. دنبالش گشت و آن را به سقف دهانش چسباند و با انگشت لمس کرد.

«بوع - خدای من!»

زنش بلند شد و نشست و پرسید: «چه خبر شده؟ خیلی خوابیدیم؟ ساعت چند است؟»

«چیزی لای دندانم گیر کرده. نمی‌توانم درش بیاورم. نمی‌دانم. اما به نظرم می‌رسد... مو باشد.»

به دستشویی رفت و زل زد به آینه. بعد دست و صورتش را با آب سرد شست. چراغ مخصوص اصلاح بالای آینه را روشن کرد.

«نمی‌توانم ببینمش. اما می‌دانم آنجاست. اگر بتوانم سرش را بگیرم شاید بکشم بیرون.»

زنش به دستشویی آمد. سرش را می‌خاراند و دهن‌دره می‌کرد: «پیدا کردی، عزیزم؟»

دندان‌هایش را به هم سایید. لبش را گرفت و پایین کشید تا آنکه ناخنش پوست را خراشید.

زن گفت: «یک دقیقه صبر کن! بگذار من هم نگاهی بکنم» نزدیک شد. مرد زیر نور با دهان باز ایستاد و سرش را عقب و جلو می‌برد. وقتی شیشه را بخار می‌گرفت با آستین پیراهن راحتی پاک می‌کرد.

زن گفت: «من چیزی نمی‌بینم.»

مرد گفت: «خوب. من حس می‌کنم. اصلاً فراموشش کن. به درک! باید حاضر بشوم بروم سرکار.»

شیر آب را باز کرد تا وان پر شود.

تصمیم گرفت پیاده به مرکز شهر برود، چون نمی‌خواست صبحانه بخورد، وقت زیادی داشت تا به محل کارش برسد. هیچ‌کس غیر از رئیس کلید نداشت. اگر خیلی زود می‌رسید باید صبر می‌کرد. از کنار ایستگاه اتوبوس سر خیابان رد شد که معمولاً در آنجا سوار می‌شد و الان خالی بود. سگی را که در همسایگی دیده بود، باز هم دید. سگ پایش را بلند کرده بود و پای تابلوی ایستگاه اتوبوس می‌شاشید.

«هی! چخ»

سگ پایش را پایین آورد و دوان‌دوان به طرف او آمد. سگ دیگری که او نمی‌شناخت دم تکان داد و آمد و تابلو را بو کشید و پای خود را بلند کرد. مایع زرد طلایی روی پیاده‌رو جاری شد و بخار ملایمی از روی آن بلند شد.

«هی! چخ. برو گمشو.» سگ یکی دو قطره هم چکاند. بعد هر دو سگ از خیابان گذشتند. به نظر می‌رسید دوتایی می‌خندند. لای دندان‌هایش رد

مو را دنبال می کرد.

رئیس پرسید: «هوای خوبی است مگر نه؟» در جلو را باز کرد و کرکره را بالا داد.

همه برگشتند و به خیابان نگاه کردند و سر تکان دادند و لبخند زدند. یکی گفت: «بله قربان هوای خیلی خوبی است.»

یکی دیگر هم گفت: «بله قربان آنقدر خوب است که جان می دهد کار را تعطیل کنیم.» بعد هم همراه بقیه زد زیر خنده.

رئیس خنده کنان گفت: «بله! بله همین طور است که می فرمایید.» از پله ها بالا رفت تا رختکن بچه ها را باز کند. سوت می زد و کلیدهایش جرینگ جرینگ صدا می کرد.

بعد که از زیرزمین بیرون آمد تا در سالن غذاخوری نیم چاشت بخورد و سیگاری آتش بزند رئیس با پیراهن آستین کوتاه وارد شد. «امروز داغ است. مگر نه؟ ها؟»

«بله قربان! همین طور است.» پیش تر توجه نکرده بود که رئیس چه دست های پرمویی دارد. نشسته بود هی لای دندانهایش را می گشت. در همان حال کپه موهای سیاه پرپشت روی انگشت های رئیس را نگاه کرد.

«آقا من حال خوب نیست. اگر اجازه بدهید، نمی خواهم مزاحمتی برای کسی باشد. اگر اجازه بدهید، می خواهم به خانه بروم. حال خوب نیست.»

یک قلب بزرگ از نوشابه کوکا سرکشید، در همان حال چشم از او نمی گرفت. «هوم. خوب می توانیم درستش کنیم. البته مسئله ای نیست.» «خیلی خوب. پس درست شد. آقا فقط کمی گیجم، آقا نمی دانستم چه کار کنم.»

«نه، نه لازم نیست. به خانه برو استراحت کن. شب به من تلفن بزن
 بینم حالت چطور است.» به ساعتش نگاه کرد و نوشابه‌اش را تا ته
 سرکشید. «الان ده و بیست و پنج دقیقه است. حالا پنج دقیقه هم ارفاق، ده
 و سی. الان بلند شو برو خانه. می نویسم ده و سی دقیقه.»

در خیابان یقه پیراهنش را شل کرد و آرام آرام به راه افتاد. حال عجیبی
 داشت با مویی در دهان، در شهر تاب می خورد. با زبانش مرتب مو را
 بازی می داد. به هیچ یک از کسانی که در خیابان می دید، نگاه نمی کرد.
 کمی بعد زیر بغلش عرق کرد. می توانست قطره‌های عرق را حس کند.
 روی مو سر می خورد و به زیر پیراهنش می چکید. گاهی جلو و بترین
 مغازه‌ها می ایستاد و به شیشه چشم می دوخت. دهانش را باز می کرد و
 می بست. با انگشت دنبال آن می گشت. راه دراز خانه را در پیش گرفت، از
 وسط پارک لاینز کلاب بچه‌ها را می دید که در سالن بازی می کردند. به
 پیرزن بلیت فروش پانزده سنت داد تا به باغ وحش کوچک برود و پرنده‌ها
 و جانوران را تماشا کند. مدت زیادی جلو قفس هیولای بزرگی ایستاده
 بود و آن را تماشا می کرد. جانور یکی از چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی به
 او انداخت. از کنار شیشه پا پس کشید و در پارک قدم زد تا وقت رفتن به
 خانه شود.

گرسنه‌اش نبود. سر شام فقط کمی قهوه خورد. بعد از یکی دو قلب
 زبانش را روی مو کشید. از سر میز بلند شد.

زنش پرسید: «عزیزم چی شده؟ کجا می روی؟»

«حالم خوش نیست. می روم بخوابم.»

زن دنبال او به اتاق خواب رفت. لباسش را که در می آورد نگاهش کرد
 و گفت: «می خواهی چیزی برایت بیاورم؟ شاید لازم باشد دکتر خبر کنم؟
 آخر من نباید بدانم چه شده؟»

ملحفه را تا روی شانهاش کشید. پشت به او کرد و چشم‌هایش را بست: «چیزی نیست. حالم خوب می‌شود.»

زن کرکره را انداخت: «آشپزخانه را مرتب می‌کنم. بعد می‌آیم.»
دراز که کشیده بود، حالش بهتر شد. دستی به صورت خود کشید. فکر کرد شاید تب دارد. لبش را لیسید. سر مو را با زبان حس کرد. لرزید. چند دقیقه بعد چرت زد، اما ناگهان بیدار شد و یادش آمد باید به رئیس زنگ بزند. به آرامی از رختخواب بلند شد و به آشپزخانه رفت. زنش کنار آبکش ایستاده بود و ظرف‌ها را خشک می‌کرد و گفت: «عزیزم فکر کردم خوابیده‌ای. الان حالت بهتر شده؟»

سرش را تکان داد. گوشی را برداشت و اطلاعات را گرفت. نمره که می‌گرفت طعم بدی را در دهانش حس می‌کرد.

«الو. بله آقا، فکر می‌کنم بهترم. خواستم خدمت‌تان عرض کنم فردا سرکار می‌آیم. بله هشت و سی. سر ساعت می‌آیم.»

بعد از آنکه به رختخواب رفت دوباره زبانش را به دندان‌هایش کشید. شاید بعد به آن عادت می‌کرد. سر در نمی‌آورد. درست پیش از آنکه به خواب برود، دیگر به آن فکر نمی‌کرد. یادش آمد چه‌روز گرمی بود و بچه‌ها را که بازی می‌کردند به یاد آورد. پرنده‌ها سر صبح چه آوازی می‌خواندند. اما شب یکباره داد زد و از خواب پرید. عرق کرده بود و سرفه می‌کرد. می‌گفت، نه، نه و با پاهایش ملحفه را کنار می‌زد. زنش را هراسان کرد که نمی‌دانست چه خبر شده.

بازاریاب‌ها

از کار بی‌کار شده بودم. اما هر آن انتظار خبری خوش داشتم. روی کاناپه دراز کشیدم و به صدای باران گوش می‌دادم. گاه و بی‌گاه بلند می‌شدم و از لای پرده نگاه می‌کردم، بلکه پستیچی را ببینم. کسی در خیابان نبود، هیچ‌کس.

پنج دقیقه نشده بود که برگشتم و دراز کشیدم. صدای پایی را از ایوان خانه شنیدم. ایستاد. تپه‌ای به در زد. بی‌حرکت دراز کشیده بودم. می‌دانستم که پستیچی نیست. صدای قدم‌های او را می‌شناسم. آدم بی‌کار نمی‌تواند خیلی محتاط نباشد، مرتب اختطاریه می‌آید، یا توی صندوق پست می‌اندازند یا از زیر در می‌سرانند. بعضی وقت‌ها هم برای سؤال و جواب می‌آیند؛ مخصوصاً اگر تلفن نداشته باشی.

صدای در دوباره بلند شد، محکم‌تر. نشانه خوبی نبود. تکانی به خود دادم و سر بلند کردم تا ایوان را ببینم. هر کس که بود، بیرون، درست جلو در ایستاده. این هم نشانه بد دیگر. می‌دانستم کف اتاق قزقرض صدا می‌دهد، خوب پس امکان این نبود که به اتاق مجاور بروم و از آن پنجره نگاه کنم.

ضربه دیگری زد و گفتم، کی آنجاست؟

مردی گفت، آئویری بل. جناب‌عالی، آقای اسلیتر هستید؟

از همان کاناپه که رویش دراز کشیده بودم پرسیدم، چه کار داری؟
امانتی برای خانم اسلیتر آورده‌ام. برنده شده. خانم خانه هستند؟
گفتم، خانم اسلیتر اینجا زندگی نمی‌کند.

خوب لابد شما آقای اسلیتر هستید. آقای اسلیتر... عطسه‌ای می‌کند.
از روی راحتی پایین آمدم. قفلِ در را باز کردم. از لای در نگاه کردم.
عاقله‌مردی بود، چاق و پت و پهن. بارانی به تن داشت. آب باران از کلاه و
بارانی‌اش شره می‌کرد روی کارت‌ن وسایل می‌ریخت. نیشش را باز کرد و
جعبه بزرگ را به زمین گذاشت. دستش را دراز کرد.

آنوبری بل هستم. قربان.

گفتم، به جا نمی‌آورم.

خانم اسلیتر، خانم اسلیتر کارت‌ن را پر کرده. یک دسته ورق از جیبش
درآورد و بُر زد. خواند، خانم اسلیتر، دوست و پنجاه و پنج،
ساوت‌سیکست شرقی؟ خانم اسلیتر برنده شده.

کلاهش را برداشت و سر خم کرد. آن را به بارانی‌اش زد، انگار که
همه چیز درست شده و به توافق رسیده‌ایم. صبر کرد.

گفتم، خانم اسلیتر اینجا زندگی نمی‌کند. حالا چی برده؟

گفت، باید نشانتان بدهم. اجازه می‌فرمایید بیایم داخل؟

گفتم، چه عرض کنم. اگر خیلی طول نمی‌کشد اشکالی ندارد. خیلی
گرفتارم.

گفت، خیلی خوب. اول این کت را بکنم. بعد هم این گالش‌ها.
نمی‌خواهم فرش‌تان را کثیف کنم. فرش هم که دارید آقای...

با دیدن فرش چشم‌هایش برق زد. تکانی خورد و کت خود را کند. از
یقه آویزان کرد روی دستگیره در. گفت، جای خوبی است. هوای لعنتی!
خم شد بند گالش را باز کرد. جعبه‌اش را تو اتاق روی زمین گذاشت. یک

جفت سرپایی پوشید.

در را بستم. دید که به سرپایی ها خیره شده‌ام. گفت، دبلیو. اچ. اودن سر سفر اول به چین دمپایی پوشیده بود و هرجا می‌رفت از پا در نمی‌آورد. میخچه داشت.

شانه را با لاقیدی بالا می‌اندازم. یک بار دیگر نگاهی به سر خیابان می‌اندازم، بلکه از پستیچی نشانی بینم. در را دوباره می‌بندم. آئوبری بل به قالی خیره شد، لب ورچید بعد خندید، خندید و سر تکان داد.

گفتم، کجاش خنده دارد؟

گفت، نه به خدا. انگار به سرم زده. باز می‌خندید. دست گذاشت روی پیشانی‌اش. مثل اینکه تب دارم. انگار خل شده‌ام. موهایش شکسته. در جای کلاهش، حلقه‌ای روی موهای او به چشم می‌خورد.

گفت، فکر نمی‌کنید تب داشته باشم؟ خودم که حس می‌کنم گرم شده، هنوز به فرش خیره شده بود. آسپیرین داری؟

گفتم، چاهات شده. امیدوارم حالت خراب نشود. حوصله ندارم. کلی کارم مانده.

سرش را تکان داد و روی کاناپه نشست. پاهای دمپایی‌پوش را به روی فرش کشید.

به آشپزخانه رفتم و فنجان آب کشیدم. شیشه قرص‌ها را تکان دادم و دو تا آسپیرین بیرون آوردم.

گفتم، بفرمایید. فکر می‌کنم هرچه زودتر بروید، بهتر باشد.

زیر لب گفت، از طرف خانم اسلیتر حرف می‌زنید؟ نه، فراموش کن. اصلاً نشنیده بگیر. صورتش را پاک کرد. آسپیرین را انداخت بالا، چشم گرداند تو اتاق خالی. بعد تکانی خورد و خم شد تا بند سگک جعبه را باز

کند. جعبه به یک ضرب باز شد. کلی لوله و شلنگ و برس براق و یک چیز آبی چرخ دار ریخت بیرون. با تعجب نگاه کرد. خیلی آرام با لحنی روحانی گفت، می‌دانی این چیست؟

از نزدیک نگاه کردم. گفتم، جارو برقی است. من جارو برقی لازم ندارم. اصلاً جارو برقی نمی‌خواهم.

گفت، می‌خواهم چیزی نشانتان بدهم. کارتی از تو جیش درآورد. گفت، نگاه کن، کسی نگفت چیزی می‌خواهی. امضا را نگاه کن، آن امضا مال خانم اسلیتر هست یا نه؟

به کارت نگاه کردم. جلو نور گرفتم. برش گرداندم. پشت آن سفید بود. گفتم، خوب؟

گفت، کارت خانم اسلیتر را تو قرعه‌کشی از لای سبد کارت‌ها بیرون کشیده‌اند. صدها کارت مثل همین کارت کوچولو. او برنده شامپوی فرش شده که مجانی با جارو برقی خانه‌اش را تمیز کنیم. خانم اسلیتر برنده شده. خدمت رسیده‌ام تا همه‌جا را پاک کنم. حتی بالش و متکا را هم تمیز می‌کنیم آقای... اصلاً باور نمی‌کنید که چقدر آشغال تو بالش جمع می‌شود، هر سال و ماه و شب و روزی که روی آن دراز می‌کشیم، یک تکه از تنمان جا می‌ماند. این تکه‌ها و ذره‌ها کجا می‌رود؟ درست همین جا لای ملحفه‌ها و تشک‌ها. همین‌جا! بالش هم همین‌طور.

لوله‌های پلاستیکی و شلنگ‌های براق را به هم وصل کرد، بعد کرد توی خرطوم می. خم شده بود و هن‌هن می‌کرد. وسیله آبی براق چرخ دار را بیرون آورد.

فیلتر آن را هم نشانم داد که قرار بود توی دستگاه بگذارد.

پرسید، ماشین داری؟

گفتم، ماشین ندارم. نه. اگر ماشین داشتم تو را تا جایی می‌رساندم.

گفت، بد شد. این جاروبرقی کوچولو هجده متر سیم دارد. اگر ماشین داشتی جاروبرقی را می کشیدم تا دم ماشین و صندلی های آن را می شستم و برق می انداختم. آدم حیران می ماند که چقدر چیز، آن لابه لاگم می شود و بعد یک جا جمع می شود، کلی از ما تو همین سال ها لای صندلی ها می ماند.

گفتم، آقای بل، فکر می کنم باید بند و بساطت را جمع کنی و تشریف ببری. البته هیچ گوشه و کنایه ای نمی زنم.

اما توی اتاق چشم می گرداند دنبال پریز. یکی را آن طرف کاناپه دید. دستگاه تلق تلق صدا داد. انگار که توی آن تيله ای قِل می خورد. چیزی انگار لق می خورد، بعد آرام گرفت و وزوزی آرام از آن بلند شد.

صدای جاروبرقی که بلند شد گفت، ریلکه تمام عمر خود از قلعه ای به قلعه دیگر می رفت. از او حمایت می کردند. خیلی کم سوار ماشین می شد، قطار را ترجیح می داد. بعد ولتر را نگاه کن با مادام شاتله در سیره بود. نقاب مرگش. دست راست خود را بلند کرد، انگار می خواست مخالفت کند. نه، نه درست نیست. نه؟ نگو. اما کی می داند؟ برگشت جاروبرقی را به اتاق دیگر کشاند.

یک تخت بود و یک پنجره. ملحفه را کف اتاق کپه کرده بودند. وسط. یک بالش، یک ملحفه روی تشک. روبالشی را درآورد و بعد ملحفه را از روی تشک کند. نگاهی به تشک انداخت و زیرچشمی من را می پایید. به آشپزخانه رفتم و صندلی آوردم. دم آستانه نشستم و او را تماشا کردم. برس جارو را کف دستش گذاشت تا مکش آن را امتحان کند. بعد خم شد و کلید دستگاه را چرخاند. گفت، برای آنکه کار کند باید تا این ته بچرخانی که با همه قدرت بمکد. سر مکنده را دوباره امتحان کرد. بعد

لوله را دراز کرد سر تخت و آن را به طرف پایین کشید. سر مکنده جارو چسبید به تشک و صدای جاروبرقی بلندتر شد. سه بار تشک را جارو کرد و بعد دستگاه را خاموش کرد. اهرمی را فشار داد و در آن پرید. دست دراز کرد، فیلتر را درآورد. این فیلتر برای تبلیغ و نشان دادن بود. گفت، در حالت عادی همه اینها، این مواد، می‌رود تو کیسه. اینجا را نگاه کن. مقداری از آن را بین دو انگشت گرفت. حدود یک فنجان می‌شد. قیافه گرفته بود.

گفتم، تشک من نیست. خم شدم و سعی کردم خودم را مشتاق نشان بدهم.

گفت، حالا نوبت بالش است. فیلتر مصرف شده را گذاشت سر جایش. از پنجره بیرون را نگاه کرد. گفت، این طرف بالش را بگیرد دستان.

بلند شدم دو گوشه بالش را گرفتم. حس کردم چیزی را از گوش گرفته‌ام.

گفتم، این طوری؟

سرخم کرد. به اتاق دیگر رفت و با فیلتر دیگری برگشت.

گفتم، پول اینها چقدر می‌شود.

گفت، تقریباً مفت. یک مشت کاغذ باطله و پلاستیک ارزش زیادی ندارد.

با پا جاروبرقی را روشن کرد، بالش را محکم گرفتم. سر جارو برقی را لای بالش فرو کرد. یک بار، دوبار، سه بار. خاموش کرد و فیلتر را درآورد و بی آنکه حرفی بزند، آن را برداشت. کنار آن یکی گذاشت. بعد در کمد را باز کرد. نگاهی به داخل آن انداخت، یک قوطی مرگ‌موش آن تو بود. صدای پایی را از ایوان شنیدم. شکاف مخصوص نامه تکانی خورد و

نامه‌ای را انداختند تو. در بسته شد. به هم نگاه کردیم.

جارو برقی را کشید و به اتاق دیگر برد. دنبال او رفتم به نامه‌ای که روی فرش نزدیک در جلو افتاده بود، نگاه کردیم.

به طرف نامه رفتم، برگشتم و نگاهش کردم و گفتم، دیگر چه؟ دیر شده. این فرش هم به درد وقت تلف کردن نمی‌خورد. یک فرش دوازده متری نخی، تار و پود محکمی ندارد. به زحمتش نمی‌ارزد.

زیرسیگاری پر داری؟ یا گلدانی پر. یک مشتم آشغال هم خوب است.

زیرسیگاری را پیدا کردم. از من گرفت، آن را روی قالیچه ریخت و خاکستر و ته سیگارها را زیر پا له کرد. زانو زد و فیلتر تازه‌ای توی جارو گذاشت. ژاکتش را کند و آن را روی کاناپه انداخت. زیر بغلش عرق کرده بود. چربی شکم آویزان بود. سر جارو برقی را درآورد و عوض کرد. درجه آن را چرخاند. ماشین را راه انداخت و چپ و راست جارو کشید به قالیچه رنگ و رو رفته. دوبار خیز برداشتم بروم سراغ نامه. اما جلو من سبز شد و بالوله و دسته جارو و سیم راه من را سد کرد. به جارو کردن ادامه داد.

صندلی را به آشپزخانه بردم و آنجا نشستم و کار او را تماشا کردم. بعد از مدتی جارو برقی را خاموش کرد در آن را باز کرد و بی صدا فیلتر را برای من آورد. پراز گرد و خاک و مو و دانه ریز بود به فیلتر نگاه کردم و بعد بلند شدم و آن را توی سطل آشغال انداختم.

حالا یک نفس کار می‌کرد. دیگر توضیح نمی‌داد. با یک بطری به آشپزخانه آمد که توی آن مقداری مایع سبز بود. زیر شیر گرفت و پرش کرد.

گفتم، ببین من بابت این کارها پول مول نمی‌دهم. حتی یک دلار هم. هرچه می‌خواهد بشود. اگر برای من کاغذی بفرستی، دین مرده است.

وقتت را تلف می‌کنی.

خواستم روشن کرده باشم، جای حرف نماند.

کارش را ادامه داد. یک بست دیگر هم به لوله اضافه کرد و بطری را بست به آن. روی قالیچه به آرامی حرکت می‌کرد و گاهی مقداری از مایع سبز را روی آن می‌ریخت. جارو را می‌کشید روی آن. همه جا را کف گرفته بود.

هرچه باید می‌گفتم، گفتم. روی صندلی در آشپزخانه نشستم، راحت بودم و کار او را تماشا می‌کردم. گاهی از پنجره باران را نگاه می‌کردم. هوا رو به تاریکی می‌رفت. جاروبرقی را خاموش کرد، که گوشه نزدیک در بود.

گفتم، قهوه می‌خوری؟

نفس نفس می‌زد. عرق صورتش را پاک کرد.

آب گذاشتم و وقتی جوش آمد و دو فنجان قهوه آماده کردم او همه چیز را جمع کرده بود و توی جعبه گذاشته بود. بعد نامه را برداشت. اسم روی نامه را خواند و آدرس فرستنده را با دقت نگاه کرد. نامه را تا زد و تو جیب عقب گذاشت. تماشایش می‌کردم. همین کار را می‌کردم. قهوه سرد می‌شد.

گفت، مال آقای اسلیترنامی است. بعد به او می‌دهم. گفت که از خیر قهوه گذشت. بهتر است روی فرش نرم تازه شامپو زده است.

گفتم، درست. بعد گفتم، مطمئنی، نامه مال کی بود؟

دست دراز کرد، از روی کاناپه ژاکت خود را برداشت و پوشید. در را باز کرد. باران هنوز می‌بارید. گالش‌ها را پوشید و بند آنها را بست. بعد بارانی‌اش را به تن کشید و نگاهی به داخل اتاق انداخت.

گفت، می‌خواهی ببینی؟ باورت نمی‌شود؟

گفتم، به نظر عجیب می‌رسد؟

گفت، خوب بهتر است بروم. اما ایستاد، جاروبرقی را می‌خواهی یا نه؟
جعبه‌اش را نگاه کردم که بسته بود. مرد حاضر می‌شد برود.

گفتم، نه من قرار است به زودی از اینجا بروم. خودم را حاضر کرده‌ام،
بروم.

گفت، خیلی خوب. در را بست.

خودت را بگذار جای من

تلفن که زنگ زد جارو برقی می کشید. همه جای آپارتمان را جارو کشیده بود و حالا اتاق نشیمن را می کشید با جاروی مخصوص از لای بالش ها موهای گربه را جمع می کرد. از جارو کشیدن دست برداشت و گوش داد. بعد جارو برقی را خاموش کرد. رفت به تلفن جواب بدهد.

گفت: «منزل مایرز، بفرمایید.»

زن گفت: «مایرز، چطوری؟ چه کار می کنی؟»

گفت: «هیچی، سلام، پائولا.»

گفت: «بعد از ظهری بچه های تو اداره جشن گرفته اند. تو را هم دعوت

کرده اند. کارل دعوت کرده.»

مایرز گفت: «فکر نمی کنم بتوانم بیایم.»

«کارل می گفت به پیرمردت زنگ بزن. بگو بیاید تا لیوانی خالی کنیم. از

برج عاج بیاید بیرون و دنیای واقعی ببینند. کارل که کله اش گرم می شود

دیدنش خنده دارد. مایرز؟»

مایرز گفت: «گوشم باتوست.»

مایرز قبلاً برای کارل کار می کرد. کارل همیشه از رفتن به پاریس و

نوشتن رمان می گفت. وقتی مایرز رمانی را تمام کرده بود، کارل گفته بود

دوست دارد اسم مایرز را جزو فهرست پُرفروش‌ها ببیند.

مایرز گفت: «نمی‌توانم بیایم.»

پائولا انگار حرف او را نشنیده بود، ادامه داد: «امروز خبر وحشتناکی شنیدیم. لری گودیناس یادت می‌آید؟ اینجا که می‌آمدی هنوز پیش ما بود. چند وقت در بخش کتاب‌های علمی کار می‌کرد، بعد گذاشتنش در اختیار کارگزینی، آخر سر هم اخراج‌اش کردند. امروز صبح شنیدم خودکشی کرده. یک گلوله خالی کرده تو دهان خودش. باورت می‌شود؟ مایرز؟»

مایرز گفت: «گوشم با تو ست.»

سعی کرد لری گودیناس را به یاد بیاورد و مرد قدبلند و خمیده‌ای را به یاد آورد که عینک دور فلزی می‌زد و کراواتی روشن می‌بست و ریش مو داشت. می‌توانست تکان ناگهانی سرش را به عقب مجسم کند. گفت: «خدایا متأسفم که می‌شنوم.»

پائولا گفت: «خوب پاشو بیا دفتر عزیزم، می‌آیی؟ همه ریخته‌اند. گپ می‌زنند و می‌ریزند و می‌خورند و به موسیقی کریسمس گوش می‌کنند. پاشو بیا.»

مایرز سر و صدای بزن و بکوب را توی تلفن می‌شنید.

گفت: «نمی‌خواهم. نمی‌آیم.» و چشمش به ذرات برفی افتاد که پشت پنجره تاب می‌خورد. انگشت کشید روی شیشه پنجره. اسم خودش را روی شیشه بخار گرفته نوشت و منتظر جواب ماند.

زن گفت: «چی؟ شنیدم. خیلی خوب پس بیا وِئلز همدیگر را ببینیم و

چیزی بزنیم، مایرز؟»

گفت: «خیلی خوب، وِئلز قبول.»

زن گفت: «همه ناراحت شدند که نمی‌آیی. مخصوصاً کارل. کارل تو را

دوست دارد. واقعاً، می‌دانی خودش به من گفته. همیشه از دل و جرات تو تعریف می‌کند. می‌گفت، اگر جربزه تو را داشت سال‌ها پیش تمام کرده بود. کارل می‌گفت کاری که تو می‌کنی جربزه می‌خواهد. مایرز؟»

مایرز گفت: «اینجا هستم، فکر می‌کنم بتوانم ماشین را روشن کنم. اگر نشد به تو، زنگ می‌زنم.»

«خیلی خوب، تو ویلز می‌بینمت. اگر تا سه دقیقه دیگر، خبری از تو نشود، راه می‌افتم.»

مایرز گفت: «به کارل سلام برسان.»

پائولا گفت: «حتماً، خوب کارل هنوز از تو تعریف می‌کند.»

مایرز جارو برقی را گوشه‌ای گذاشت. دو طبقه پایین رفت. به طرف ماشین. برف روی آن نشسته بود. سوار شد و چندبار پدال را فشار داد و بعد استارت زد. روشن شد. پدال را فشار داد و نگه داشت.

تو ماشین که می‌رفت به آدم‌هایی نگاه می‌کرد که با عجله کیف خرید در دست تو پیاده‌رو راه می‌رفتند. به آسمان خاکستری پر از دانه‌های برف نگاهی انداخت و به ساختمان‌های بلند که درزها و قرنیزهای پنجره‌هایشان را برف می‌گرفت. سعی کرد همه چیز را ببیند و به خاطر بسپارد. حس می‌کرد خیلی زرنگ است. ویلز را پیدا کرد. پیاله فروشی کوچکی سرخیابان کنار فروشگاه لباس مردانه. ماشین را پشت کافه نگه داشت و رفت تو. مدتی دم بار نشست و بعد نوشیدنی‌اش را برداشت و برد سرمیز. پشت میز کوچکی نزدیک در.

پائولا که وارد شد و گفت: «کریسمس مبارک.» بلند شد به رویوسی. صندلی را نگه داشت.

گفت: «اسکاج؟»

زن گفت: «اسکاج» و بعد به دختری که برای سفارش نزدیک او آمده بود گفت: «با یخ.»

پائولا مال او را برداشت و سرکشید.

مایرز به پیشخدمت گفت: «یکی دیگر هم برای من بیاورید.» دختر که دور شد گفت: «از اینجا خوشم نمی آید.»

پائولا گفت: «چه عیبی دارد؟ ما که همیشه می آییم اینجا.»

«خوشم نمی آید دیگر. چیزی بخوریم و برویم جای دیگر.»

زن گفت: «هرچی تو بگویی.»

دخترک رسید. مایرز پول میز را حساب کرد و بعد او با پائولا لیوان‌ها را برداشتند.

مایرز به او زل زد.

پائولا گفت: «کارل سلام رساند.»

مایرز سرش را به نشانه تأیید خم کرد.

پائولا قُرقر کرد «امروز وضع چطور بود؟»

مایرز شانه انداخت.

«چه کارها کردی؟»

«هیچی، جارو برقی کشیدم.»

زن دست او را در دست گرفت و گفت: «همه سلام داشتند.»

لیوانشان خالی شد.

زن گفت: «یک فکری! می‌گویم سر راه یک تُک پا برویم خانه مورگان

اینها چند دقیقه مزاحم شویم. چند ماه است برگشته‌اند و اصلاً نرفته‌ایم به

دیدن‌شان. فقط یک سر کوچولو بزنیم و سلامی بکنیم و بگویم مایرز که

می‌گویند ما هستیم. تازه کارت دعوت هم فرستادند. دعوت کردند که

تعطیلات را پیش‌شان بگذرانیم. دعوت‌مان کردند. دلم نمی‌خواهد به‌خانه

بروم.» بعد از تو کیفش یک نخ سیگار برداشت.

مایرز یادش آمد که قبل از ترک خانه شومینه را بسته و همه چراغ‌ها را خاموش کرده است. بعد یاد برف‌هایی افتاد که از پشت پنجره‌ها تاب می‌خورد.

گفت: «نامه توهین آمیزشان چی که نوشته بودند، شنیده‌ایم در خانه گربه نگه می‌دارید؟»

زن گفت: «لابد تا حالا فراموشش کرده‌اند. تازه خیلی چیز مهمی نبود. مایرز، بیا این کار را بکنیم، بیا برویم.»

گفت: «همین طور که نمی‌شود. اول باید تلفن بزنیم.»

زن گفت: «نه، این طور مزه‌اش بیشتر است. بیا زنگ نزنیم. همین طور می‌رویم و در می‌زنیم و می‌گوییم سلام، ما قبلاً اینجا زندگی می‌کردیم. خوب؟ مایرز؟»

مرد گفت: «به نظرم باید اول تلفن بزنیم.»

زن گفت: «الان تعطیلات است.» از روی صندلی اش بلند شد: «پاشو برویم، عزیزم.»

بازوی او را گرفت و زیر برف بیرون رفتند. زن گفت با ماشین او بروند بعد می‌آیند و ماشین او را می‌آورند. مایرز در را برای او باز کرد و بعد خودش رفت طرف صندلی شاگرد.

چشمش که به پنجره‌های روشن و برف پشت‌بام افتاد و استیشنی را در حیاط دید، دلش گرفت. پرده‌های پنجره را کنار زده بودند و چراغ‌های درخت کریسمس به آنها چشمک می‌زد.

از ماشین پیاده شدند. روی کپه برف پا گذاشتند، مرد آرنج زن را گرفت. رفتند به طرف ایوان جلویی. هنوز چند قدم نرفته بودند که سگ

پشمالویی از گوشه خیز برداشت و مستقیم به طرف مایرز آمد.
مایرز قوز کرد و عقب عقب رفت و دست هایش را بالا آورد و گفت:
«ای خدا.» باد تو پالتویش افتاد و لیز خورد و روی علف های یخ زده افتاد و
مطمئن بود که سگ می خواهد گلوش را بدرد. سگ خره کشید و پالتوی
مایرز را بو کرد.

پائولا مشتی برف گلوله کرد و به طرف سگ انداخت. چراغ ایوان را
روشن کردند، در باز شد و مردی صدا زد: «بوزی!» مایرز پا شد و لباسش
را تکاند.

مرد دم درگاه گفت: «چه خبر شده؟ کی آنجاست؟ بوزی، بیا اینجا
ببینم، بدو بیا اینجا پسر!»

پائولا گفت: «مایم، خانواده مایرز. آمده ایم کریسمس را تبریک
بگویم.»

مرد دم درگاه گفت: «مایرز اینها؟ بوزی، برو تو گاراژ، برو دیگرا! چخه
چخه!» رو کرد به زنی که از پشت سرک می کشید و گفت: «مایرز اینها
آمدند.»

زن گفت: «مایرز اینها؟ چرا تعارف نمی کنی بیایند تو. تو را به خدا
تعارف شان کن.»

به ایوان آمد و گفت: «بفرماید تو. خیلی سرد است. هیلدا
مورگان هستم و این هم ادگار. از دیدن تان خوشوقتم. بفرماید
تو.»

در ایوان جلویی سریع با هم دست دادند. مایرز و پائولا رفتند تو و
ادگار مورگان در را بست.

ادگار مورگان گفت: «پالتوهایتان را لطف کنید.» با دقت مایرز را برانداز
کرد و گفت: «طوری تان که نشد؟»

مایرز سر تکان داد. ادگار گفت: «می دانستم که سگ هاری است، اما تا حالا همچو کاری نکرده بود. دیدم. از پنجره بیرون را نگاه می کردم که اتفاق افتاد.»

این توضیح به نظر مایرز عجیب آمد و به مرد نگاه کرد. ادگار مورگان چهل سال را شیرین داشت و تقریباً طاس بود. شلوار و بلوز داشت و دم پایی اش چرمی بود.

هیلدا مورگان لب ورچید و گفت: «اسمش بوزی است، سگ ادگار. من خودم نمی توانم هیچ حیوانی را در خانه نگه دارم. ادگار که این سگ را خرید، قول داد که بیرون نگه دارد.»

ادگار مورگان گفت: «تو گاراژ می خوابی. دلش می خواهد بیاید تو اما نمی گذارم. بنشینید، بفرمایید بنشینید، البته اگر تو این بازار شام جایی پیدا کنید. هیلدا، عزیزم، یک کم روی کاناپه را خلوت کن آقا و خانم مایرز بنشینند.»

هیلدا مورگان چند بسته باز شده، کاغذ کادو، قیچی و یک جعبه رویان و گل مصنوعی را از روی کاناپه جمع کرد همه را کف اتاق ریخت.

مایرز متوجه شد که مورگان باز به او زل زده، اما این بار نمی خندد. پائولا گفت: «مایرز، عزیز دلم انگار چیزی به موی سرت چسبیده.» مایرز دستی به پشت سرش کشید و خاشاکی را که به موهایش چسبیده بود در آورد و تو جیب اش گذاشت.

مورگان گفت: «امان از دست سگ.» و دوباره خندید و ادامه داد: «نوشیدنی داغ می خوردیم و هدیه ها را بسته بندی می کردیم. به مناسبت کریسمس فنجانی با ما می زنید؟ خوب، چی میل دارید؟» پائولا گفت: «هر چی باشد عالی است.»

مایرز گفت: «هر چی باشد، خوب است. نمی خواستیم مزاحم بشویم.»

مورگان گفت: «ای بابا! خیلی... مایل بودیم با مایرز اینها آشنا بشویم. نوشیدنی داغ میل دارید قربان؟»
مایرز گفت: «نیکی و پرسش؟»
مورگان گفت: «شما چطور خانم مایرز؟»
پائولا سر خماند.

مورگان گفت: «دو نوشیدنی داغ.» و بعد رو کرد به زنش و گفت:
«عزیزم ما هم حاضریم، مگر نه؟ این هم غنیمتی است.»
فنجان او را برداشت و رفت آشپزخانه. مایرز صدای در گنجبه
آشپزخانه را شنید و بعد کلمه‌ای شنید که به نظر می‌رسید فحشی باشد.
مایرز پلک زد. به هیلدا مورگان نگاه کرد که در صندلی کنار کاناپه
جا گرفت.

هیلدا مورگان دستش را روی دسته کاناپه زد و گفت: «بفرمایید، شما
دو تا بفرمایید آنجا کنار آتش بنشینید. آقای مورگان که برگردد می‌دهیم
درستش کند.»

نشستند. هیلدا مورگان دست‌هایش را روی دامن قلاب کرد و کمی به
جلو خم شد و صورت مایرز را دقیق نگاه کرد.

اتاق نشیمن همان‌طور بود که یادش می‌آمد جز آنکه روی دیوار پشت
صندلی هیلدا مورگان سه قاب عکس کوچک به چشم می‌خورد. در یکی
از عکس‌ها مردی با فراک و جلیقه جلو دو خانم که چتر آفتابی به دست
داشتند، دست به لبه کلاه برده بود. صحنه میدانگاه بزرگی بود با چند
اسب و کالسکه.

پائولا گفت: «آلمان چطور بود؟» روی لبه یکی از مبل‌ها نشسته بود و
کیفش را روی زانو گذاشت.

ادگار مورگان که از آشپزخانه می‌آمد، یک سینی با چهار فنجان بزرگ

در دست داشت، گفت: «عاشق آلمان هستیم.» مایرز فنجان‌ها را شناخت. مورگان پرسید: «خانم مایرز، شما تا حالا به آلمان رفته‌اید؟» پائولا گفت: «تصمیم داریم برویم، مگر نه، مایرز؟ شاید سال دیگر، تابستان آینده. اگر نشد، سال بعدش. اولین فرصتی که پیش بیاید. به محض اینکه چیزی از کارهای مایرز فروش برود. مایرز می‌نویسد.» ادگار مورگان گفت: «به نظر من سفر به اروپا برای هر نویسنده‌ای واجب است.» و فنجان‌ها را روی عسلی گذاشت: «بفرمایید میل کنید.» مورگان روی صندلی روبه‌روی زنش نشست و زل زد به مایرز. گفت: «تو نامه نوشته بودید که مرخصی گرفته‌اید تا چیزی بنویسید.» مایرز گفت: «درست است.» و بعد خوش‌خوش جرعه‌ای سرکشید. پائولا گفت: «تقریباً هر روز می‌نویسد.» مورگان گفت: «جداً می‌فرمایید؟ خیلی جالب است. می‌توانم بهرسم امروز چی نوشته‌اید؟» مایرز گفت: «هیچی.» پائولا گفت: «حالا که تعطیل است.» هیلدا مورگان گفت: «باید به شوهرتان افتخار کنید، خانم مایرز.» پائولا گفت: «البته.» هیلدا مورگان گفت: «خوشحالم.» ادگار مورگان گفت: «دیروز چیزی شنیدم که شاید برای شما جالب باشد.» مقداری توتون برداشت و پپش را پُر کرد. مایرز سیگاری آتش زد و دنبال زیرسیگاری گشت، اما پیدا نکرد و چوب کبریت را پشت کاناپه انداخت.

مورگان گفت: «جداً داستان وحشتناکی است. اما شاید بتوانید از آن استفاده کنید، آقای مایرز.» کبریتی آتش زد و پپ‌اش را روشن کرد

«موضوع پروپیمانی است، به درد می خورد.»

مورگان گفت و خندید و کبریت را با دست تکان داد: «طرف تقریباً هم سن و سال من بود. چند سالی با هم همکار بودیم. همدیگر را می شناختیم. دوستان مشترک زیادی داشتیم. بعد ول کرد و در دانشگاه به او پستی دادند. می دانید که این قصه ها معمولاً به کجا ختم می شود: با یکی از دانشجویهای خودش ریخت روهم.»

خانم مورگان با زیانش صدایی از سر نارضایتی در آورد. دست دراز کرد و یکی از بسته های کوچک را که در کاغذ سبز رنگی پیچیده بود برداشت و پایون قرمزی به آن چسباند.

مورگان ادامه داد: «ظاهراً پر حرارت بوده که چندماه ادامه داشته. تا همین چند وقت پیش. دقیقاً یک هفته قبل. آن روز - شب بوده - به زنش گفت - بیست سال بود که با هم ازدواج کرده بودند - به زنش گفت که می خواهد طلاقش دهد. می توانید تصور کنید چه حالی به زن بیچاره دست داد. اصلاً توقع چنین چیزی را نداشته که از هوا چنین بلایی سرش بیاید. مشاجره در می گیرد که همه را به هم می ریزد. زنش او را از در می اندازد بیرون. همان وقتی که طرف از خانه می رفته بیرون پسرش قوطی کنسرو سوپ گرم را به طرفش پرتاب می کند و پیشانی اش را زخمی می کند. همین باعث می شود کار به بیمارستان بکشد. الان حالش خیلی خوب است.»

مورگان پکی به پپاش زد و به مایرز خیره شد.

خانم مورگان گفت: «تا حالا همچو داستانی نشنیده بودم. ادگار حال آدم به هم می خورد.»

پائولا گفت: «وحشتناک است.»

مایرز نیشخندی زد.

مورگان با شیطننت خندید و چشم تنگ کرد و گفت: «آقای مایرز، این هم یک داستان برای شما. فکر می‌کنید اگر خودتان را جای طرف بگذارید از دید او چه داستانی می‌نویسید.»

خانم مورگان گفت: «یا جای زن طرف، داستان همسر. داستان او را هم باید شنید. سوز دارد بعد از بیست سال این طور به او خیانت شود. فکرش را بکنید چه احساسی دارد.»

پائولا گفت: «فکر آن پسر بیچاره را بکنید. چه می‌کشد. پسرک تقریباً پدرش را ناکار کرده.»

مورگان گفت: «بله، همه اینها درست است، نکته‌ای هم هست که فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام‌تان به آن فکر کرده باشید. یک دقیقه به این نکته فکر کنید. آقای مایرز، گوشتان به من است؟ در این باره چه نظری دارید: خودتان را جای دختر دانشجوی هجده‌ساله‌ای بگذارید که خاطرخواه استاد متأهلی شده. یک لحظه به او فکر کنید، تا ببینید که داستان چه امکاناتی دارد.»

مورگان سرش را به نشانه تأکید تکان داد و به صندلی تکیه داد. خوشش آمده بود.

خانم مورگان گفت: «من که اصلاً نمی‌توانم با دخترک احساس همدردی کنم. می‌توانم تصور کنم چه جور دختری است. همه ما می‌دانیم از چه قماش‌هایی هستند، از آن دخترهایی که مردان مسن را تور می‌زنند. با مردک هم نمی‌توانم احساس همدردی داشته باشم. مردی هیز، که اختیار خودش را ندارد. نه اصلاً نمی‌توانم.»

مورگان گفت: «یکی مثل تولستوی را می‌خواهد که داستان آنها را داستان کند، داستان درست و حسابی. کمتر از تولستوی نمی‌تواند.»

مایرز گفت: «وقت رفتن است.»

از جا بلند شد و سیگارش را توی آتش انداخت.

خانم مورگان گفت: «حالا کمی بمانید، هنوز درست و حسابی با هم آشنا نشده ایم. نمی دانید راجع به شما... چقدر خیالات به سرمان زد. حالا که دور هم هستیم کمی دیگر بمانید. اصلاً انتظار نداشتیم.»

پائولا گفت: «بابت کارت و یادداشت تان هم دستتان درد نکند.»

خانم مورگان گفت: «چه کارتی؟»

مایرز نشست.

پائولا گفت: «امسال تصمیم گرفتیم که برای کسی کارت نفرستیم. وقتی که باید این کار را می کردم به فکرش نبودیم. آخرین لحظه هم دیگر دیر شده بود و بی فایده به نظر می آمد.»

مورگان گفت: «باز هم می خورید، خانم مایرز؟ بلکه شوهرتان هم بخورد.» روی پائولا ایستاده و دستش را روی فنجان او گذاشته بود.

پائولا گفت: «خوب بود، آدم را گرم می کند.»

مورگان گفت: «درست است، آدم را گرم می کند. کاملاً درست است. عزیزم، شنیدی خانم مایرز چی گفت؟ آدم را گرم می کند. خیلی خوب است آقای مایرز.»

مورگان منتظر ماند. «شما هم با ما همراهی می کنید؟»

مایرز گفت: «خیلی خوب» فنجان را به دست مورگان داد.

سگ بیرون از خانه نالید و پنجه بر در کشید.

مورگان گفت: «باز هم این سگ شروع کرد. نمی دانم چه مرگش است.» رفت به طرف آشپزخانه و این بار مایرز، فحشی را که مورگان موقع کوبیدن کتری روی اجاق داد، به وضوح شنید.

خانم مایرز زمزمه کرد. بسته ای نصفه و نیمه را برداشت و تکه ای

نوارچسب بُرید و کاغذ کادو را چسباند.

مایرز سیگاری گیراند و چوب کبریت را روی عسلی گذاشت. به ساعتش نگاه کرد.

خانم مورگان سربلند کرد و گفت: «انگار صدای آواز می آید» و گوش کرد. از روی صندلی اش بلند شد و رفت به طرف پنجره جلویی و صدا زد: «ادگارا آواز می خوانند.»

مایرز و پائولا رفتند دم پنجره.

خانم مورگان گفت: «سال ها بود که دسته مطرب های دوره گرد شب عید را ندیده بودم.»

مورگان سینی را با فنجان های پُر آورد گفت: «چی شده؟ مشکلی پیش آمده؟»

خانم مورگان گفت: «طوری نیست، عزیزم، دسته مطرب های دوره گرد شب عید آمده اند، آن طرف خیابان هستند.»

مورگان سینی را تعارف کرد: «خانم مایرز، آقای مایرز، عزیزم.»
پائولا گفت: «متشکرم.»

مایرز گفت: «موچاس گراتسیاس.»

مورگان سینی را زمین گذاشت و فنجان در دست به طرف پنجره برگشت. چند جوان در پیاده روی آن طرف خیابان جلو خانه ای جمع شده بودند. چند پسر و چند دختر و پسر بزرگتری که شال گردن و پالتو داشت. مایرز صورت آردری اینها را از پشت پنجره خانه شان تشخیص داد و وقتی دسته خواننده های دوره گرد کارشان را تمام کردند، جک آردری بیرون آمد و به پسر بزرگتر چیزی داد. دسته دوره گرد با چراغ قوه به طرف پایین خیابان راه افتادند و جلو خانه دیگری ایستادند.

خانم مورگان کمی بعد گفت: «طرف خانه ما نمی آیند.»

مورگان گفت: «چی؟ چرا این طرف نمی آیند؟ چه مزخرفاتی! چرا اینجا نمی آیند؟»

خانم مورگان گفت: «می دانم که این طرف نمی آیند.»
مورگان گفت: «اما من می گویم می آیند. خانم مایرز شما چه فکری می کنید؟ به نظر شما برمی گردند این خانه را هم متبرک کنند؟»
پائولا صورتش را به پنجره چسباند. اما دسته خواننده ها کاملاً دور شده بود. پائولا جوابی نداد.

مورگان گفت: «خوب حالا دیگر، هیجان تمام شد.» و رفت به طرف صندلی نشست و اخم کرد. پپاش را پر کرد.
مایرز و پائولا برگشتند روی کاناپه نشستند. خانم مورگان هم آخرش از کنار پنجره آمد نشست و لبخند زد و به فنجان خیره شد. فنجان را گذاشت و گریه کرد.

مورگان دستمالش را داد به همسرش. به مایرز نگاه کرد. مورگان روی دسته صندلی ضرب گرفت. مایرز پاهایش را تکان داد. پائولا توکیفش دنبال سیگاری گشت.

مورگان چشم به چیزی روی فرش کنار کفش مایرز دوخت و گفت:
«بین چی کار کردی؟»

مایرز خود را جمع کرد که بلند شود.
خانم مورگان که با دستمال چشم هایش را پاک می کرد، گفت: «ادگار، باز هم بیاور.» بعد با دستمال بینی اش را پاک کرد و ادامه داد: «می خواهم قضیه خانم اتن بورو را بشنوند. آقای مایرز داستان می نویسد. فکر می کنم از این داستان خوششان بیاید. صبر می کنیم تا برگردی و بعد داستان را شروع می کنیم.»

مورگان فنجان ها را جمع کرد. آنها را برد به آشپزخانه. مایرز صدای

بشقاب‌ها و صدای بسته شدن در گنجی را شنید. خانم مورگان به مایرز نگاه کرد و لبخند نامحسوسی زد.

مایرز گفت: «دیگر باید برویم. پائولا پالتوت را بردار برویم.»
خانم مورگان گفت: «نه، نه، خواهش می‌کنیم، آقای مایرز. دلمان می‌خواهد شما داستان خانم اتن‌بورو، خانم اتن‌بورو بیچاره را بشنوید. خانم مایرز شما هم حتماً از این داستان خوشتان می‌آید. فرصت خوبی است برای شما که ببینید چگونه شوهرتان روی یک موضوع خام کار می‌کند.»

مورگان برگشت و بعد از اینکه نوشیدنی‌های داغ را تعارف کرد به سرعت سرجایش نشست.

خانم مورگان گفت: «عزیزم، قصه خانم اتن‌بورو را تعریف کن.»
مایرز بی‌مقدمه گفت: «نزدیک بود سگ پاهایم را با دندان بگند.» و ناگهان از این گفته خودش تعجب کرد. فنجانش را روی میز گذاشت.
گفت: «نه بابا، آن قدرها هم شور نبود. من دیدم.»
خانم مورگان به پائولا گفت: «نویسندها را که می‌شناسید، عادت دارند اغراق کنند.»

مورگان گفت: «خاصیت قلم است دیگر.»
خانم مورگان گفت: «بله همین است، آقای مایرز سر قلم‌تان را کج کنید به جای خیش به کار ببرید.»

مورگان بی‌اعتنا به مایرز که سرپا ایستاده بود گفت: «بگذاریم خانم مورگان داستان خانم اتن‌بورو را تعریف کند. خانم مورگان از نزدیک با این قضیه درگیر بود. من داستان آن بابایی را تعریف کردم که به طرز عجیبی با قوطی کنسرو سرش را شکسته‌اند. اجازه بدهید این یکی را خانم مورگان تعریف کند.»

خانم مورگان گفت: «عزیزم، تو تعریف کن. آقای مایرز شما هم خوب گوش کنید.»

مایرز گفت: «ما دیگر باید برویم. پائولا باشو.»

خانم مورگان گفت: «می خواستم درباره شرافت صحبت کنم.»

مایرز گفت: «البته، بفرمایید صحبت کنید» و بعد رو کرد به پائولا و گفت: «پائولا، می آیی یا نه؟»

مورگان صدایش را بلند کرد و گفت: «می خواهم این داستان را بشنوید. اگر به این قصه گوش ندهید، به خانم مورگان توهین کرده اید. به هر دو مان توهین می شود.» مورگان پیش را محکم تو دست فشرد.

پائولا با نگرانی گفت: «مایرز، خواهش می کنم، دلم می خواهد این قصه را بشنوم. بعد می رویم. مایرز؟ عزیزم، خواهش می کنم یک دقیقه دیگر هم بنشین.»

مایرز نگاهش کرد. پائولا انگشتانش را تکان داد، انگار به او علامتی می داد. مایرز پاسست کرد و بعد کنار زنش نشست.

خانم مورگان شروع کرد «یک روز بعد از ظهر، در مونیخ من و ادگار رفتیم به موزه دورتموندر. پاییز آن سال نمایشگاهی از آثار باوهاوس برپا بود. ادگار گفت بی خیال کار. یک روز تعطیل کنیم - آخر آن روزها ادگار تحقیق می کرد - گفت بی خیال کار، یک روز تعطیل کنیم. سوار تراموا شدیم و رفتیم به طرف موزه آن سر مونیخ. چند ساعت تو نمایشگاه تابلوها را تماشا کردیم. به یاد بعضی از استادان مورد علاقه مان گالری های آن را چندبار تماشا کردیم. عدل موقعی که خواستیم برگردیم رفتیم دستشویی زنانه و کیف دستی ام را جا گذاشتم. چک ماهانه ادگار که روز قبل رسیده بود توی کیفم بود. صدویست دلار نقد هم داشتم که می خواستم با چک بریزم به حسابم. کارت شناسایی ام هم تو کیف بود. تا

خانه برسم متوجه جا ماندن کیف نشدم. ادگار فوراً به مسئولان موزه تلفن زد، اما درست همان موقع که با تلفن حرف می‌زد، دیدم یک تاکسی بیرون خانه ایستاد. زن خوش لباس سفید مویی از تاکسی پیاده شد. زن قوی‌هیکلی بود و دو تا کیف در دستش داشت. ادگار را صدا زدم و رفتم دم در. خودش را خانم اتن‌بورو معرفی کرد. کیفم را داد و گفت که او هم عصر به موزه آمده بود و توی دست‌شویی زنانه چشمش به کیفی افتاد که توی سطل آشغال بود. کیف را باز کرده بود تا آدرس صاحبش را پیدا کند. از روی کارت‌های شناسایی داخل کیف آدرس‌مان را پیدا کرده بود. بلافاصله از موزه بیرون آمد و با تاکسی آمد تا شخصاً کیف را تحویل دهد. چک ادگار تو کیف بود اما از پول‌ها، صدویست دلار، خبری نبود. با این وجود، جای شکر داشت که بقیه چیزها دست نخورده بود. تقریباً ساعت چهار بعد از ظهر بود و از خانم دعوت کردیم برای چای خوردن بماند. نشست. کمی بعد شروع کرد به حرف زدن از خودش. در استرالیا به دنیا آمده بود. کم سن و سال بود که ازدواج کرد. سه تا بچه داشت، هر سه تا پسر. بعد هم بیوه شده بود و با دو تا از پسرهایش در استرالیا زندگی می‌کرد. گفت گوسفندداری می‌کنند و بیش از بیست هزار هکتار زمین برای چرای گوسفندها دارند با کلی چوب‌دار و پشم‌چین و از این جور کارگرهای فصلی. در مونیخ که به دیدن ما آمده بود، از انگلستان برمی‌گشت، از دیدن پسر کوچکش که وکیل بود، می‌رفت به استرالیا. می‌خواست به ترتیب بعضی از جاهای دنیا را ببیند و هنوز خیلی جاها را ندیده بود.»

آقای مورگان گفت: «عزیزم برو سرِ اصلِ مطلب.»

«بله، قضیه اصلی همین‌جا اتفاق افتاد. آقای مایرز، الان می‌روم به نقطه

اوج داستان، به قول شما نویسنده‌ها. بله، بعد از اینکه یک ساعت از این

در و آن در حرف زدیم و زن از خودش و زندگی پرماجریش حرف زد، بلند شد که برود. درست همان لحظه که فنجان را به من می داد، دهانش باز ماند. فنجان از دستش افتاد، روی کاناپه دراز به دراز افتاد و مُرد. مُرد. عدل تو اتاق نشیمن ما. این وحشتناک ترین لحظه عمر ما بود.»

مورگان به آرامی سر تکان داد.

پائولا گفت: «خدای من.»

مایرز خندید.

مورگان سرپا ایستاد و گفت: «اگر شما به قول خودتان یک نویسنده واقعی بودید، آقای مایرز، نمی خندیدید. یعنی جرأت خندیدن نمی کردید! سعی می کردید موضوع را بفهمید. به عمق دل بیچاره فلک زده نفوذ می کردید تا او را درک کنید. اما شما نویسنده نیستید. آقا!»

مایرز همچنان ریشه رفت.

مورگان با مشت محکم به میز قهوه خوری کوبید و فنجان ها توی نعلبکی ها به لرزه در آمد «داستان واقعی همین جاست. تو همین خانه. تو همین اتاق نشیمن. حالا هم وقتش بود که گفته شود! داستان واقعی اینجاست، آقای مایرز.»

مورگان روی کاغذ کادوهای براق که روی قالی پهن شده بود راه می رفت. ایستاد و به مایرز خیره شد که پیشانی اش را گرفته بود و از شدت خنده شانه اش تکان می خورد.

فریاد کشید: «این را هم یک داستان دیگر بگیرد، آقای مایرز! فرض کن! یک دوست - اسمش را می گذاریم آقای ایکس - با آقا و خانم ایگرگ دوست است، همین طور با آقا و خانم زد. آقا و خانم ایگرگ و آقا و خانم زد متأسفانه هم دیگر را نمی شناسند. متأسفانه، چون اگر آنها هم دیگر را می شناختند این داستان به وجود نمی آمد. حالا، آقای ایکس

می فهمد که آقا و خانم ایگرگ برای یک سالی قرار است بروند آلمان و دنبال کسی می گردند که در نبودشان در خانه شان بماند. آقا و خانم زد هم به دنبال امکانات مناسبی می گردند و آقای ایکس به آنها می گوید که همچو جایی سراغ دارد، اما قبل از اینکه آقای ایکس آقا و خانم زد را با آقا و خانم ایگرگ آشنا کند، آقا و خانم ایگرگ مجبور می شوند زودتر از وقتی که قرار بود بروند.

آقای ایکس دوست آنها می تواند خانه را به هرکسی، از جمله آقا و خانم ایگرگ - منظورم آقا و خانم زد است - اجاره بدهد. آقا و خانم... زد اسباب کشی می کنند و با خودشان گربه ای هم می آورند. آقا و خانم ایگرگ بعد از طریق نامه آقای زد از قضیه خبردار می شوند. آقا و خانم زد، خلاف مفاد اجاره نامه عمل کردند که آوردن گربه یا هر حیوان دیگری را به خانه به دلیل تنگی نفس خانم ایگرگ اکیداً قدغن کرده بود. آقای مایرز، داستان واقعی تو همین وضعیتی است که من توصیف کردم. اسباب کشی آقا و خانم زد - یعنی آقا و خانم ایگرگ - به منزل آقا و خانم زد، در واقع نوعی تصرف است. حالا خوابیدن روی تخت خواب زد اینها به کنار اما باز کردن، جعبه ها و گنجینه های خصوصی خلاف بوده و همین زن و شوهر جعبه های در آشپزخانه را جمع کرده اند که روشن نوشته بود باز نکنید، برخلاف آنچه صریحاً تو همان اجاره نامه نوشته شده بوده که نباید از لوازم شخصی صاحب خانه استفاده شود، بشقاب ها را شکسته اند، از لوازم شخصی زد اینها، تأکید می کنم از اموال شخصی شان استفاده کرده اند.»

لب مورگان سفید شده بود. همچنان روی کاغذ کادوها بالا و پایین می رفت، هر از گاهی می ایستاد و در حالی که به مایرز زل زده بود، خس خس می کرد.

خانم مورگان گفت: «استفاده از وسایل حمام یادت نرود، عزیزم.

استفاده از پتوها و ملحفه‌ها بس نبود، از وسایل حمام و بعدش هم از خرده‌ریزهای خصوصی زیر شیروانی هم نگذاشته بودند. باید مشخص کنی.»

مورگان گفت: «این داستانی واقعی است، آقای مایرز.» سعی کرد پیپ را چاق کند، اما دست‌هایش لرزید و توتون روی قالی ریخت. گفت: «این داستان واقعی است که باید نوشته شود.»

خانم مورگان گفت: «برای نوشتن آن هم به تولستوی نامی نیاز نیست.» مورگان گفت: «بلی. تولستوی هم نمی‌خواهد.»

مایرز خندید. با پائولا همزمان بلند شدند و رفتند به طرف در. مایرز شادمانه گفت: «شب خوبی داشته باشید.»

مورگان پشت سر او بود و گفت: «اگر شما نویسنده واقعی بودید، آقا، این داستان را روی کاغذ می‌آوردید، نه اینکه با آن ور بروید.» مایرز فقط خندید. دستگیره در را گرفت.

مورگان گفت: «راستی یک چیز دیگر. قصد نداشتم این موضوع را مطرح کنم، اما به دلیل رفتار امشب‌تان این را هم می‌گویم که مجموعه دو نوار «ارکستر فیلارمونیک» من گم شده. نوارها برای من خیلی عزیز هستند. آنها را سال ۱۹۵۵ خریدم. حالا هم می‌خواهم بگویند آنها را کجا گذاشته‌اید؟!»

خانم مورگان که به پائولا کمک می‌کرد تا پالتویش را بپوشد، گفت: «ادگار، بی‌انصافی نکن، وقتی لیست نوارها را می‌نوشتی، خودت گفتی که یادت نیست آخرین بار کجا گذاشته‌ای.»

مورگان گفت: «اما حالا مطمئن هستم. شک دارم که قبل از رفتن اینجا بوده، حالا دوست دارم این آقای نویسنده دقیقاً بگویند که محل آنها کجاست؟ آقای مایرز؟»

مایرز بیرون خانه بود و دست زنش را گرفت و با عجله به طرف ماشین کشاند.

سگ را ترساندند. طوری پارس می کرد که کاملاً معلوم بود ترسیده و بعد هم رفت گوشه حیاط کز کرد.

مورگان فریاد زد: «من دست بر نمی دارم. منتظرم حضرت آقا!»
مایرز پائولا را نشانید و بعد ماشین را روشن کرد. دوباره به زن و شوهر تو ایوان نگاه کرد. خانم مورگان دست تکان داد و بعد با ادگار مورگان رفتند به خانه و در را بستند.

مایرز ماشین را جاکن راه انداخت.

پائولا گفت: «آنها دیوانه اند.»

مایرز به آرامی روی دست او زد.

پائولا گفت: «چه کولی بازی در آوردند.»

جوابی نداد. انگار صدای او را از فاصله ای دور می شنید. همین طور می راند. برف به شیشه جلویی ماشین هجوم می آورد. ساکت بود و جاده را نگاه می کرد. پایان یک داستان بود.

زن دانشجو

شعری از ریلکه را برای زنش می خواند، شاعری که تحسینش می کرد. زنش سر را روی بالش او گذاشته و به خواب رفته بود. دوست داشت با صدای بلند بخواند. خوب هم می خواند - صدایی پرطنین و پراحساس که گاه اوج می گیرد و گاه فرود می آید، حالا می لرزد. موقع خواندن، چشم از صفحه بر نمی گرفت، مگر وقتی که برای برداشتن سیگار دستش را به طرف میز دم تخت دراز می کرد. صدا چنان گرم بود که زن را به رؤیایی کشاند، به منظری از کاروان‌هایی که شهرهای بابر ج و بارو را ترک می کرد با مردانی خرقه پوش و ریشو. چند دقیقه‌ای به او گوش داده بود، بعد چشم بسته و به خواب رفته بود.

هنوز هم با صدای بلند شعر می خواند. بچه‌ها ساعت‌ها بود که خواب بودند و گاهی از بیرون صدای لرزه لاستیک ماشینی بر خیابان نم گرفته از باران می آمد. بعد از مدتی کتاب را کنار گذاشت. روی تخت برگشت تا چراغ را خاموش کند. زن ناگهان چشم‌هایش را باز کرد، مثل اینکه ترسیده باشد، دو یا سه بار پلک زد. پلک‌هایش به طور غریبی تیره و پف کرده به نظر می رسید، پلک‌هایی که روی چشم‌های مات و نمناک باز و بسته می شد. به او خیره شد.

پرسید: «خواب می‌بینی؟»

زن سر خم‌اند و دستش را بالا آورد و انگشت‌هایش را به دو طرف سر برد، بیگودی‌های پلاستیکی را لمس کرد. فردا جمعه است، برای چهار تا هفت ساله‌ها در مجموعه وودلاون برنامه دارد. همچنان به زن نگاه می‌کرد. روی آرنج تکیه داده بود بعد هم با دست آزاد ملحفه را روی او می‌کشید. پوست چهره زن کشیده و صاف بود و گونه‌های برجسته‌ای داشت. می‌خواست به دوستان بقبولاند به پدرش رفته که یک رگ سرخپوستی دارد.

بعد گفت: «مایک، یک ساندویچ کوچولو برایم درست کن. مایک کاهو و کره و نمک یادت نرود.»

مرد نه کاری کرد و نه حرفی زد، دلش می‌خواست بخوابد. ولی چشم‌هایش را که باز کرد، زن هنوز بیدار بود و نگاهش می‌کرد.

مرد به آرامی گفت: «نان؟ مگر خوابت نمی‌برد؟ دیروقت است.»

زن گفت: «اول می‌خواهم چیزی بخورم، نمی‌دانم چرا دست و پایم درد می‌کند و گرسنه هستم.»

مرد از تخت‌خواب که بیرون غلتید، آشکارا غرولندی کرد.

ساندویچ درست کرد، در پیش‌دستی گذاشت و آورد. وقتی به اتاق خواب آمد، زن روی تخت نشست و لبخند زد. بالشی به پشتش سراند و بشقاب را گرفت. فکر کرد که تو این لباس خواب سفید، زن مثل بیماران بیمارستان شده است.

«چه خواب جالب و کوتاهی داشتم.»

مرد گفت: «چه خوابی می‌دید؟»

به رخت‌خواب آمد و در جای خود دراز کشید. به پهلوی برگشت. منتظر به میز کنار تخت زل زد و بعد به آرامی چشم‌هایش را بست.

گفت: «واقعاً می‌خواهی بشنوی؟»

مرد گفت: «البته.»

به بالش تکیه داد و خرده نانی را از گوشه لب برداشت. گفت:

«خوب، خوابی بود از آن خواب‌هایی که آدم را هزار جا می‌برد. همه چیز بود، ولی الان همه‌اش یادم نمی‌آید. وقتی بیدار شدم، همه‌اش توی ذهنم بود، ولی حالا پریده، مایک! مگر من چقدر خوابیدم؟ گمانم، واقعاً خیلی مهم نباشد. فکر کنم خواب می‌دیدم که شب را در جایی مانده‌ایم. نمی‌دانم بچه‌ها کجا بودند، ولی ما دو نفر تو هتل کوچکی بودیم یا جایی لب دریاچه‌ای که آشنا نبود. زن و شوهری هم که سن‌شان از ما بیشتر بود، آنجا بودند و از ما می‌خواستند که با قایق موتوری آنها برویم.»

یادش آمد و خندید، به جلو خم شد و گفت: «چیز بعدی که یادم می‌آید این است که دم اسکله رفتیم. فقط یک جای نشستن تو قایق بود. از آن نیمکت‌هایی بود که جلو قایق است و سه نفر راحت می‌توانند روی آن بنشینند. من و تو شروع کردیم به بحث که کی فداکاری کند و تمام مدت، ته قایق چمباتمه بزند. تو می‌گفتی من، من می‌گفتم من. ولی آخرش من رفتم ته قایق نشستم و کز کردم. آنجا آنقدر تنگ بود که پاهایم درد گرفت. می‌ترسیدم که آب از دو طرف قایق لب پُر کند و بریزد تو. بعد از خواب پریدم.»

مرد می‌خواست حرفی بزند، خواب‌آلود حس کرد باید چیزی بگوید، گفت: «عجب خوابی! بانی تراویس یادت هست؟ زن فرد تراویس؟ خودش می‌گفت همیشه خواب‌های رنگی می‌بیند.»

به ساندویچ تو دستش نگاه کرد و گازی زد. لقمه را که فرو داد، زبانش راپشت لب کشید و بشقاب را روی دامن جابه‌جا کرد و دست برد و بالش پشت سرش را مرتب کرد. بعد لبخندی زد و دوباره به بالش تکیه داد.

دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «مایک، یادت می‌آید، شبی که با هم کنار رودخانه تیلتون مانده بودیم؟ صبح روز بعد آن ماهی گنده را گرفتی؟ یادت هست؟».

زن یادش بود. سال‌های آخر کمتر به آن فکر می‌کرد اما این آخری‌ها بیشتر به ذهنش می‌آمد. یکی دو ماه بعد از ازدواجشان بود که برای گذراندن تعطیلات آخر هفته رفتند. آن شب کنار اجاق کوچکی که برپا کردند، نشسته بودند. هندوانه‌ای را توی آب خنک و تگری رودخانه گذاشتند. گوشت کنسرو شده را با تخم‌مرغ سرخ کرد و همراه با کنسرو لویا برای شام بار گذاشت. برای صبحانه روز بعد، پن‌کیک و گوشت و تخم‌مرغ را تو همان ماهیتابه دود زده آماده کرد. هر دویار ماهیتابه را سوزانده بود و به همین علت دیگر نمی‌توانستند، در آن قهوه درست کنند، ولی این یکی از بهترین روزهای زندگی‌شان بود. یادش آمد که آن شب هم مرد برایش خواند: شعرهایی از الیزابت براونینگ و چند تا از رباعیات خیام را برایش خوانده بود. آنقدر روی خودشان را پوشانده بودند که دیگر نمی‌توانست زیر آن همه سنگینی پاهایش را تکان دهد. صبح روز بعد ماهی قزل‌آلای گنده‌ای به قلاب انداخته بود و کسانی که از جاده آن طرف رودخانه می‌گذشتند، ترمز می‌کردند و او را تماشا می‌کردند که سعی داشت ماهی را بالا بکشد.

زن با دست به شانه او می‌کوبید و گفت: «خوب؟ یادت هست یا نه؟ مایک!».

کمی به پهلوی چرخید و چشم باز کرد. خیلی خوب یادش نمانده بود. چیزی که بیشتر یادش مانده بود موهای به دقت شانه کرده‌اش و حرف‌های نیم‌پز درباره زندگی و هنر بود و دلش نمی‌خواست که این چیزها را به خاطر بیاورد. گفت: «آره یادم هست، نان! قضیه مال خیلی

وقت پیش است.»

زن گفت: «تازه دبیرستان را تمام کرده بودیم. تو هنوز به دانشگاه نمی رفتی.»

مرد صبر کرد و بعد روی یک دست نیم خیز شد و سربرگرداند تا از روی شانه به زن نگاه کند. گفت: «ساندویچت را تمام کردی، نان؟»

زن هنوز روی تختخواب نشسته بود.

سر خماند و پیش دستی را به او داد.

مایک گفت: «چراغ را خاموش می کنم.»

«اگر دلت می خواهد بکن.»

روی تختخواب ولو شد. پایش را دراز کرد تا به او رسید. دقیقه ای همان طور ماند و بعد وا داد.

«مایک، تو نخوابیده ای، خوابیده ای؟»

«نه، خواب که نیستم.»

«خوب، سعی کن پیش از من خوابی، نمی خواهم تنهایی بیدار باشم.»
مرد جوابی نداد. اما خود را به طرف او کشاند.

زن دست دراز کرد و روی شانه او گذاشت مرد دست او را گرفت و فشار داد، بعد دستش را رها کرد و آهی کشید.

گفت: «مایک؟ عزیزم؟ پاهایم خیلی درد می کند می شود کمی بمالی.»

مرد به نرمی گفت: «خدای من! خواب خواب بودم!»

«خوب، دلم می خواهد با من حرف بزنی و کف پایم را بمالی، شانه ام

هم درد می کند، ولی پاهایم بیشتر.»

کف پای او را مالید و دقیقه ای بعد دوباره خوابش برد دستش روی پای

او ماند.

«مایک؟»

«بلی نان؟ بگو بینم باز چی شده؟»

«امشب پاها و دست‌هایم درد می‌کند.» به پشت دراز کشید، زانوهای را جمع کرد و زیر ملحفه ستون زد.

تو تاریکی لحظه‌ای چشم باز کرد و دوباره بست. گفت: «دردِ قد کشیدن است هان؟»

زن شست پایش را تکان داد و خوشحال بود که مرد را از تو خودش درآورد. گفت: «خدای من، پس چی؟ وقتی ده، یازده ساله بودم قد و هیکل امروزی‌ام را داشتم. باید بودی و می‌دیدى! آن روزها چنان قد می‌کشیدم که پاها و دست‌هایم همیشه درد می‌کرد. تو خودت این‌طوری نبودى؟»

مرد گفت: «من چطور نبودم؟»

زن گفت: «تو خودت حس نمی‌کردى که قد می‌کشی؟»

مرد گفت: «این یکی یادم نمانده.»

عاقبت مرد روی آرنج بلند شد و کبریتی کشید و به ساعت نگاه کرد. بعد بالشش را برگرداند، طرف خنک را بالا گذاشت و دوباره دراز کشید. زن گفت: «مایک، خوابی، کاش خودت می‌خواستى حرف بزنى.»

مرد تکان نخورد و گفت: «بسیار خوب.»

زن گفت: «خوابم نمی‌برد، دستم را بگیر و مرا بخوابان.»

مرد به طرف او چرخید، دست انداخت دور شانه‌اش. زن به پهلوی برگشت رو به دیوار و گفت:

«مایک؟»

با شست پا قلقلک داد.

«چرا از چیزهایی که دوست داری یا دوست نداری برایم حرف

نمی‌زنى؟»

مرد گفت: «تو هم وقت گیر آوردی؟ الان یادم نیست.»

زن گفت: «ولی قول بده که بگویی، قول می دهی؟»

دوباره به پای او زد.

زن خوشحال بود. طاقباز دراز کشید، گفت: «من غذاهای خوب را دوست دارم. استیک با سیب زمینی کبابی و از این چیزها، کتاب های

خوب و مجله، سفر شبانه با قطار و پرواز با هواپیما و...»

چند دقیقه سکوت کرد و دوباره گفت: «البته هیچ کدام را به دیگری

ترجیح نمی دهم، اگر، لازم باشد باید فکر کنم که کدام چیزها را بیشتر

ترجیح می دهم. ولی سفر را خیلی دوست دارم، مخصوصاً پرواز با

هواپیما را! موقعی که از زمین کنده می شود، لحظه ای است که احساس

می کنی هر چه پیش آید خوش آید.»

پایش را گیر داد به او بعد گفت: «دلم می خواهد شب ها تا دیر وقت

بیدار بمانم و صبح فردا، تو تخت بمانم. دلم می خواهد همیشه آن کار را

بکنم، نه اینکه هر چند وقت یک بار. از خفت و خواب خوشم می آید.

دوست دارم حالا پا بگیری و وقتی انتظار ندارم پیدایت شود. سینما رفتن

را دوست دارم و شادنوشی با دوستان. دلم می خواهد دوستانی داشته

باشم. دلم لک زده بروم مهمانی، هفته ای یک بار. عاشق جانپس

هندریکس هستم. دلم می خواهد همیشه لباس های قشنگ بپوشم.

دوست دارم هر وقت بچه هایم لباس می خواهند بی معطلی برای شان

بخرم. همین حالا لوری، یک دست لباس برای عید پاک لازم دارد و دلم

می خواهد گری یک دست کت و شلوار داشته باشد. دیگر بزرگ شده.

دلم می خواهد تو هم یک دست کت و شلوار نو بخری. بیشتر از او به کت

و شلوار احتیاج داری. دلم می خواهد از خودمان جا داشته باشیم. از اینکه

هر سال باید خانه عوض کنیم، دیگر خسته شده ام. از اینکه یک سال

درمیان هی جابه‌جا بشویم. دلم می‌خواهد دو نفری‌مان زندگی بی‌دغدغه‌ای داشته باشیم، بدون اینکه نگران پول و قبض یا چیزهایی مثل اینها باشیم، مایک، خوابت برد؟»

مایک گفت: «نه بیدارم.»

«عقلم به چیز دیگری قد نمی‌دهد، حالا نوبت توست، بگو تو چه چیزی را دوست داری.»

مرد زیر لب گفت: «نمی‌دانم، خیلی چیزها هست...»

«حالا، به من بگو، نشسته‌ایم با هم حرف می‌زنیم، دیگر؟»

«نان، دست از سرم بردار.» دوباره روی تخت‌خواب به پهلوی غلتید و دستش را کنار بدن خود دراز کرد. نان هم برگشت به طرف او گفت: «مایک!»

مرد گفت: «مایک و مرض، بگذار یک دقیقه پایم را دراز کنم تا بعد بتوانم بلند شوم.»

لحظه‌ای بعد زن به نرمی گفت: «مایک؟ خوابی؟» به آرامی شانه‌های مرد را تکان داد، ولی جوابی نشنید. چند لحظه بی‌حرکت گلوله شد، بلکه خوابش ببرد. اول تکان نمی‌خورد، آرام دراز کشید، بدون سر و صدا و خیلی آهسته نفس می‌کشید. ولی نمی‌توانست بخوابد.

سعی کرد به صدای نفس کشیدن مرد توجهی نکند ولی احساس می‌کرد باعث ناراحتی‌اش می‌شود. نفس که می‌کشید از تو بینی‌اش صدا می‌آمد. سعی کرد نفس‌های خود را طوری تنظیم کند که همزمان با ریتم نفس‌های مرد باشد. فایده‌ای نداشت و خوابش نمی‌برد. صدای خرخر بینی مرد همه چیز را بی‌اثر می‌کرد. از سینه‌ی مرد هم صدای خس‌خس می‌آمد. دوباره چرخید و پشت به او کرد و با احتیاط نوک انگشتانش را به دیوار سرد کشید، لبه‌های روتختی پای تخت جمع شده بود. وقتی

پاهایش را تکان می داد ملحفه را حس می کرد. صدای پای دو نفر را شنید که از پله ها بالا می آمدند و به آپارتمان مجاور آنها می رفتند. قبل از اینکه در را باز کنند، یکی از ته دل قهقهه سرداد. بعد صدای کشیده شدن صندلی را روی کف اتاق شنید. دوباره غلت زد. صدای کشیده شدن سیفون آپارتمان بغلی را شنید و بعد یک بار دیگر. دوباره غلت زد و این بار به پشت خوابید و سعی کرد راحت باشد. یاد مطلبی افتاد که یک بار در مجله ای خوانده بود: اگر همه ماهیچه ها و استخوان ها و مفاصل در حالت آرامش واقعی قرار بگیرد، خواب مطمئناً می آید. نفس عمیقی کشید. چشم هایش را بست و آرام دراز کشید و دست ها را کنار بدنش رها کرد. کوشید آرامش داشته باشد. پاهایش را در وضع راحتی مجسم کرد. مثل این بود که در فضایی پُر از مه، غوطه ور باشد. دمر شد چشم هایش را بست و باز کرد. به انگشت هایش فکر کرد، روی ملحفه جلو دهانش بالا آمده بود. انگشتی را بالا آورد و به نوک ملحفه چسباند. با انگشت شستش حلقه ازدواج را که به انگشت انگشتی داشت لمس کرد. به پهلوی غلتید و دوباره به پشت خوابید. ترس برش داشته بود و بدون اینکه دلیلی داشته باشد شروع کرد به دعا خواندن، بلکه خوابش ببرد.

خدایا، کاری کن که بخوابم.

سعی کرد بخوابد.

زیر لب گفت: «مایک!»

جوابی نیامد.

صدای یکی از بچه ها را شنید که تو اتاق مجاور روی تخت غلت زد و به دیوار خورد. گوش کرد، گوش کرد ولی دیگر صدایی نشنید. دستش را زیر سینه چپ می گذاشت و با سرانگشتان خود تپش قلب را حس کرد. غلتید و گریه کرد، سرش از بالش افتاد، دهانش را زیر ملحفه برد و گریه

سرداد، از تختخواب پایین آمد.

توی دستشویی دست و صورتش را شست. مسواک زد. مسواک می زد و بعد توی آینه به چهره خود نگاه کرد. به اتاق نشیمن رفت. بخاری را روشن کرد. در آشپزخانه سرمیز نشست، پاهایش را جمع کرد، دوباره گریه کرد. سیگاری از بسته روی میز درآورد و روشن کرد. به اتاق خواب برگشت و رویدوشامبر پوشید.

به بچه هایش سر زد. ملحفه را روی شانه پسرش کشید، به اتاق نشیمن برگشت و روی صندلی بزرگی نشست. مجله ای را ورق زد. سعی کرد چیزی بخواند. به عکس ها نگاه کرد و دوباره سعی کرد چیزی بخواند. گاه گاهی در خیابان ماشینی عبور می کرد و به صدای آن سربلند می کرد. با عبور هر ماشینی منتظر می ماند و گوش می ایستاد و دوباره مجله را ورق می زد. دسته ای مجله توی قفسه نزدیک صندلی بزرگ کپه شده بود. همه را ورق زد.

هوای بیرون که روشن شد از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت. آسمان بی ابر بالای تپه ها به سفیدی می زد. درختان و ردیف آپارتمان های دوطبقه آن طرف خیابان در نگاهش شکل گرفت. آسمان روشن تر شد و روشنایی به سرعت از پشت تپه ها گسترش یافت. جز در مواردی که با یکی از بچه هایش بیدار می نشست به بیرون نگاه نکرده بود. طلوع آفتاب را در زندگی اش کم دیده بود، آن هم در دوران کودکی. اما حالا می دانست که هیچ کدام مثل این یکی نبودند، نه در عکس ها دیده و نه در کتابی خوانده بود که طلوع آفتاب تا این حد می تواند هراس انگیز باشد.

لحظه ای پالنگ کرد و به طرف در رفت، قفل را باز کرد و به ایوان رفت. یقه را بسته بود. هوا سرد و مرطوب بود، همه چیز مرحله به مرحله مرئی

می شد. چشم گرداند تا همه چیز را ببیند. چشم هایش روی چراغ قرمز چشمک زن برج رادیو بالای تپه مقابل خیره می ماند.

از آپارتمان نیمه تاریک گذشت و به اتاق خواب برگشت. مایک وسط تخت گلوله شده بود. ملحفه تا روی شانه اش را پوشانده بود. نصف سرش زیر بالش بود. در خواب سنگین بیچاره به نظر می آمد. دست هایش را روی تخت خواب به طرف جای او دراز کرده بود. دندان هایش کلید شده بود. نگاه که می کرد، اتاق خیلی روشن شد و در مقابل چشمانش ملحفه های مات سفید شد.

لبش را با صدایی چسبناک خیس کرد و زانو زد و دست دراز کرد به طرف تخت خواب و گفت: «خدا! خدایا، خدا به ما کمک می کنی؟»

فیل

می دانستم که اشتباه می کنم آن پول را به برادرم می دهم. چه دلیلی داشت باز هم کسی را بدهکار خودم کنم. اما وقتی تلفن زد و گفت که نمی تواند قسط خانه اش را بدهد، چه کار می توانستم بکنم؟ با اینکه در آن خانه پا نگذاشته ام و دو هزار کیلومتر دور از اینجا، جایی در کالیفرنیا زندگی می کرد؛ من حتی هنوز خانه اش را ندیده ام، اما دلم نمی خواست خانه را از دست بدهد. پشت تلفن گریه کرد و گفت که دار و ندار و همه چیزش را از دست داده. گفت که پولم را پس می دهد. فوریه، یا شاید هم زودتر. دیرتر نمی شود. حداکثر تا مارس. گفت که مطالبات مالیات بردرآمدش در راه است، مابه التفاوت می دهند. به علاوه، سرمایه گذاری مختصری هم کرده که در فوریه سودش را می گیرد. درباره سرمایه گذاری اش خیلی سربسته گفت، به همین دلیل خیلی اصرار نکردم که سر دریاورم.

گفت: «از این نظر به من اعتماد کن، نمی گذارم به درد سر یفتی.»

ژوئیه گذشته شغلش را از دست داد. شرکتی که در آن کار می کرد، کارخانه ساخت عایق پشم شیشه، دوست نفر از کارکنان را اخراج کرد. از آن موقع با بیمه بیکاری سر کرده، اما حالا دیگر مستمری نمی دهند و پس اندازی هم برایش باقی نمانده. دیگر بیمه درمانی هم ندارد. کارش را

که از دست داد، بیمه هم پرید. زنش که ده سال از او بزرگتر است، قند دارد و باید معالجه شود. مجبور شد ماشین دیگر را بفروشد، ماشین زنش را که استیشن قدیمی بود. یک هفته قبل هم تلویزیون را گرو گذاشته. می گفت آن قدر تلویزیون را تو راسته سمسارها این طرف و آن طرف برده کمرش قُر شده. همه جا را زیر پا گذاشت تا به نرخ خوبی تلویزیون را گرو بگذارد. آخرش یکی حاضر شد صد دلار بابت تلویزیون سونی بزرگش به او بدهد. از تلویزیون و کمر درد طوری حرف می زد که آدم دلش کباب می شد. سنگ که نیست.

گفت: «چهارچرخم هواست، اما تو می توانی مرا از این وضعیت نجات بدهی.»

گفتم: «چقدر؟»

گفت: «پانصد تا. بیشتر هم باشد خرج می کنم، کی نمی کند؟ اما باید واقع بین باشم. پانصد تا را می توانم پس بدهم. اما راستش را بگویم بیشتر از آن را خیلی مطمئن نیستم. داداش، بدم می آید رو بیندازم. اما غیر از تو کسی را ندارم. چند وقت دیگر من و ایرما جین باید در خیابان بخوابیم. نمی گذارم تو دردسر بفتی.» همین را گفت. عین حرف هایش است.

باز هم حرف زدیم، بیشتر درباره مادرمان و مشکلاتش. اما مَخْلَص کلام پولی را که می خواست برایش حواله کردم. مجبور بودم. احساس می کردم که مجبورم. در هر حال فرقی هم نداشت. نامه ای همراه چک فرستادم و نوشتم که پول را به مادرمان بدهد که تو همان شهر زندگی می کرد و هم فقیر بود و هم کنس. سه سال تمام برای او ماهانه چک می فرستادم. خوب اگر برادرم پولی را که به من بدهکار است به او می داد، مدتی زحمت مرا کم می کرد و نفس راحتی می کشیدم. به هر حال یکی دو ماهی نگران نبودم. از آن گذشته هر دوشان تو یک شهر زندگی می کردند

و برادرم گهگاهی مادرم را می دید. فکر کردم احتمالاً پول را به او می دهد. فقط دلم می خواست کاری کنم که خیالم راحت شود. شاید واقعاً بخواهد پولم را پس بدهد، اما گاهی چیزهایی اتفاق می افتد که مانع می شود. به قول معروف چیزهایی که نه به چشم می آید و نه به ذهن. او که مادرش را دست خالی نمی گذارد. هیچ کس این کار را نمی کند.

برای آنکه خیالم راحت شود که هر دوشان فهمیده اند چه کاری انجام بدهند، کلی وقت گذاشتم برای نامه نگاری. چند دفعه هم به مادرم تلفن کردم و موضوع را برایش توضیح دادم. اما نسبت به کل قضیه شک داشت. جریان را دقیقاً پشت تلفن برایش توضیح دادم اما باز بدگمان بود. به او گفتم پولی را که قرار بود اول مارس و اول آوریل برایش بفرستم برادرم بیلی می دهد که به من بدهکار است. گفتم که پولش می رسد و نگران نباشد. گفتم که فقط به جای من، بیلی در آن دو ماه پول را به او می دهد. گفتم پولی را که معمولاً برای او حواله می کردم بیلی به او می دهد. فقط به جای آنکه بیلی پول را برای من بفرستد و من آن را برای مادر پست کنم، خودش دستی به او می دهد. گفتم به هر حال جای نگرانی نیست. پولش را می گیرد، فقط در آن دو ماه پول را از بیلی می گیرد از پولی که بیلی به من بدهکار است. خدای من، کلی پول تلفن دادم. کاش برای هر کدام نامه ای می نوشتم و در آن برای بیلی توضیح می دادم که به مادر چه گفته ام و به مادر می گفتم از بیلی چه انتظاری داشته باشد، چیزی هم صرفه جویی می کردم.

اما مادرم به بیلی اعتماد نداشت. پشت تلفن می گفت: «اگر نتواند بدهد، تکلیف من چه می شود؟ تو بد وضعی افتاده، دلم برای او می سوزد. اما پسر، می خواهم بدانم اگر نتواند پول را به من بدهد، چه؟ اگر دستش تنگ بود چه؟ آن وقت چه کنم؟»

گفتم: «خوب خودم، مثل همیشه، پول برایت می‌فرستم. اگر پولت را ندهد، خودم می‌دهم. اما می‌دهد. نگران نباش. می‌گوید می‌دهد و می‌دهد.»

گفت: «نمی‌خواهم نگران باشم، اما به هر حال نگران هستم. نگران پسرهایم و بعد هم نگران خودم. که اصلاً دلم نمی‌خواست یکی از پسرهایم را در این حال ببینم. خوب شد بابات زنده نیست که این وضع را ببیند.»

بعد از سه ماه برادرم پنجاه دلار از بدهی‌اش به من را که قرار بود به مادرم بدهد، به او داد. داستان‌ها با هم نمی‌خواند. دو روایت متضاد، یکی به روایت مادر و دیگری به روایت برادر. به هر حال، کل پولی که برادرم از پانصد دلار بدهی‌اش پرداخت، بسته به اینکه حرف کدام طرف را قبول کنم - پنجاه دلار یا به روایت دیگر هفتاد و پنج دلار بود. مجبور شدم بقیه پول را برای مادرم کارسازی کنم. مجبور شدم جورش را بکشم. برادرم مرخص بود. مادرم تلفن زد و سراغ پول را گرفت و به برادرم زنگ زدم. بینم قضیه چیست، گفت که مفلس مفلس است همین.

مادرم گفت: «به پستیچی گفتم دوباره تو ماشین را واریسی کند، نکند نامه تو پشت صندوق افتاده باشد. بعد هم از همسایه‌ها پرسیدم که نامه مرا سهواً نگرفته‌اند. از نگرانی جان بسر شده‌ام، عزیزم. مگر از مادر چه برمی‌آید؟»

می‌خواست بداند کی به فکر منافع اوست. ضمناً می‌خواست بداند تا کی باید منتظر پولش باشد.

بعد گوشی را برداشتم و به برادرم تلفن زد، بینم تأخیری ساده است یا پاک به فلاکت افتاده. خیلی باخته بود. بیچاره شده بود. می‌خواست خانه را بفروشد. فقط امیدوار بود خیلی دیر نشده باشد. چیز دیگری در خانه

باقی نمانده بود که به پول نزدیک شود. همه چیز را فروخته و خورده بود به جز میز و صندلی آشپزخانه. گفت: «می‌خواهم خونم را بفروشم. اما کی آن را می‌خرد؟ با بخت و اقبالی که من دارم احتمالاً بیماری لاعلاج هم گرفته‌ام.» قضیه سرمایه‌گذاری هم که مالیده. تلفنی علت را پرسیدم، فقط گفت به جایی نرسید. مابه‌التفاوت مطالبات مالیاتی‌اش را هم ندادند، اداره مالیات جای بدهی‌اش برداشته بود. گفت: «جای باران سیل می‌آید. شرمندهام برادر، دلم نمی‌خواست این‌طور بشود.»

به او گفتم: «درک می‌کنم.»

واقعاً هم درک می‌کردم. اما درک من فایده‌ای نداشت. به هر صورت، نه من به پول رسیدم نه مادرم. ناچار باز خودم هرماه برای مادرم حواله کردم.

بله، آزرده بودم. خوب مگر آزرده‌گی ندارد؟ دلم برایش می‌سوخت و آرزو داشتم مشکلات او حل شود. اما خود من هم بیخ دیوار بودم. البته، منبعد هر بلایی سرش بیاید، دست‌کم تا بدهی‌اش را بدهد، سراغم نمی‌آید. کسی همچو کاری نمی‌کند. البته این تصور من بود. چقدر ساده‌ام من.

جان می‌کندم. هر روز صبح زود بیدار می‌شدم و سرکار می‌رفتم و تمام روز عین تراکتور کار می‌کردم. به خانه که برمی‌گشتم روی صندلی گنده دم در تلب می‌شدم و از آنجا تکان نمی‌خوردم. آن قدر خسته بودم که حال باز کردن بند کفشم را هم نداشتم. روی کاناپه می‌نشستم و از شدت خستگی نمی‌توانستم بلند شوم و تلویزیون را روشن کنم.

برای مشکلات برادرم ناراحت بودم. اما مگر خودم مشکل نداشتم. گذشته از مادرم، چند نان‌خور دیگر هم داشتم. برای زن سابقم ماهانه باید کلی نفقه می‌دادم. مجبور بودم. دلم نمی‌خواست، اما دادگاه حکم داده

بود. دختری داشتم که با دو بچه در بلینگهام زندگی می‌کرد. باید ماهانه چیزی برایش می‌فرستادم. بالاخره بچه‌هایش باید چیزی می‌خوردند، نباید می‌خوردند؟ دخترم با جانور بی‌غیرتی زندگی می‌کرد که حاضر نبود دنبال کار بگردد. اگر دستش کاری می‌دادند هم عرضه نداشت، نگه دارد. یکی دو بار هم که کار گیر آورد. یا خواب می‌ماند، یا ماشینش تو راه می‌ماند، یا اینکه بدون هیچ توضیحی کارش را ول می‌کرد. همین.

یک بار، خیلی وقت پیش، آن وقت‌ها که مثل مرد دغدغه چنین مسائلی را داشتم، او را تهدید به قتل کردم. ولی تهدید تو خالی. به علاوه خودم همیشه مست بودم. در هر حال آن عوضی هنوز آویزان است.

دخترم به من نامه می‌نوشت و می‌گفت شکم خودش و بچه‌هایش را با آتش جو سیر می‌کند. (گمانم شوهرش هم گرسنه بود، اما دخترم خوب می‌دانست که بهتر است تو نامه‌هایش به من اسم یارو را نبرد.) می‌گفت اگر بتوانم تا تابستان برسانم‌شان، اوضاع‌شان روبه‌راه می‌شود. مطمئن بود که تابستان ورق برمی‌گردد و وضعیتش بهتر می‌شود. می‌گفت هیچ طوری هم نشود، خبرهایی می‌شود. چندتا سیخ آماده داشت، می‌توانست در کارخانه کنسرو ماهی کاری دست و پا کند که خیلی هم از محل زندگی‌اش دور نبود. می‌گفت آنجا چکمه و لباس و دستکش پلاستیکی می‌پوشد و ماهی آزاد بسته‌بندی می‌کند. این هم نشد، می‌تواند از دکه سیار کنار جاده به مسافران کانادا که تو ماشین‌هایشان درمرز صف بسته‌اند، نوشابه بفروشد. در گرمای تابستان آدم تو ماشین، تشنه می‌شود مگر نه؟ برای نوشیدنی خنک داد می‌زنند. به هر حال، هر طور بشود، تابستان کارش سکه می‌شود. فقط باید تا آن وقت دوام بیاورد و اینجا بود که من وارد می‌شدم.

دخترم می‌گفت می‌داند که باید زندگی‌اش را عوض کند. می‌خواست

مثل بقیه روی دو پای خودش بایستد. دیگر نمی‌خواست خود را در نقش قربانی ببیند. یک شب که تلفن کرده بود گفت: «من قربانی نیستم. زن جوانی هستم با دو طفل و یک عوضی که با من زندگی می‌کند. با زن‌های دیگر فرقی ندارم. از کار زیاد نمی‌ترسم. یک فرصت دیگر به من بده. تنها چیزی که توی این دنیا می‌خواهم همین است.» می‌گفت اگر فقط خودش بود، احتیاجی به کمک نداشت، اما تا فرجی در کارش پیدا نشود، نگران بچه‌هایش است. می‌گفت بچه‌ها همه‌اش می‌پرسند که بابابزرگ کی به دیدن آنها می‌آید. می‌گفت همین حالا نقاشی تاب و استخر مُتلی را می‌کشند که سال گذشته آنجا بودم. گفت تابستان مهم است. اگر بتواند تا تابستان دوام بیاورد مشکلاتش برطرف می‌شود. وضع تغییر می‌کند - می‌دانست که بهتر می‌شود. با کمک من سرپا می‌ماند.

می‌گفت: «بابا اگر تو نبودی، نمی‌دانم چه می‌کردم.»

این حرفش دلم را کباب کرد. باید کمکش کنم، خوشحال بودم. کاری داشتم، نداشتم؟ در مقایسه با او و بقیه قوم و قبیله وضع من بهتر بود. در مقایسه با بقیه زندگی راحتی داشتم.

پولی را که می‌خواست فرستادم. هر وقت می‌خواست برایش حواله می‌کردم. بعد به او گفتم اول هر ماه مبلغی می‌فرستم. خیلی دندان‌گیر نبود، اما می‌توانست روی آن حساب کند، پولی که فقط مال او بود، نه کس دیگر - مال او و بچه‌ها. در هر حال امیدوار بودم که فقط او و بچه‌هایش استفاده کنند. خیلی دلم می‌خواست یک‌جوری جلو آن حرامزاده را که سربار دخترم بود، بگیرم تا دستش حتی به میوه یا تکه‌نانی که با پول من می‌خریدند، نرسد. اما نمی‌شد. باید پول می‌فرستادم و فکرش را هم نمی‌کردم که آن حیوان هم به بشقاب تخم‌مرغ و بیسکویت من دست‌درازی می‌کند.

مادرم، دخترم و همین طور زن اولم سوای برادرم، این سه نفر از من ماهانه می خوردند. اما پسر من هم پول لازم داشت. دبیرستان را که تمام کرد، وسایلش را برداشت و از خانه مادرش بیرون رفت. رفت به کالجی در شرق. از این همه جا نیوهمپشایر را انتخاب کرد. تا حالا اسم نیوهمپشایر به گوشتان خورده؟ اما اولین بچه‌ای بود از قوم و قبیله ما به کالج می رفت. همه فکر کردند خوب است. من هم اول همین را می گفتم. از کجا می دانستم که دانشگاه او مرا از کت و کول می اندازد؟ چپ و راست از بانک‌ها وام می گرفت تا سرپا بماند. دوست نداشت کنار درس خواندن کار بکند. خودش این طور می گفت. البته، شرایط او را درک می کنم. حتی تا حدودی با او همدردی می کنم. کی خوشش می آید کار کند؟ من خوشم نمی آید. وقتی همه چیزش را با وام جور کرد، آن قدر که بتواند سال دوم را در آلمان درس بخواند، ناچار شدم برایش پول بفرستم، خیلی زیاد. سرانجام به او گفتم که دیگر نمی توانم بفرستم. در جواب نوشت حالا که این طور شد، حالا که همچو حسی دارم او هم دوره می افتد، مواد مخدر خرید و فروش می کند، یا بانک می زند. مجبور است که برای به دست آوردن پول به هر کار دیگری دست بزند. شانس بیاورم تیر نخورد یا به زندان نیافتد.

نوشتم که نظرم را تغییر داده‌ام و هر طور شده پول برایش می فرستم. چه کار دیگری از دستم برمی آمد؟ نمی خواستم خونس هدر برود. دوست نداشتم بچه‌ام را به زندان ببرند یا بدتر. همین طوری هم به اندازه کافی در دسر داشتم. می شوند چهار نفر، درست؟ به جز برادرم که هنوز ثابت نبود، از این وضع دیوانه می شدم. شب و روز فکری بودم. خواب راحت نداشتم. همان قدر که پول درمی آوردم سر ماه باید می سلفیدم. نبوغ لازم نیست. آدم با یک مختصر هوش هم که اقتصاد حالی اش نباشد

می فهمد که این وضع چندان دوام نخواهد داشت. باید وامی می گرفتم تا بتوانم خودم را سرپا نگه دارم. این هم پرداخت ماهانه‌ای دیگر.

افتادم به صرفه‌جویی. دیگر بیرون غذا نمی خوردم. چون تنها زندگی می‌کردم، بیرون غذا خوردن را دوست داشتم، اما حالا تبدیل به خاطره شده. یا هر وقت به سینما فکر می‌کردم جلو خودم را می‌گرفتم. نمی‌توانستم لباس بخرم. ماشین اوراق شد. کفش نو لازم داشتم، اما بی‌خیال.

هر از گاهی از این وضع خسته می‌شدم به همه‌شان نامه می‌نوشتم و تهدید می‌کردم که اسمم را عوض می‌کنم و از کارم استعفا می‌دهم. می‌گفتم که به استرالیا می‌روم. وقتی حرف استرالیا را زدم جدی گفتم، گرچه چیزی از استرالیا نمی‌دانستم. غیراز اینکه آن سردنیا است و این همان جایی بود که می‌خواستم.

اما سر این ماجرا باور نکردند که می‌خواهم به استرالیا بروم؛ مرا داشتند، خودشان هم می‌دانستند. می‌دانستند که از پا افتاده‌ام و شرمنده هم بودند؛ خودشان می‌گفتند. اما سربرج که می‌رسید و چک نوشتن من شروع می‌شد، شرمندگی یادشان می‌رفت و روی پول‌های من حساب می‌کردند.

در جواب یکی از نامه‌هایم که از رفتن به استرالیا حرف زده بودم، مادرم نوشت که دیگر نمی‌خواهد سربار من باشد. نوشت همین که ورم پاهایش بخوابد بیرون می‌رود و دنبال کار می‌گردد. گفت با اینکه پیر شده، اما شاید برگردد سرپیشخدمتی. به او نامه نوشتم که مگر به سرش زده. به او گفتم خوشحالم که می‌توانم کمک کنم. بودم. خوشحال بودم که می‌توانم کمکش کنم. فقط باید در بخت‌آزمایی بلیتم برنده می‌شد. دخترم می‌دانست استرالیا فقط بهانه است که حالی‌شان کنم کمک

بی‌کمک. می‌دانست به تمدد اعصاب و چیزی نیاز دارم که حالم را جا بیاورد. به همین دلیل نوشت که به محض تغییر فصل، بچه‌هایش را پیش کسی می‌گذارد و می‌رود سراغ کار در کنسرو سازی. گفت هم جوان است و هم قوی. فکر می‌کرد می‌تواند هفت روز هفته را در نوبت‌کاری روزی دوازده تا چهارده ساعت کار کند. ایرادی نداشت. می‌گفت کافی است به خودش تلقین کند که می‌تواند، در آن صورت بدنش از او اطاعت می‌کرد. فقط مانده بود که برای بچه‌ها پرستار سر خانه درست و حسابی پیدا کند. این خودش معضلی بود. پرستاری که بتواند از پس بچه‌های شلوغ و شیطان او برآید. بچه‌ها عاشق پاپ سیکل، توتسی رولز و ایم آن‌دِام و این جور هله هوله‌ها بودند. بچه‌ها از همین چیزها دوست دارند بخورند، دیگر. مگر نه؟ به هر حال، فکر می‌کرد اگر بگردد، می‌تواند آدم مناسبی پیدا کند. اما باید کفش و لباس کار تهیه می‌کرد و همین جا به کمک من احتیاج داشت.

پسرم نامه نوشت که شرمنده است باعث دردسر شده و فکر می‌کند برای هر دوی ما بهتر باشد که یکباره قال قضیه را بکنند. پی برده بود که نسبت به کوکابین حساسیت دارد. می‌گفت باعث ریزش اشک چشمش می‌شود؛ ریه‌اش را خراب می‌کند. یعنی دیگر نمی‌تواند وقت معامله، جنسی را که می‌خواهد بخرد امتحان کند. به همین دلیل، دیگر نمی‌تواند. کار خرده‌پایی موادمخدر، قبل از اینکه شروع شود، متفی بود. می‌گفت نه، بهتر است با گلوله‌ای به شقیقه‌اش همه‌چیز را تمام کند. شاید با حلق آویز کردن. می‌گفت زحمت قرض گرفتن تپانچه را هم برای او ندارد و در هزینه فشنگ هم هر دو صرفه جویی می‌کنیم. در واقع همین چیزها را تو نامه‌اش نوشته بود باور تان می‌شود. عکسی هم از خودش تو جوف پاکت گذاشته بود. عکس را پارسال تابستان که در آلمان فرصت مطالعاتی

داشت کسی از او انداخته بود؛ زیر درخت بزرگی ایستاده بود و شاخه‌های کلفت درخت تا بالای سرش بود. تو عکس نمی‌خندید.

زن سابقم حرفی برای گفتن نداشت. مجبور نبود. مطمئن بود اول هر ماه پولش می‌رسد، حتی اگر قرار باشد از سیدنی این همه راه را طی کند. پول که به دستش نرسد، فقط باید گوشی تلفن را بردارد و به وکیلش تلفن بزند.

برادرم بعد از ظهر یکشنبه‌ای، اوایل ماه مه، تلفن زد. پنجره‌ها را باز کرده بودم و نسیم خنکی تن می‌کشید تو خانه. رادیو روشن بود. دامنۀ تپۀ پشت‌خانه غرق شکوفه بود. اما وقتی صدای او را در تلفن شنیدم به عرق نشستم. بعد از آن پانصد تا که حرفمان شده بود، خبری از او نداشتم، باور نمی‌کردم که بار دیگر برای پول سراغم را بگیرد. عرق کردم. پرسید اوضاع و احوال چطور است. افتادم به وراجی درباره ماهانه‌ها. درباره آتش‌جو، کوکابین، کنسروسازی، خودکشی، بانک و اینکه حتی نمی‌توانم به سینما بروم و بیرون غذا بخورم. به او گفتم که کفشم سوراخ است.

از پول‌هایی حرف زدم که هر ماه باید برای زن سابقم می‌فرستادم. البته همه اینها را می‌دانست. می‌دانست. با این حال گفت از شنیدن آنها متأسف است. ادامه دادم. او زنگ زده بود. پول تلفن را او می‌داد. اما حرف که می‌زد فکر کردم: بیلی، پول این تلفن را از کجا می‌آوری؟ ظاهراً باید من پولش را می‌دادم نه او. دیر یا زود، تا چند دقیقه یا حتی چند ثانیه دیگر، قضیه روشن می‌شد.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. چند تکه ابر سفید در آسمان صاف بود. چند پرنده روی سیم تلفن نشسته بودند. با آستین صورتم را پاک کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. بعد ناگهان ساکت شدم و به کوه خیره شدم. تا

برادرم گفت: «راستش خجالت می‌کشم بگویم، اما» دلم هری ریخت. بعد ادامه داد و تقاضایش را گفت.

این دفعه هزار تا بود هزار تا! از دفعه قبل بدتر شده بود. مفصل‌تر توضیح داد. گفت طلبکارهایش دم در خانه آمده‌اند - در! می‌گفت با مشت که به در می‌کوبند پنجره‌ها جا کن می‌شود و خانه می‌لرزد بوم، بوم، بوم، جایی ندارد که مخفی بشود. خانه را از دستش در می‌آورند. گفت: «کمکم کن برادر.»

هزار دلار؟ از کجا بیاورم؟ گوشی را محکم گرفتم و پشت به پنجره کردم و گفتم: «ببینم هنوز پولی را که دفعه قبل گرفتی پس نداده‌ای. آن را چه می‌کنی؟»

با تعجب گفت: «پس نداده‌ام؟ فکر می‌کردم که داده‌ام. به هر حال، می‌خواستم پس بدهم. خدا شاهد است که خیلی سعی کردم.»

گفتم: «قرار بود آن پول را به مامان بدهی، اما ندادی. مجبور شدم مثل هر ماه خودم بدهم. تمام شدن نیست، بیلی. بین، من یک گام به پیش می‌روم، دو گام به پس. فرو می‌روم. بیلی، شماها همه‌تان فرو می‌روید و مرا هم با خودتان غرق می‌کنید.»

گفت: «به مادر داده‌ام. محض اطلاع. مقداری به او داده‌ام. یک کم داده‌ام.»

گفتم: «اما مادر می‌گوید که پنجاه دلار بیشتر نداده‌ای.»

گفت: «نه، هفتاد و پنج دلار داده‌ام. بیست و پنج تای دیگر را فراموش کرده. بعد از ظهری خانه‌اش بودم دو تا دهی و یک پنجمی به او دادم. نقد دادم، از یاد برده. حافظه‌اش ضعیف شده است. بین قسم می‌خورم که بدقولی نکنم. بدهی قبلی را با پولی که الان می‌دهی جمع بزن، برایت چک می‌فرستم. چک‌ها را تا می‌زنیم. دو ماه چک مرا نگه‌دار. همین، تا

دو ماه دیگر نجات پیدا می‌کنم. به پولت می‌رسی. اول ژوئیه را قول می‌دهم، قسم می‌خورم. ملک کوچکی را می‌فروشیم که ایرما جین چند وقت قبل از عمویش به ارث برد. معامله تمام است. چند مطلب جزئی مانده که باید حل کنیم و بعد برویم پای قرارداد. به علاوه، کار جدید گرفته‌ام. قطعی شده است. باید هر روز صدکیلومتری بروم. اما این اصلاً مهم نیست، به دَرک. اگر مجبور باشم حتی سیصدتا را هم رانندگی می‌کنم. تا دو ماه دیگر پول تو حسابم هست و تو هم به پولت می‌رسی. تمام و کمال. تا اول ژوئیه، می‌توانی روی آن حساب کنی.»

گفتم: «بیلی دوست دارم کمکت کنم، اما باور کن این روزها بارم خیلی سنگین است، خودم را هم به زور تحمل می‌کنم.»
گفت: «برای همین نمی‌گذارم در بمانی. قول شرف می‌دهم. این بار به من اعتماد کن. قول می‌دهم که چکم تا دو ماه دیگر نقد شود. دیرتر نه. مهلت می‌خواهم، همین دو ماه را مهلت بده برادر. کس دیگری ندارم که رو بیندازم. تو آخرین امید من هستی.»

این کار را کردم. هنوز تو بانک اعتباری داشتم، وام گرفتم و برایش فرستادم. چک‌ها را با پست فرستادیم. با پونز چک او را به دیوار آشپزخانه چسباندم، کنار تقویم و عکس پسر که زیر آن درخت ایستاده بود. منتظر ماندم.

به انتظار ماندم. برادرم نامه نوشت و از من خواست که چک را نقد نکنم. می‌خواست کمی دیگر دندان روی جگر بگذارم. شغلی که وعده داده بودند در آخرین لحظه پرید. این یکی. بعد هم ملک کوچکی که مال زنش بود، به فروش نرفته بود. زنش درباره فروش تغییر عقیده داد. چندنسل توی خانواده زن حفظ شده بوده. برادرم چه کار می‌توانست بکند؟ می‌گفت زمین مال او بود و گوشش بدهکار نبود.

دخترم تلفن زد و گفت که یکی قفل تریلر او را شکسته و هر چه آن تو بوده غارت کرده است. اولین شبی که از کار برگشته، دیده که همه وسایل و اثاثیه‌اش را دزیده‌اند. حتی یک صندلی هم برای او نگذاشته بودند که روی آن بنشیند. تختخوابش را هم برده بودند. گفت مجبورند مثل کولی‌ها روی زمین بخوابند.

گفتم: «وقتی این اتفاق افتاد آن مردک حیف‌نان کجا بود؟»

گفت از اول وقت برای پیدا کردن کار بیرون رفته بود. احتمال می‌داد با دوستان بوده باشد. نمی‌دانست که شوهرش در زمان وقوع جرم کجا بوده و حالا هم نمی‌دانست کجاست. می‌گفت: «امیدوارم زیر آب رفته باشد.» وقت غارت بچه‌ها پیش پرستار بودند. می‌گفت، اگر پولی از من بگیرد که بتواند مقداری وسایل دست دوم بخرد، به محض وصول اولین چک حقوق، پول را به من پس می‌دهد. اگر تا قبل از آخر هفته پول را به او برسانم - می‌توانم تلگرافی برایش حواله کنم - چیزهای ضروری را می‌خرد. می‌گفت: «به حریم خانه‌ام تجاوز کرده‌اند. احساس می‌کنم به خودم تجاوز کرده‌اند.»

پسرم از نیوهمپشایر نامه نوشت که لازم است برگردد به اروپا. نوشته بود در وضعیت بحرانی قرار دارد. پایان ترم تابستان فارغ‌التحصیل می‌شود، اما بعد از آن حتی یک روز هم در امریکا دوام نمی‌آورد. نوشته بود اینجا جامعه مادی است و دیگر نمی‌تواند آن را تحمل کند. نوشته بود در امریکا با کسی حرف نمی‌زنند، مگر اینکه صحبت پول باشد. از این وضع عفش می‌گرفت. تازه به دوران رسیده نیست و نمی‌خواهد هم باشد، مسئله‌اش یویی بودن نیست. می‌گفت اگر برای آخرین بار پولی به او قرض بدهم، می‌رود و شرش را برای همیشه از سرم کم می‌کند. با آن بلیت سفر به آلمان را می‌خرد.

از زن سابقم خبری نداشتم. لزومی هم نداشت. هر دو ما می دانستیم که اوضاع چطور است.

مادرم نوشت که از بی پولی مجبور شده قید جوراب ساپورت را بزند و نتوانسته است موهایش را رنگ کند. گفت فکر می کرد، امسال برای روز مبادا پس انداز می کند اما نشد. تو فال ورق هم معلوم بود نخواهد شد. آخر سر هم پرسیده بود: «خودت چطوری؟ بقیه چطورند؟ امیدوارم که حالت خوب باشد.»

چند تا چک دیگر نوشتم و برای آنها پست کردم. بعد نفس را در سینه حبس کردم و منتظر ماندم.

شبی این خواب را دیدم. یعنی، دو تا خواب. هر دو را هم یک شب. تو خواب اول، بابام زنده شده بود و مرا قلم دوش می برد. یک بچه این قدری بودم، پنج یا شش ساله. می گفت، بپر بالا. بعد دست هایم را گرفت و مرا تاب داد و گذاشت روی شانهاش. آن بالا بودم، اما نمی ترسیدم. مرا نگه داشته بود. همدیگر را گرفته بودیم. بعد راه افتاد تو پیاده رو. من دست هایم را از روی شانهاش برداشتم و گذاشتم روی پیشانی اش. گفت، موهایم را به هم نریز، دست هایم را بردار. نگه داشته ام. نمی افتی. این حرف را که زد احساس کردم که دست هایی قوی قوزک پاهایم را محکم گرفته. ول کردم و دست ها را در دو طرفم رها کردم. دست هایم را طوری که تعادل به هم نخورد. بابام می رفت و مرا سوار دوش می برد. خیال می کردم فیل است. نمی دانم کجا می رفتیم. شاید می رفتیم به فروشگاه، شاید هم به پارک تا مرا روی تاب بگذارد و هل بدهد.

بیدار شدم و از تخت پایین آمدم و رفتم دستشویی. هوا کم کم روشن می شد. تقریباً یک ساعت مانده بود به وقت معمول بیدار شدن. فکر کردم قهوه ای درست کنم و لباس بپوشم، اما بعد تصمیم گرفتم برگردم تو

رختخواب. خیال خوابیدن نداشتم. می خواستم دست بگذارم پشت گردن و مدتی دراز بکشم و به بیرون نگاه کنم تا هوا روشن شود و شاید هم کمی به بابام فکر کنم؛ مدت ها بود به او فکر نمی کردم. او دیگر جزو زندگی من نبود، نه در خواب و نه در بیداری. به هر حال، برگشتم تو رختخواب. یک دقیقه نکشید که خوابم برد. خواب دوم را دیدم. زن سابقم بود، البته تو خواب هنوز زنم بود، نه زن سابق. بچه ها هم بودند. کوچک بودند و چیپس می خوردند. تو خواب بوی چیپس را حس می کردم و صدای خرت خرت را می شنیدم. روی پتویی کنار آبی نشسته بودیم. تو خواب احساس خوشبختی و رفاه می کردم. ناگهان خودم را در حضور عده ای دیدم - که نمی شناختم - بعد دیدم که با لگد به شیشه ماشین پسم می کوبم و او را به مرگ تهدید می کنم. کاری که یک بار خیلی وقت پیش در بیداری کرده بودم. وقتی کفشم شیشه ماشین را خرد کرد، تو ماشین نشسته بود. همین موقع چشم هایم باز شد و از خواب پریدم. زنگ ساعت به صدا درآمده بود. دستم را دراز کردم و دکمه را زدم و دراز کشیدم. قلبم تندتند می زد. تو خواب دوم کسی به من مقداری ویسکی تعارف کرد و من سرکشیدم. خوردن آن ویسکی بود که مرا ترساند. این بدترین چیزی بود که می توانست اتفاق بیفتد. پست ترین کار بود. در مقایسه با آن، هر کار دیگری تفریح بود. چند دقیقه دراز کشیدم و سعی کردم برخودم مسلط بشوم. بعد بلند شدم.

قهوه درست کردم و سرمیز آشپزخانه دم پنجره نشستم. فنجان قهوه ام را روی میز جلو و عقب می بردم و خیلی جدی به استرالیا فکر کردم. بعد ناگهان تصور کردم که وقتی خانواده ام را ترساندم که می خواهم به استرالیا بروم، چه حالی پیدا کردند. اول یکه خورند کمی هم ترسیدند. اما چون مرا می شناختند خندیدند. به خنده شان که فکر کردم خودم هم خندیدم.

ها، ها، ها، انگار نحوه خندیدن را جایی خوانده بودم.
 به هر حال در استرالیا چه کار می‌توانستم انجام بدهم؟ راستش امکان
 به استرالیا رفتن، همان قدر بود که به تیمبوکتو، کره ماه یا قطب شمال بروم.
 لعنتی، در استرالیا چه کار داشتم. وقتی دیدم نه به آنجا که به هیچ جای
 دیگر نمی‌روم، احساس خوشی به جانم دوید. سیگاری آتش زدم و باز
 کمی قهوه برای خودم ریختم. شیر برای قهوه نماند، اما اصلاً اهمیتی
 ندادم؛ می‌توانستم یک روز هم قهوه بی شیر بخورم، طوری نیست. به
 سرعت ناهارم را بستم و ترموس را پرکردم و کنار ناهار گذاشتم. از خانه
 بیرون زدم.

صبح قشنگی بود. خورشید بالای کوه‌های پشت شهر بود. دسته‌ای پرنده
 از یک طرف دره به طرف دیگر می‌رفتند. زحمت قفل کردن در را به
 خودم ندادم. یادم بود سرِ دخترم چه آمده، اما گفتم من که چیز با ارزشی
 در خانه ندارم تا دزد ببرد. چیزی در خانه نداشتم که بدون آن نتوانم
 زندگی کنم. تلویزیون داشتم، اما از تماشای آنِ حالم به هم می‌خورد. اگر
 به خانه می‌زدند و آن را می‌بردند در حقم لطف می‌کردند.

روی هم رفته، خوب خوب بودم، تصمیم گرفتم پیاده سرکار بروم. دور
 نبود و به اندازه کافی هم وقت داشتم. خوب کمی هم در مصرف بنزین
 صرفه‌جویی می‌شد، اما فقط برای این نبود. به هر حال، تابستان بود و
 تابستان هم طولی نمی‌کشید که تمام می‌شد. فکر کردم تابستان فصلی
 است که پیمانۀ بخت هر کس در آن جابه‌جا می‌شود.

کنار جاده راه افتادم و آن وقت به دلایلی به پسرم فکر کردم. دلم
 می‌خواست هرکجا هست، خوش باشد. اگر تا حالا به آلمان برگشته - که
 لابد برگشته - آرزو کردم که خوشبخت باشد. هنوز نشانی جدیدش را

برایم ننوشته، اما مطمئن هستم که به زودی خبری از او خواهد رسید. خداوندا دخترم را حفظ کن. امیدوارم او هم خوش باشد. عصر همین روز نامه‌ای می‌نویسم که به او بگویم همیشه به فکرش خواهم بود. مادرم زنده بود و کم‌وبیش روبه‌راه و سالم بود. از این بابت هم احساس خوشی کردم. اگر وضع خوب بماند، چند سال دیگر زنده و سر حال می‌ماند.

پرنده‌ها سرو صدا می‌کردند و چند ماشین در بزرگراه از کنارم گذشت. گفتم برادر، امیدوارم تو هم خوش باشی. امیدوارم بخت یارت باشد. کشتی‌ها ت برسند، وقتی رسید، طلب ما را هم یادت نرود که حواله کنی. به زخم فکر کردم، زنی که زمانی آن قدر دوستش داشتم. زنده بود، دورادور خبرش را داشتم. حالش خوب بود. آرزو کردم خوشبخت باشد. وقتی همه گفتنی‌ها را گفتم و در نظر آوردم، به این نتیجه رسیدم که شاید خیلی بدتر از این هم می‌شد. هر چند همین حالا همه‌شان شرایط سختی داشتند. انگار بخت از همه‌شان رو برگردانده بود. اما حتماً وضع به زودی عوض می‌شد. اوضاع در پاییز بهتر می‌شد. جای امیدواری هست.

قدم می‌زدم. بعد شروع کردم به سوت زدن. فکر کردم حق دارم هر وقت بخواهم سوت بزنم. دست‌هایم را موقع راه رفتن راحت تاب می‌دادم، اما ظرف ناهار تعادل را به هم می‌زد. چند ساندویچ، چند کلوچه و یک سیب داشتم، حالا ترموس بماند. جلو کافه قدیمی اسمیتی ایستادم. محوطه پارکینگ کافه شنی بود و پنجره‌های آن تخته داشت. از وقتی یادم می‌آید تخته کوب شده بود. تصمیم گرفتم ظرف ناهار را یک دقیقه به زمین بگذارم. گذاشتم و دست‌هایم را بالا آوردم. تا با شانه‌ام هم‌تراز شد. بعد همان‌طور ایستادم. مثل خنگ‌ها ایستاده بودم که کسی بوق زد و ماشین را از بزرگراه کنار کشید و آمد تو پارکینگ. ظرف ناهار را برداشتم و به طرف ماشین رفتم. یکی از بچه‌های محل کارم بود و او را

می شناختم. اسمش جورج بود. دستش را دراز کرد و در سمت شاگرد را هل داد. گفت: «هی بیا تو رفیق.»

گفتم: «سلام جورج.» بعد سوار شدم و در را بستم. ماشین جاکن شد و رنگ های کف پارکینگ از زیر لاستیک به اطراف پرتاب شد.

جورج گفت: «می دیدمت، آره، دیدمت. تمرین می کردی، اما نفهمیدم تمرین چی؟»

به من نگاه کرد و بعد دوباره به جاده نگاه کرد. تند می رفت. گفت: «ببینم تو همیشه کنار جاده دست هات را این طور بالا می آوری؟» بعد خندید - ها، ها، ها - و پدال گاز را فشار داد.

گفتم: «گاهی وقت ها. بستگی دارد. راستش ایستاده بودم.» سیگاری روشن کردم و تکیه دادم.

جورج سیگار برگی به دهان گذاشت، اما روشن نکرد. «چه خبر؟»

گفتم: «خبر تازه ای نیست، تو چه خبر داری؟»

جورج شانه انداخت و نیشخندی زد. حالا خیلی تند می رفت. باد به ماشین می کوبید و بیرون پنجره هو می کشید. چنان تند می رفت که انگار دیرمان شده است، اما دیر نشده بود. وقت زیادی داشتیم، به او گفتم.

با وجود این باز هم تخت گاز می رفت. از پیچ رد شدیم و به سرعت ادامه دادیم. به سمت کوه می رفتیم. سیگار برگ را برداشت و تو جیب پیراهنش گذاشت و گفت: «مختصری قرض گرفتم و این رخس را تعمیر اساسی کردم. می خواهی چیزی نشانت بدهم» و بعد تا جا داشت پا گذاشت روی پدال گاز و فشار داد. کمر بند ایمنی را بستم و محکم نشستم.

گفتم: «برو منتظر چی هستی جورج؟ آن وقت پرواز کردیم. باد بیرون پنجره زوزه می کشید. او تخته گاز می رفت. بکوب می رفتیم. با آن ماشین گنده او که هنوز زیر بار قرضش بود، عین برق تند می رفتیم.

چاق

در خانه دوستم سر میز برای صرف قهوه و سیگار نشسته‌ام و درباره‌اش با او حرف می‌زنم.

بفرما همین حرف‌ها را می‌گویم.

آخرهای یک چهارشنبه کشدار و کسل‌کننده است که هرب مرد چاق را به محل من می‌آورد و می‌نشانند.

این مرد چاق، چاق‌ترین مردی است که تا حالا دیده‌ام، اما ظاهر درست و حسابی دارد و خوش‌لباس است. همه چیزش گنده است. اما انگشت‌ها را بهتر از هر جای دیگر به یاد می‌آورم. هروقت نزدیک میز او می‌ایستم که به زن و شوهر پیر برسم، اول از همه انگشت‌های او مرا می‌گیرد. سه برابر انگشت‌های آدمی معمولی است - انگشت‌هایی دراز، کلفت و چرب.

سراغ میزهای دیگر می‌روم، دسته‌ای چهار نفره از کاسب‌های پرتوقع، یک دسته چهار نفری دیگر، سه مرد و یک زن و این زن و شوهر پیر. لثاندر برای مرد چاق آب ریخته و من مرد چاق را به حال خودش می‌گذارم که سر فرصت فکرهایش را بکند.

می‌گویم، عصر بخیر. می‌گویم، در خدمت باشم؟

ریتا، طرف گنده بود، واقعاً گنده.

می گوید، شب بخیر. سلام. می گوید خواهش می کنم. می گوید، فکر کنم، آماده سفارش غذا باشیم.

می دانی یک جور خاصی حرف می زند، عجیب، نمی دانی. حرف که می زند، خس خس می کند.

می گوید، با سالاد قیصر شروع کنیم. بعد یک کاسه سوپ با نان اضافه و کره، اگر ممکن است. می گوید، فخر کنم خوراک بره هم بد نباشد. سیب زمینی کبابی با خامه ترش. دسر هم باشد برای بعد. می گوید، خیلی ممنون و صورت غذا را می دهد به دستم.

ریتا جان، خدا مرگم بدهد، انگشت دارد، ها.

با عجله به آشپزخانه می روم و سفارش ها را می دهم دست رودی که می گیرد اما ترش می کند. رودی را که می شناسی. رودی موقع کار همین طور است.

از آشپزخانه که بیرون می آیم، مارگو - از مارگو که برایت گفته ام؟ همان که افتاده دنبال رودی؟ مارگو خودش می گوید، آن دوست چاقی کی هست؟ واقعاً خپل است.

خوب این یک بخش ماجراست. فکر می کنم یک بخش ماجرا باشد.

سالاد قیصر درست می کنم و می برم سر میز آقا که چشم دوخته به من و هر حرکت مرا می پاید و کره می مالد روی نان و کنار می گذارد. همه اش صدا در می آورد. به هر حال کوک می شوم یا چه می دانم. می زنم لیوان آب او بر می گردد.

می گویم، شرمنده ام. می گویم، آدم هروقت عجله می کند پیش می آید. می گویم، هروقت عجله دارم این طور می شود. شرمنده. می گویم حالتان

خوب است. می‌گویم، الان پسرک را می‌فرستم تمیز کند. همین الان.
می‌گوید، طوری نیست. اشکالی ندارد، خس خس می‌کند. نگران
نباش. ما نگران نیستیم. می‌خندد و دست تکان می‌دهد. وقتی می‌روم
لئاندر را خبر می‌کنم و برمی‌گردم می‌بینم که مرد چاق همه نان و کره را
لبنانده.

کمی بعد که برایش نان می‌آورم، سالادش را تمام کرده. می‌دانی که آن
سالاد قیصر چقدر است؟

می‌گوید، تو خیلی مهربانی. می‌گوید، این نان حرف ندارد.
می‌گویم، ممنون.

می‌گوید، خیلی خوب است. ما همین را می‌گوییم. می‌گوید، معمولاً
مثل این نان گیرمان نمی‌آید.

می‌پرسم، اهل کجایی. می‌گویم، یادم نمی‌آید این طرف‌ها دیده
باشمت.

ریتا نیشش باز می‌شود. از آنهایی ست که تو یادت برود.
می‌گوید، دنور.

چیز دیگری نمی‌گویم. هرچند کنجکاو شده‌ام.

می‌گویم، قربان سوپ‌تان الان حاضر می‌شود، می‌آورم خدمتان.
می‌روم سراغ دسته چهار نفری کاسب‌های پرتوقع.
وقتی برایش سوپ می‌آورم، می‌بینم که نان‌ها پرا آخرین تکه نان را به
دهان می‌برد.

می‌گوید، باور کنید، می‌گوید همیشه این‌طور نمی‌خوریم. می‌گوید،
باید ما را ببخشید، خس خس می‌کند.

می‌گویم، اصلاً فکرش را هم نکنید. می‌گویم دوست دارم ببینم مردی
غذا می‌خورد و لذت می‌برد.

می‌گوید، نمی‌دانم. خوب شما می‌فرمایید لابد این‌طور است. خس
خس می‌کند. دستمالش را صاف می‌کند. بعد قاشق برمی‌دارد.

لثاندر می‌گوید، خدایا چقدر چاق است!

می‌گویم، دست خودش نیست، پس بپند آن دهانت را.
سبد دیگری پر از نان می‌آورم و با کره می‌گذارم جلو او. می‌پرسم،
سوپ چطور بود؟

می‌گوید، دستتان درد نکند، خوب بود. می‌گوید خیلی خوب. لب و
دهان خود را پاک می‌کند. می‌گوید، هوا گرم است یا من گرمم است؟
می‌گویم، نه اینجا گرم است.

می‌گوید، می‌توانیم کتمان را دریاوریم.

می‌گویم، اختیار دارید. می‌گویم، آدم باید راحت باشد.

می‌گوید، درست می‌فرمایید. می‌گوید، خیلی خیلی درست
می‌فرمایید. اما کمی بعد می‌بینم که هنوز کت به تن دارد.

مهمان‌های من رفته‌اند، زن و شوهر پیر هم. محل خالی می‌شود. به
مرد چاق می‌رسم و گوشت بره و سیب‌زمینی جلوش می‌گذارم با نان و
کره اضافی، غیر از او مشتری ندارم.

روی سیب‌زمینی‌اش خامه ترش می‌ریزم و ادویه می‌زنم.

باز هم برایش نان و کره می‌آورم.

می‌گویم، همه چیز روبراه است.

می‌گوید، عالی، خس خس می‌کند. می‌گوید، عالی است، دستتان درد
نکند، باز هم خس خس می‌کند.

می‌گویم، نوش جانتان، در شکر دانش را برمی‌دارم و نگاه می‌کنم. سر
تکان می‌دهد و نگاهم می‌کند تا بروم.

حالا می‌دانم که دنبال چیزی بودم، اما نمی‌دانم چی.

هریت می‌گوید، آن خیک تو چه کار می‌کند؟ غلط نکنم می‌خواهد خدمتی به تو بکند. هریت را که می‌شناسی.

به مرد چاق می‌گویم، برای دسر، گرین لترین مخصوص داریم، کیک پودینگ با سس، کیک پنیر، بستنی وانیلی و شربت آناناس. می‌گوید، وقت‌تان را که نگرفته‌ایم؟ هنوزهن می‌کرد و نگران به نظر می‌رسید.

می‌گویم، خیر قربان، اصلاً. می‌گویم، خیالتان راحت باشد. تا شما تصمیم بگیرید برایتان قهوه می‌آورم.

می‌گوید، ما با شما رو راست هستیم. تو صندلی‌اش وول می‌خورد. مخصوص دوست داریم، اما یک ظرف بستنی وانیلی هم می‌خواهیم. شربت هم اگر ممکن است، بیاورید. می‌گوید، ماکه گفتیم گرسنه‌ایم.

خودم به آشپزخانه می‌روم تا برایش دسر بیاورم، رودی می‌گوید، هریت می‌گوید مرد چاق را از سیرک آورده‌ای. راست می‌گوید؟ رودی کلاه و پیش‌بندش را باز می‌کند، می‌فهمی چه می‌گویم؟ می‌گویم، رودی طرف چاق است، اما همه داستان این نیست. رودی فقط می‌خندد.

می‌گوید، فکر می‌کنم از چاقش خوشش می‌آید. جوان که همان دقیقه به آشپزخانه می‌آید، می‌گوید، رودی مواظب حرف زدنت باش.

رودی به جوان می‌گوید، حسودی‌ام می‌شود. مخصوص را می‌گذارم جلو مرد چاق و ظرف گنده بستنی با شربت کاکائو را کنار آن. می‌گوید، ممنونم.

می‌گویم، قابلی ندارد، حس و حالی به من دست می‌دهد.
می‌گوید، باور می‌کنید یا نه، نمی‌دانم، ما همیشه این‌طور غذا
نخورده‌ایم.

می‌گویم، من، می‌خورم و می‌خورم تا آنکه دیگر نتوانم. می‌گویم
می‌خواهم چاق شوم.

می‌گوید، نه. اگر دست خودمان باشد، نه. اما دست خودمان نیست.
قاشق برمی‌دارد به خوردن.

ریتا صندلی‌اش را می‌کشد جلوتر، یکی از سیگارهای مرا برمی‌دارد و
می‌گوید، دیگر چه؟ ریتا می‌گوید، داستان جالب شده.

همین. چیز دیگری نیست. هیچ چیز. مرد چاق دسر می‌خورد و
می‌رود و بعد ما راه می‌افتیم به طرف خانه. من و رودی.

رودی می‌گوید، خیکی. مثل وقتی که خسته است کش و قوس می‌آید.
بعد تلویزیون تماشا می‌کند.

آب می‌گذارم تا جوش بیاید و می‌روم دوش بگیرم. دست می‌گذارم
روی شکم خودم و می‌مانم که اگر بچه‌دار شوم و یکی‌شان به آن چاقی
باشد، چه می‌کنم.

آب جوش را می‌ریزم توی قوری، فنجان‌ها را حاضر می‌کنم و با
شکرپاش و قوطی هاف‌اند هاف تو سینی برای رودی می‌برم. رودی فکر
می‌کند و می‌گوید، مرد چاقی را می‌شناختم، دو نفر بودند چاق چاق،
آن وقت‌ها بچه بودم. خدای من عین خیک. اسمشان یادم نمانده. بچه که
بودم، چاق‌الو صداشان می‌کردم. اسمش را گذاشته بودیم چاق‌الو.
همسایه‌مان بود. آن یکی بعد آمد. اسمش وابلی بود. همه وابلی صدايش
می‌کردند، غیر از معلم‌ها. وابلی و چاق‌الو. رودی می‌گوید کاش عکسشان
را الان داشتیم.

نمی توانم چیز دیگری بگویم، بنابراین جای می خوریم و بلند می شوم تا بروم و بخوابم. رودی هم بلند می شود. تلویزیون را خاموش می کند، در جلویی را قفل می کند و دکمه هایش را باز می کند.

می روم تو رختخواب و کنار تخت دمر دراز می کشم. رودی به محض اینکه چراغ را خاموش می کند، توی دور می افتد. برمی گردم طاقباز می خوابم و برخلاف میلم شل می شوم. وقتی شانه ام را می گیرد، ناگهان حس می کنم، چاق شده ام. فکر می کنم خیلی چاق شده ام، آنقدر چاق که رودی یک روزه است. اصلاً نیست.

ریتا می گوید، داستان جالبی است، اما می دانم، که اصلاً سر در نمی آورد، چه می گوید.

احساس افسردگی می کنم. اما به او نمی گویم. زیادی حرف زده ام. می نشیند و انتظار می کشد، انگشتان کشیده اش را لای موهایش فرو می برد.

می خواهم بدانم، منتظر چی؟

ماه اوت است.

زندگی ام تغییر خواهد کرد. حس می کنم.

هر وقت کارم داشتی تلفن کن

بهار آن سال هر دومان با یکی دیگر اختلاط داشتیم، اما وقتی ماه ژوئن رسید و مدرسه تعطیل شد، تصمیم گرفتیم تابستان خانه را اجاره دهیم و از پالوآلتو به سواحل شمالی کالیفرنیا برویم. پسرمان، ریچارد، به خانه مادر بزرگ نانسی در پاسکو در واشنگتن رفت که تابستان بماند و کار کند تا برای دانشکده‌اش در پاییز پول پس‌انداز کند. مادر بزرگش وضع خانه را می‌دانست و دستی بالا زد و قبل از رسیدن او برایش کار هم جور کرد. با یکی از دوستان مزرعه‌دارش صحبت کرد و قول گرفت کاری برای ریچارد جور کند که در حصارکشی و بستن علوفه استخدامش کنند. کار سختی بود، اما ریچارد مشتاق بود. فردای فراغت از تحصیل در دبیرستان سوار اتوبوس شد و رفت. با او به ایستگاه رفتیم. پارک کردم، رفتم و نشستم تا نوبت حرکت اتوبوس او شد. مادرش او را بغل کرده و گریه کرده و بوسیده بود و نامه بلندی هم به دستش داده بود که به مادر بزرگش بدهد. حالا تو خانه بود و آخرین خرت و پرت‌ها را جمع می‌کرد تا اسباب‌کشی کنیم و منتظر زن و شوهری بود که می‌خواستند خانه ما را بگیرند. برای ریچارد بلیت خریدم و دادم دستش و روی یکی از نیمکت‌های ایستگاه منتظر ماندیم. در راه که می‌آمدیم با هم حرف‌هایی زده بودیم.

شنبه صبح بود و ماشین‌های زیادی در خیابان به چشم نمی‌خورد. پرسیده بود: «شما و مامان می‌خواهید دادخواست طلاق بدهید؟»
 گفتم: «اگر بشود نه. نمی‌خواهیم. برای همین می‌خواهیم مدتی از اینجا دور باشیم و تمام تابستان کسی را نبینیم. برای همین تابستان خانه‌مان را اجاره داده‌ایم و خانه یورکا را گرفته‌ایم. خوب برای همین تو هم می‌روی. به هر حال یک دلیلش همین است. حالا کاری نداریم که با جیب پر پول به خانه می‌آیی. نمی‌خواهیم طلاق راه بیندازیم. می‌خواهیم تابستان تنها باشیم و فکرهایمان را بکنیم.»
 گفت: «شما هنوز مادر را دوست دارید؟ مامان می‌گفت دوستان دارد.»

گفتم: «معلوم است که دوستش دارم. تا حالا باید فهمیده باشی. فقط مشکلات و دردهایی داشته‌ایم، مثل بقیه مردم، حالا هم باید فرصتی به خودمان بدهیم و تنها باشیم و اوضاع را سر و سامان بدهیم. ولی، لازم نیست نگران‌مان باشی. تو برو خوش باش. حسابی کار کن و پول دریاور و پس‌انداز کن. ضمناً فکر کن رفته‌ای تعطیلات. هر قدر دلت خواست، برو ماهیگیری. آنجا ماهی‌های خوبی هست.»

گفت: «اسکی روی آب هم دارند. می‌خواهم اسکی روی آب یاد بگیرم.»

گفتم: «هیچ وقت روی آب اسکی نکرده‌ام. کمی هم از طرف من اسکی کن، خوب؟»

دوتایی تو ایستگاه اتوبوس نشستیم. او سالنامه دبیرستانش را نگاه می‌کرد و من هم روزنامه‌ای روی پایم داشتم. بعد نوبت اتوبوس او شد، بلند شدیم. او را بغل کردم و گفتم: «نگران نباش، نگران نباش. بلیتت کجاست؟»

دست زد به جیب بغل و چمدان خود را برداشت. همراهی اش کردم تا دم صف ترمینال، بعد او را بغل کردم، صورتش را بوسیدم و خداحافظی کردم.

گفت: «خداحافظ، بابا،» و برگشت تا اشک های او را ببینم.

برگشتم به خانه که جعبه ها و چمدان های مان تو اتاق نشیمن منتظر ما بود. نانسی در آشپزخانه با زن و شوهر جوانی که گیر آورده بود تا تابستان خانه مان را اجاره کنند، قهوه می خورد. دفعه اول همین چند وقت پیش زن و شوهر را دیده بودم، جری و لیز، دانشجویان دوره فوق لیسانس ریاضی، اما باز با هم دست دادیم و من فنجان قهوه ای را خوردم که نانسی ریخته بود. دور میز نشستیم و قهوه خوردیم، نانسی هم فهرست کارهایی را تکمیل می کرد؛ کارهایی که اول و آخر هر ماه باید انجام می دادند یا حواسشان به آن بود؛ نامه ها را کجا بفرستند و از این حرف ها. صورت نانسی درهم بود. آفتاب که بالا آمد از پرده افتاد وسط میز.

سرانجام همه چیز مرتب و منظم شد و سه تایی شان را در آشپزخانه به حال خودشان گذاشتم و وسایل را بار زدم. خانه ای که گرفته بودیم مبله بود و همه چیز داشت؛ از بشقاب و کاسه تا ماهی تابه و وسایل پخت و پز؛ بنابراین لازم نبود خیلی بار ببریم، فقط وسایل ضروری را می بردیم.

سه هفته قبل با ماشین رفته بودم به یورکا، سیصد و پنجاه مایلی شمال پالو آلتو در سواحل شمالی کالیفرنیا و خانه مبله را اجاره کردم. با سوزان رفته بودم. گاهی می دیدمش. در متلی بیرون شهر می ماندیم و من روزنامه ها را می خواندم و به بنگاه ها سر می زدم. وقتی چک اجاره سه ماه را امضا می کردم، چشم دوخته بود به من. بعد که به متل برگشتیم، دراز کشیده بود دست به پیشانی گذاشت و گفت: «به زنت حسودی ام می شود. به نانسی حسودی ام می شود. شنیده بودم که مردم همیشه از «پای یکی

دیگر» که به زندگی باز شده، حرف می‌زنند و اینکه زن رسمی از مزایای زیادی برخوردار است و قدرت واقعی در دست اوست، اما قبلاً اهمیتی نمی‌دادم یا اصلاً درک نمی‌کردم. حالا می‌فهمم. حالا حسودی‌ام می‌شود. به زندگی او حسودی‌ام می‌شود که تمام تابستان توی آن خانه پیش تو می‌ماند. کاش من به جای او بودم. کاش ما بودیم. چقدر دلم می‌خواست ما باشیم. حالم حسابی گرفته است.»

نانسی قدبلند بود و پاهای کشیده داشت با چشم و ابروی قهوه‌ای و روحیه‌ای بخشنده. اما این اواخر کم آوردیم. با یکی از همکاران من آشنا شده بود که زنش را طلاق داده. ظاهری آراسته داشت، از اینهایی که کت و شلوار و جلیقه و کراواتشان همیشه به راه است. یارو موهایش فلفل نمکی بود، خیلی می‌خورد و تعدادی از شاگردهایم می‌گفتند تو کلاس دست‌هایش گاهی می‌لرزد. با نانسی تو مهمانی آشنا شده بود، موقع تعطیلات، از گرفتن مچ من خیلی نمی‌گذشت. آزاردهنده و ناگوار است. آزاردهنده و ناگوار. اما آن موقع به هر حال می‌گذشت، همه توش و توان ما را می‌گرفت، طوری که همه کارمان را کنار گذاشته بودیم. اواخر آوریل به فکر افتادیم خانه‌مان را اجاره بدهیم و تابستان برویم و از اینجا دور باشیم و فقط دوتایی. با هم سعی کنیم اگر بشود اوضاع را به حال سابق برگردانیم و سروسامانی بگیریم، البته اگر می‌شد. بنا شد زنگ نزنیم یا نامه ننویسیم و با طرف‌های دیگر در تماس نباشیم. کار ریچارد را هم درست کردیم، زن و شوهری را گیر آوردیم که در خانه‌مان بمانند. نقشه‌ای خریدم و به سمت شمال راندم از سان‌فرانسیسکو و یورکا را یافتم. یک دلال معاملات ملکی را هم گیر آوردم که خانه‌ای مبله را به زن و شوهری میان‌سال و جاف‌تاده اجاره می‌داد. فکر می‌کنم حتی به دلال گفتم «ماه عسل دوم» است، خدا مرا ببخشد، سوزان تو ماشین سیگار می‌کشید

و راهنمای گردشگری را می‌خواند.

بار کردن کیف‌ها، چمدان‌ها و جعبه‌ها در صندوق و صندوق عقب تمام شد و منتظر نانسی ماندم تا خداحافظی‌اش را تمام کند. تو ایوان با هر دو شان خداحافظی کرد و به طرف ماشین آمد. برای زن و شوهر دست تکان دادم، آنها هم دست تکان دادند. نانسی سوار شد و در را بست. گفت: «برویم.» دنده را عوض کردم و راهی بزرگراه شدیم. سر چراغ قبل از بزرگراه ماشینی را دیدیم که از بزرگراه پیچید، انگوز شکسته‌اش را به دنبال می‌کشید و از برخورد آن با جاده جرقه ایجاد می‌کرد. نانسی داد زد: «آنجا را نگاه کن. الان آتش می‌گیرد.» صبر کردیم و تماشا کردیم که به شانه خاکی کشید و نگه داشت.

تو کافه‌ای کوچک کنار بزرگراه نزدیک سباستوپل نگه داشتیم. تابلو بخورید و بنزین بزنید را دیدیم و به تابلو خندیدیم. جلو کافه زدم بغل. رفتیم تو و میزی کنار پنجره پشتی گرفتیم. وقتی قهوه و ساندویچ سفارش دادیم، نانسی با انگشت روی میز کشید و رد رگه‌های چوب را دنبال کرد. سیگاری روشن کردم و چشم دوختم به بیرون از پنجره. حرکاتی سریع را دیدم و بعد متوجه شدم که به مرغ مگس‌خواری چشم دوخته‌ام که لای بوته کنار پنجره بال می‌زد. بال‌هایش حس مبهمی از حرکت ایجاد می‌کرد و منقارش را مدام می‌کرد لای شکوفه‌ای وسط بوته.

گفتم: «نگاه کن نانسی. مرغ مگس‌خوار.»

اما مرغ مگس‌خوار رفت و نانسی نگاه می‌کرد و گفت: «کو؟ کجاست؟

نمی‌بینم.»

گفتم: «همین یک دقیقه پیش آنجا بود، نگاه کن آنجاست گمانم. یکی

دیگر است. یکی دیگر.»

به مرغ مگس‌خوار نگاه کردیم تا آنکه پیشخدمت سفارش ما را آورد و

پرنده از آمدن او پرید و پشت ساختمان گم شد.
 گفتم: «خوب شد، فکر می‌کنم مرغ مگس خوار نشانه خوش‌یمنی باشد. مرغ مگس خوار می‌گویند اقبال می‌آورد.»
 گفت: «من هم جایی شنیده‌ام. نمی‌دانم کجا شنیده‌ام، اما شنیده‌ام. خوب چیزی هم که لازم داریم اقبال است. تو چه می‌گویی؟»
 گفتم: «خوش‌یمن است. خوشحالم که اینجا نگه داشتیم.»
 سر خم کرد. یک دقیقه صبر کرد، بعد گازی به ساندویچ خود زد.

درست قبل از تاریکی به یورکا رسیدیم. از متل بزرگراه رد شدیم که دو هفته قبل، سه شب با سوزان در آن مانده بودیم، بعد دور زدیم و از بزرگراه بیرون آمدیم و راهی جاده‌ای شدیم که به تپه مشرف به شهر می‌رسید. کلیدهای خانه تو جیبم بود. به روی تپه رانندیم و یکی دو کیلومتری رفتیم تا به تقاطعی رسیدیم که پمپ بنزین و بقالی داشت. جلو چشمم کوه‌های پوشیده از جنگل بود، دورتادورمان مرتع بود. در دشت پشت پمپ بنزین گله‌هایی می‌چریدند. نانسی گفت: «طبیعت زیبایی است. دلم می‌خواهد هر چه زودتر خانه را ببینم.»

گفتم: «چیزی نمانده. درست پایین همین جاده است، پشت آن بلندی.» یک دقیقه بعد گفتم: «رسیدیم.» و وارد جاده‌ای اختصاصی شدم که دو طرف آن حصار داشت. «بفرما، رسیدیم. چطور است؟»

در گذر اختصاصی که نگه داشتیم همین را از سوزان هم پرسیدم.
 نانسی گفت: «قشنگ است. خیلی تروتمیز به نظر می‌رسد. برویم ببینیم.»

در حیاط جلو ایستادیم و دوروبر را نگاه کردیم. بعد از پله‌های ایوان رفتیم بالا و در جلو را باز کردم و چراغ‌ها را زدم. رفتیم به خانه. دو اتاق

خواب کوچک، حمام و دستشویی، اتاق نشیمن با مبلمان قدیمی و شومینه، آشپزخانه بزرگ با چشم اندازی از درّه.
گفتم: «خوشت می آید؟»

نانسی نیشش باز شد و گفت: «به نظر من حرف ندارد. خوشحالم که اینجا را پیدا کردی. خوشحالم که اینجا هستیم.» در یخچال را باز کرد و انگشت کشید روی پیشخان. «خدا را شکر که تمیز است. مجبور نیستم رفت و روب کنم.»

گفتم: «تا ملحفه های روی تخت هم شسته اند. حواسم بود. طی کردم. قرار بود، این طوری اجاره اش بدهند. حتی بالش ها و روبالشی ها.»
گفت: «باید هیزم هم بخریم.» در اتاق نشیمن ایستاده بودیم.
«شب هایی مثل این باید آتش روشن کنیم.»

گفتم: «فردا ترتیب هیزم را می دهم. فردا می توانیم هم خرید بکنیم و شهر را هم ببینیم.»

نگاهم کرد و گفت: «خوشحالم که اینجا هستیم.»
گفتم: «من هم خوشحالم.» آغوش گشودم. آمد. نگه داشتمش. حس می کردم می لرزد. صورتش را گرفتم توی دست هایم و گونه هایش را بوسیدم. گفتم: «نانسی.»
گفت: «خوشحالم که اینجا هستیم.»

چند روز اول به جا افتادن گذشت، می رفتیم به یورکا، قدم می زدیم، به ویرین های مغازه ها نگاه می کردیم و در مرتع پشت خانه تا دم جنگل پیاده می رفتیم.

خشکبار لازم را خریدیم و تو روزنامه آگهی فروش هیزم دیدم، زنگ زدم و یکی دو روز بعد دو مرد جوان مو بلند واتنی پر از چوب توسکا

آوردند و در گاراژ ائبار کردند. آن شب بعد از شام جلو آتش نشستیم و قهوه نوشیدیم و درباره خرید سگ حرف زدیم.

نانسی گفت: «توله نمی‌خواهم که همه‌اش مجبور باشیم کثافت‌کاری‌هایش را تمیز کنیم یا همه چیز را گاز بگیرد. همچو چیزی لازم نداریم. اما دوست دارم یک سگ داشته باشم، بله. خیلی وقت است که سگی نداشته‌ایم. فکر می‌کنم خوب است اینجا یک سگ بیاوریم.»

گفتم: «خوب، تابستان که تمام شد، وقتی برگشتیم چی؟» سئوالم را جور دیگری پرسیدم: «چطور است تو شهر هم سگ داشته باشیم؟»

«تا ببینیم. فعلاً باید دنبال سگ برویم. سگ درست و حسابی. تا ببینیم، نمی‌دانم چه جورش را می‌خواهم. آگهی‌ها را بخوانیم، پیدا می‌کنیم. اگر مجبور باشیم به محل سگ‌های بی‌صاحب هم سری می‌زنیم.» اما چندین روز مدام درباره سگ حرف زدیم و به سگ‌های مردم که در حیاط‌شان بسته بودند، اشاره کردیم که با ماشین از جلوشان رد می‌شدیم. به جایی نرسید. سگ نگرفتیم که نگرفتیم.

نانسی به مادرش زنگ زد و شماره تلفن و نشانی‌مان را داد. مادرش گفت ریحارد مشغول کار است و سرحال به نظر می‌رسد. خودش هم حالش خوب بود. شنیدم که نانسی گفت: «ما هم خوبیم. درمان خوبی است.»

یک روز، اواسط ژوئیه در جاده نزدیک اقیانوس می‌راندیم که به یک بلندی رسیدیم و از آنجا مرداب‌هایی را دیدیم که با تل ماسه از اقیانوس جدا افتاده بود. عده‌ای در ساحل ایستاده بودند، ماهی می‌گرفتند. دو قایق هم در آب بود.

ماشین را به شانه جاده کشیدم و نگه‌داشتم. گفتم: «بگذار ببینم چی می‌گیرند. خوب است ما هم وسایل جور کنیم و خودمان ماهی بگیریم.»

نانسی گفت: «سال‌هاست به ماهیگیری نرفته‌ایم. از آن وقتی که ریچارد بچه بود و در پارک ملی پای کوه شاستا چادر زده بودیم. یادت هست؟»
گفتم: «یادم هست. تازه یادم هم آمد که دلم برای ماهیگیری لک زده. بیا برویم ببینیم چی می‌گیرند.»

وقتی پرسیدم، مرد جواب داد: «قزل‌آلا، قزل‌آلای رنگین‌کمان و گلو سرخ. گاهی هم قزل‌آلای نقره‌ای و تک و توک ماهی آزاد. زمستان‌ها که این زیانه باز می‌شود می‌آیند و بهار که بسته می‌شود گیر می‌افتند. الان بهترین فصل است. امروز چیزی نگرفته‌ام، اما یکشنبه گذشته چهار تا گرفتم، یکی این هوا. لذیذترین ماهی دنیا است، کلی هم خودش را این طرف و آن طرف می‌زند تا تسلیم شود. آنهایی که تو قایق هستند چندتایی گیرشان آمده، اما من هنوز چیزی دشت نکرده‌ام.»

نانسی پرسید: «برای طعمه از چی استفاده می‌کنید؟»
مرد گفت: «هر چه پیش بیاید. کرم، تخم ماهی آزاد، دانه کامل ذرت. می‌زنی سر قلاب می‌اندازی تو آب بماند، تکانی می‌دهی و منتظر می‌مانی. ریسمانت را نگاه می‌کنی.»

کمی دیگر ماندیم و مرد را نگاه کردیم که ماهی می‌گرفت و قایق‌های کوچک را تماشا کردیم که پت‌پت‌کنان طول مرداب را می‌رفتند و می‌آمدند. به مرد گفتم: «خیلی ممنون. موفق باشید.»

مرد گفت: «تو هم موفق باشی. هر دو تن موفق باشید.»
سر راهمان به شهر، دم مغازه لوازم ورزشی نگه داشتیم و جواز ماهیگیری و چوب و قرقره ارزان، نخ نایلونی، قلاب، وزنه و سبد ماهی خریدیم. قرار گذاشتیم صبح فردا به ماهیگیری برویم.

اما آن شب بعد از آنکه شام خوردیم و ظرف‌ها را شستیم و من آتش را در شومینه علم کردم، نانسی سرش را تکان داد و گفت که فایده‌ای ندارد.

گفتم: «چرا همچو حرفی می‌زنی؟ منظورت چیست؟»
 «منظورم این است که فایده‌ای ندارد. بیا خودمان را گول نزنیم.» باز سر
 به نشان نفی تکان داد و گفت: «دوست ندارم فردا به ماهیگیری بروم،
 سگ هم نمی‌خواهم. نه، سگ بی‌سگ. می‌خواهم به دیدن مادرم و
 ریچارد بروم. تنها. دلم می‌خواهد تنها باشم. دلم برای ریچارد تنگ شده.
 ریچارد پسر است، بچه‌ام، بزرگ شده و رفته. دلم هوای او را کرده.» به
 گریه افتاد.

گفتم: «برای دل هم دلت تنگ شده، دل شریدر؟ رفیقت؟ دلت برای او
 تنگ شده؟»

گفت: «امشب دلم برای همه تنگ شده. برای تو هم دلم تنگ شده.
 خیلی وقت است که دلم برای تو تنگ شده. آنقدر دلم برای تنگ شده،
 که نگو، یک جورهایی گم شده‌ای. تو را از دست داده‌ام. تو دیگر مال من
 نیستی.»

گفتم: «نانسی!»

گفت: «نه، نه.» سرش را تکان داد. روی کاناپه جلو آتش نشست و مدام
 سرش را به چپ و راست تکان می‌داد: «فردا می‌خواهم بپریم و بروم مادرم
 و ریچارد را ببینم. بعد از رفتن من می‌توانی به دوستت زنگ بزنی.»

گفتم: «نه، این کار را نمی‌کنم. چنین قصدی ندارم.»

گفت: «این کار را می‌کنی.»

رذالت کردم که گفتم: «تو خودت به دل زنگ می‌زنی.»

اشک‌هایش را با آستین پاک کرد و گفت: «هر کاری دلت خواست بکن.
 جدی می‌گویم. اصلاً نمی‌خواهم کولی‌بازی دریاورم. اما فردا می‌روم به
 واشنگتن. حالا هم می‌خواهم بروم. بخوابم. خیلی خسته‌ام. متأسفم. برای
 هر دو مان متأسفم، دان. فایده‌ای ندارد. آن ماهیگیر، امروز برایمان آرزوی

موفقیت کرد.» سر به چپ و راست تکان داد. «من هم برای هر دومان آرزوی موفقیت می‌کنم. احتیاج داریم.»

به حمام رفت و صدای شرشر آبی را که به وان پر می‌ریخت شنیدم. رفتم بیرون و روی پله‌های ایوان نشستم و سیگاری دود کردم. بیرون تاریک و ساکت بود. به طرف شهر نگاه کردم و نورهایی کم‌سو را در آسمان دیدم و تکه‌تکه‌های مه اقیانوس را که در دره پا می‌گرفت، به سوزان فکر کردم. مدتی بعد نانی از حمام بیرون آمد و صدای در اتاق خواب را شنیدم که بسته شد. رفتم تو و کنده‌ای روی توری آتش‌دان گذاشتم و صبر کردم تا شعله‌ها از پوست کنده بالا رفت. بعد به اتاق خواب دیگر رفتم و روتختی را کنار زدم و به طرح گل‌های ملحفه چشم دوختم. بعد دوش گرفتم و لباس خواب پوشیدم و رفتم دوباره جلو شومینه نشستم. مه حالا بیرون پنجره بود. جلو آتش نشستم و سیگار کشیدم. وقتی دوباره به بیرون از پنجره نگاه کردم، چیزی در مه تکان می‌خورد و اسبی را دیدم که در حیاط جلو می‌چرید.

رفتم دم پنجره. اسب لحظه‌ای سر بلند کرد و به من نگاه کرد، بعد برگشت و علف‌ها را کند. اسبی دیگر از کنار ماشین رد شد و آمد تو حیاط و شروع کرد به چریدن. چراغ ایوان را روشن کردم و دم پنجره به تماشای آنها ایستادم. اسب‌های سفید بزرگ با یال‌های بلند. لابد از حصار یا دروازه‌ باز یکی از مزارع نزدیک رد شده بودند. آخرش از حیاط ما سر درآورده بودند. در حیاط ما به بازیگوشی مشغول شدند و گویی از فرار خود حسابی لذت می‌بردند. اما مضطرب هم بودند؛ از همان پشت پنجره که ایستاده بودم، سفیدی چشم‌هایشان را می‌دیدم. مشغول کنند و خوردن علف‌ها که بودند، گوش‌هایشان مدام تیز می‌شد و بعد باز به حالت اول برمی‌گشت. اسب سومی هم آمد تو حیاط و بعد چهارمی. یک

گله اسب سفید در حیاط ما می چریدند.

به اتاق خواب رفتم و نانسی را بیدار کردم. چشم‌های او قرمز و پف کرده بود. موهایش را با پیگودی بسته بود و یک چمدان باز کف اتاق پای تخت به چشم می خورد.

گفتم: «نانسی، عزیزم، بیا ببین توی حیاط چه خبر است. بیا و ببین. باید ببینی. اصلاً باورت نمی شود. بجنب.»

«چی شده؟ اذیت نکن. چی شده؟»

«عزیزم، باید ببینی. اذیت نمی کنم. ببخش اگر ترساندمت. باید بیایی تماشا کنی.»

به اتاق دیگر رفتم و جلو پنجره ایستادم و چند لحظه بعد نانسی هم آمد و بند لباس خوابش را گره می زد. نگاهی انداخت و گفت: «وای خدا، چقدر قشنگ اند. از کجا آمده اند. دان؟ خیلی قشنگ اند.»

گفتم: «لابد از جایی این اطراف در رفته اند. از یکی از این مزارع دوروبر. الان به کلاتر زنگ می زنم تا صاحب شان را پیدا کنند. اما خواستم ببینی، بعد زنگ بزنم.»

گفت: «گاز هم می گیرند؟ می خواهم بروم دست بکشم به آن یکی، همان که الان به ما نگاه کرد. دلم می خواهد شانه اش را نوازش کنم. اما دوست ندارم گازم بگیرند. می روم بیرون.»

گفتم: «فکر نمی کنم گاز بگیرند. به قیافه شان نمی خورد گاز بگیرند. ولی اگر بیرون می روی، کت بپوش؛ سرد است.»

کت را پوشیدم و منتظر نانسی شدم. در جلو را باز کردم و رفتیم بیرون و به حیاط به سراغ اسب‌ها. همه شان به ما نگاه کردند. دوتا شان باز مشغول چرا شدند. یکی شان فیره کشید و چند قدم به عقب رفت و بعد این یکی هم سر به پایین کرد و مشغول کردن و جویدن علف‌ها شد. دستی

به پیشانی یکی از اسب‌ها کشیدم و شانه‌اش را نوازش کردم. به چریدن ادامه داد. نانسی دست دراز کرد و یال اسب دیگری را نوازش کرد. گفت: «آقا اسبه، از کجا آمده‌ای؟ کجا زندگی می‌کنی؟ چرا این موقع شب آمده‌ای بیرون؟» و همین‌طور یال اسب را نوازش می‌کرد. اسب به او نگاه کرد و هوا را از میان لب‌هایش بیرون داد و باز سرش را پایین انداخت. نانسی شانه‌اش را ناز کرد.

گفتم: «بهتر است کلاتر را خبر کنم.»

گفت: «نه، حالا نه. یک کم دیگر صبر کن. دیگر چنین چیزی را نمی‌توانیم ببینیم. دیگر هیچ وقت تو حیاط جلویی مان اسب نمی‌بینیم. کمی دیگر صبر کن، دان.»

کمی بعد، نانسی همچنان بیرون بود، از این اسب به سراغ اسب دیگر می‌رفت، شانه‌شان و یال‌شان را نوازش می‌کرد که یکی از اسب‌ها از حیاط به جاده اختصاصی رفت و از کنار ماشین گذشت و به طرف جاده به راه افتاد و فهمیدم که باید تلفن کنم.

کمی بعد دو ماشین از کلاتری با چراغ‌های گردان قرمز در مه پیدایشان شد و چند دقیقه‌ای بعد یکی پوستین به تن سوار بر وانتی که تریلر اسب‌کش داشت از راه رسید. در این وقت اسب‌ها رم کردند و سعی کردند در بروند و مرد پوستین‌پوش که با اسب‌کش آمده بود فحش می‌داد و سعی می‌کرد طناب به گردن یکی از اسب‌ها بیندازد.

نانسی گفت: «اذیتش نکن!»

به خانه برگشتیم و پشت پنجره ایستادیم و معاون‌های کلاتر را تماشا کردیم که با گله‌بان اسب‌ها را جمع می‌کردند.

گفتم: «می‌خواهم قهوه درست کنم. نانسی، تو هم قهوه می‌خوری؟»

گفت: «الان می‌گویم چه می‌خواهم. حالم خیلی خوش است، دان.»

انگار که نشسته باشم. انگار که، نمی‌دانم، اما این حال را دوست دارم. تو قهوه درست کن، من هم برنامه موسیقی خوبی تو رادیو پیدا می‌کنم و بعد دوباره آتش روشن کن. آن قدر هیجان زده‌ام که خوابم نمی‌برد.»

جلو آتش نشستیم و قهوه نوشیدیم و به برنامه بیست و چهار ساعته رادیو یورکا گوش دادیم و درباره اسب‌ها حرف می‌زدیم و بعد درباره ریچارد و مادر نانسی. رقصیدیم. درباره وضع فعلی مان اصلاً حرف نزدیم. مه بیرون پنجره ایستاده بود و حرف زدیم و با هم مهربان بودیم. دم صبح رادیو را خاموش کردم و به اتاق خواب رفتیم و با هم خوابیدیم.

بعد از ظهر روز بعد، بعد از آنکه ترتیب همه کارها را داد و چمدانش را بست، او را به فرودگاه کوچکی رساندم که با پرواز پرتلند برود و از آنجا با خط هوایی دیگری برود که اواخر همان شب او را به پاسکو برساند.

گفتم: «به مادرت سلام برسان. ریچارد را از طرف من ببوس و بگو که دلم برایش تنگ شده. بگو دوستش دارم.»

گفت: «او هم تو را دوست دارد. خودت می‌دانی. در هر حال پاییز که برسد او را می‌بینی. خیالت راحت باشد.»

سر خماندم.

موقع خدا حافظی به طرف من آمد. همدیگر را نگه داشتیم. گفت: «بابت دیشب ممنونم. آن اسب‌ها. حرف‌ها مان. همه چیز. کمک مان می‌کند. فراموش نمی‌کنیم.» به گریه افتاد.

گفتم: «برایم نامه بنویس، خوب؟ فکر نمی‌کردم این اتفاق برایمان بیفتد. آن همه سال. هیچ وقت حتی یک لحظه هم فکر نمی‌کردم این اتفاق بیفتد. فکر نمی‌کردم برای ما اتفاق بیفتد.»

گفت: «می‌نویسم. نامه‌های مفصل. مفصل‌ترین نامه‌ای که دیده‌ای، مفصل‌تر از آن نامه‌های دوران دبیرستان.»

گفتم: «منتظرشان می مانم.»

بعد دوباره نگاهم کرد و دستی به صورتم کشید. برگشت و به طرف هواپیما رفت.

برو، ای عزیزترین، خدا به همراهت.

سوار هواپیما شد و من ماندم تا موتورهای جت روشن شد و کمی بعد هواپیما در باند به حرکت درآمد. بر فراز خلیج هامبولت بلند شد و چند لحظه بعد نقطه‌ای بود در افق.

برگشتم به خانه و ماشین را در جاده اختصاصی خانه گذاشتم و به جای سم اسب‌ها نگاه کردم که از دیشب مانده بود. در چمن ردهای عمیق مانده بود و شکاف و کپه‌های پهن.

بعد وارد خانه شدم و بی آنکه حتی کتم را بکنم. به سراغ تلفن رفتم و شماره سوزان را گرفتم.

تراشه

اواسط اوت بود و اوضاع مایرز تعریفی نداشت. فقط فرق این دفعه با دفعه‌های قبل در این بود که مایرز سرحال بود. بیست و هشت روز رفته بود به مرکز بازپروری. اما در این مدت زنش صبر نکرد و رفت سراغ دائم‌الخمری دیگر، یکی از آشناهایشان. طرف تازه به پول هنگفتی رسیده بود و از خریدن رستوران و پیاله فروشی در شرق ایالت دم می‌زد. مایرز به زنش تلفن کرد، اما او گوشه‌اش را گذاشت. محل سگ هم نگذاشت، حتی حاضر نشد با او حرف بزند. وکیل گرفته بود و حکم عدم صلاحیت زندگی. بنابراین مایرز مجبور شد چند تکه اسباب و لباس بردارد، سوار اتوبوس شود و برود در نزدیکی اقیانوس، در خانه‌ای یک اتاق بگیرد که صاحب خانه مردی به اسم سول بود که در روزنامه آگهی داده بود.

سول وقتی در را به روی او باز کرد، شلوار جین و تی شرت قرمز به تن داشت. حدود ساعت ده شب بود و مایرز تازه از تاکسی پیاده شده بود. مایرز زیر نور چراغ ایوان دید که دست راست سول از دست چپ او کوتاهتر است و انگشت‌ها و دستش لمس است. نه دست سالم را جلو آورد و نه دست معیوب را که با مایرز دست بدهد، برای مایرز خوب شد.

مایرز همین طوری هم کلی عصبی بود.

سول گفت، الان تلفن کردید، درست است؟ آمدید اتاق را ببینید. بفرمایید.

مایرز چمدانش را برداشت و وارد شد.

سول گفت، این زن من است، بانی است.

بانی تلویزیون تماشا می کرد، چشم گرداند، ببیند کی آمده به خانه. دکمه وسیله ای را که در دست داشت فشار داد و صدا قطع شد. دوباره زد و تصویر رفت. بلند شد و تن خود را از روی کاناپه کند. چاق بود. یک پارچه چربی، موقع نفس کشیدن کم می آورد.

مایرز گفت، شرمنده ام دیر وقت است. از ملاقاتتان خوشحالم.

بانی گفت، اشکالی ندارد. شوهرم پشت تلفن گفت چه می خواهیم؟

مایرز سر خم کرد. هنوز چمدان را در دست داشت.

سول گفت، این اتاق نشیمن، خودت می بینی. سر تکان داد و دست سالمش را به چانه گرفت. خدمتتان عرض کنم که ما دفعه اول مان است این کار را می کنیم. قبلاً به کسی اتاق اجاره نداده ایم. اما خوب بی مصرف افتاده بود آنجا، گفتیم چه فایده دارد. اقلأً می دهیم دست یکی استفاده کند.

مایرز گفت، اصلاً ایرادی توی این کار نمی بینم.

بانی پرسید، اهل کجایی؟ به نظر نمی رسد مال این طرف ها باشی.

سول گفت، زنم می خواهد نویسنده شود. کی، چی، کی، چرا و

چقدر؟

مایرز گفت، تازه رسیده ام. چمدان را به دست دیگرش داد. یک ساعت

پیش از اتوبوس پیاده شدم، آگهی تان را تو روزنامه خواندم و زنگ زدم.

بانی پرسید، به چه جور کاری مشغول هستید؟

مایرز گفت، همه کاری کرده‌ام. چمدان را زمین گذاشت و پنجه‌اش را باز کرد و بست. بعد دوباره چمدان را برداشت.

بانی قضیه را دنبال نکرد. سول هم، ولی مایرز متوجه شد که او کنجکاو است.

مایرز متوجه عکس الویس پریسلی شد که روی تلویزیون گذاشته بودند، عکس روی پیراهن گل‌منگلی‌اش امضا داشت. یک قدم جلوتر گذاشت.

بانی گفت، سلطان.

مایرز سر خم کرد، اما حرفی نزد. کنار عکس الویس عکس عروسی سول و بانی بود. سول در عکس کت و شلوار و کراوات داشت. دست چپ سالم سول دور کمر بانی بود. دست راست سول هم با دست راست بانی روی قلاب کمر بند سول به هم قلاب شده بود. بانی، اگر می‌دانست سول می‌خواهد چیزی درباره عکس بگوید، جایی نمی‌رفت. بانی اهمیتی نمی‌داد. در عکس کلاهی به سر داشت و لبخندی به پهنای صورتش زده بود.

سول گفت، دوستش دارم، انگار مایرز خلاف آن را گفته بود.

مایرز گفت، اتاقی را که قرار بود به من نشان بدهید، چی شد؟

سول گفت، می‌گویم که چیزی یادمان رفته.

از اتاق نشیمن رفتند بیرون، اول سول، بعد مایرز که چمدان در دست داشت و بعد بانی. از در آشپزخانه گذشتند و به سمت چپ پیچیدند، درست دم در پشتی. تعدادی از گنج‌های کنار دیوار باز بود، لباس‌شویی و خشک‌کن هم داشتند. سول دری را ته راهرو باز کرد و چراغ دستشویی را روشن کرد.

بانی هن‌هن‌کنان جلو آمد و گفت، این دستشویی اختصاصی تان است.

آن در آشپزخانه هم ورودی شماست.

سول در آن طرف دستشویی را باز کرد چراغ دیگری را زد و گفت این هم از اتاق.

بانی گفت، ملحفه‌ها تمیز است و تخت را مرتب کرده‌ام. اما وقتی اتاق را تحویل گرفتید مسئولیتش تا آخر با خودتان است.

سول گفت، همان‌طور که زخم گفت، اینجا هتل نیست. ولی اگر خوشتان آمد، قدمتان روی چشم.

تخت دونفره‌ای بیخ دیواری بود و کنار آن آباژور و گنجه‌ای با چند کفش و میز و صندلی فلزی قرار داشت. پنجره بزرگی روبه حیاط پشتی باز می‌شد. مایرز چمدان خود را روی تخت گذاشت و به طرف پنجره رفت. پرده کرکره را بالا زد و به بیرون نگاه کرد. ماه در آسمان بود. در دور دست دره جنگلی و قله کوه را می‌دید. آیا رودی هم بود یا تصور می‌کرد که صدای نهر یا رودخانه‌ای را می‌شنود؟

مایرز گفت، صدای آب می‌شنوم.

سول گفت، صدای لیتل کلسین ریور است. آن رودخانه پرآب‌ترین رودخانه این دوروبر است.

بانی گفت، خوب نظرتان را نگفتید؟ رفت و روتختی را پایین کشید، این حرکت ساده تقریباً اشک مایرز را درآورد. مایرز گفت، می‌گیرم.

سول گفت، خوشحالم. زخم هم خوشحال است. فردا می‌گویم آگهی را از روزنامه بردارند. همین حالا می‌خواهید اسباب‌کشی کنید. مگر نه؟ مایرز گفت، امیدوارم.

بانی گفت، خوب بفرمایید. دوتا بالش می‌دهم خدمتان، توی کمد هم یک روانداز هست.

مایرز فقط توانست سر تکان دهد.

سول گفت، خوب شب به خیر.

بانی گفت، شب به خیر.

مایرز گفت، شب به خیر و خیلی هم ممنون.

سول و بانی از دستشویی او رد شدند و رفتند در آشپزخانه و در را بستند، ولی قبل از بسته شدن در مایرز شنید که بانی می‌گوید، انگار آدم حسابی است.

سول گفت، راست می‌گویی.

می‌خواهم ذرت بوداده درست کنم، با گره بخوریم.

سول گفت، من هم تو خوردنش کمک می‌کنم.

طولی نکشید که مایرز صدای تلویزیون را شنید. اما صدا خیلی ضعیف بود و به نظر نمی‌رسید، اذیتی برای او داشته باشد. پنجره را باز کرد و صدای رود را شنید که در دره غلغله راه انداخته بود و به طرف اقیانوس می‌رفت.

وسایل خودش را از چمدان درآورد و توکشو گذاشت. بعد به دستشویی رفت و دندان‌هایش را مسواک زد. میز را تکان داد و درست دم پنجره گذاشت. بعد به جایی نگاه کرد که بانی روتختی را باز کرده بود. صندلی فلزی را کشید و نشست و خودکاری از جیب درآورد. دقیقه‌ای فکر کرد، بعد دفترچه یادداشت خود را باز کرد، بالای صفحه سفید این کلمات را نوشت. خلاء آغاز همه چیز است. خیره شد، خندید. آخ خدا! چه مزخرفاتی. سرش را تکان داد. دفترچه یادداشت را بست، لباس کند و چراغ را خاموش کرد. لحظه‌ای ایستاد و از پنجره به بیرون چشم دوخت و به صدای رودخانه گوش داد.

بانی ذرت بو داده را آماده کرد، نمک زد و روی آن کره ریخت. آن را تو کاسه‌ای بزرگ ریخت و پیش سول برد که تلویزیون تماشا می‌کرد. کاسه را جلو او گذاشت. سول از دست چپ خود استفاده می‌کرد تا بهتر بخورد بعد دست راست معیوب خود را دراز کرد تا دستمال سفره‌ای را که بانی به دستش می‌داد، بگیرد. بانی کمی هم برای خودش برداشت.

پرسید، نظرت درباره‌اش چیست؟ هم‌خانه‌مان را می‌گویم.
سول سرش را تکان داد و زل زد به تلویزیون و ذرت بوداده خورد.
بعد، انگار به سؤال او فکر می‌کند، گفت، ازش خوشم می‌آید. آدم حسابی است. اما غلط نکنم یک‌کاره‌ای باید باشد.

چی؟

نمی‌دانم. فقط حدس می‌زنم. خطرناک نیست، دردسر هم درست نمی‌کند.

بانی گفت، چشم‌هایش.

چشم‌هایش چی؟

چشم‌هایش خیلی غم دارد. تا حالا مردی ندیده‌ام که این قدر غم تو چشم‌هایش باشد.

سول یک دقیقه حرف نزد. ذرت بو داده‌اش را تمام کرد. انگشت‌هایش را پاک کرد و با دستمال کاغذی لب و لوچه‌اش را پاک کرد. آدم حسابی است. فقط کمی افتاده تو دردسر، لابد. بده یک هورت بکشم. رد کن این طرف. دست دراز کرد به طرف بانی تا لیوان آب پرتقال را بگیرد که کمی از سرش خورده بود. می‌دانی، یادم رفت اجاره‌امشب را بگیرم. باید صبح بگیرم، البته اگر بیدار شده باشد. تازه باید پرسم تا کی می‌خواهد بماند. نمی‌دانم چه مرگم شده. دوست ندارم اینجا را به مسافرخانه تبدیل کنم.

خوب ما که نمی‌توانیم فکر همه‌جا را بکنیم. از آن گذشته تازه کاریم، مگر قبلاً اتاق اجاره داده بودیم؟

بانی تصمیم گرفت که دربارهٔ مرد در دفترچه‌اش چیزهایی بنویسد. چشم‌ها را بست و درباره چیزی که می‌خواست بنویسد فکر کرد. این مرد قد بلند و افتاده - اما خوش قامت! - با موهای فرفری و چشم‌های غمگین در شبی سرنوشت‌ساز در ماه اوت قدم به خانه ما گذاشت. به بازوی چپ سول تکیه کرد، می‌خواست باز هم بنویسد. سول شانه‌اش را فشار داد که او را به زمان حال آورد. چشم باز کرد و دوباره بست، اما نمی‌توانست در آن لحظه چیز دیگری دربارهٔ او بنویسد. فکر کرد گذشت زمان قضیه را حل می‌کند. خوشحال بود که او اینجا است.

سول گفت، ول کن بابا. پاشو برویم به رختخواب. فردا صبح زود باید بیدار شویم.

تو رختخواب، سول به او محبت کرد، او هم پذیرفت و جواب مهر او را داد، اما تمام مدت فکرش پیش مستأجر موفرفری گندهٔ اتاق پستی بود. اگر یک هو می‌آمد و در را باز می‌کرد و آنها را در آن حال می‌دید چه می‌کردند؟

گفت، سول در اتاق خواب را قفل کرده‌ای؟

سول گفت، چی؟ آرام باش ببینم. بعد که کارش تمام شد غلتید، اما دست ناقص خود را روی بالاتنه او نگه‌داشت و آن را پوشاند. طاقباز ماند، فکری کرد و با دست به آرامی روی دست او زد، آهی کشید و در حالی که به ترقه‌هایی فکر می‌کرد که دست او را در جوانی به آن روز انداخته بود، به خواب رفت.

بانی به خروپف افتاد. سول دست او را گرفت و تکان داد تا آنکه به پهلوی غلتید و از او دور شد.

یک دقیقه نشده بلند شد و زیر پیراهنش را پوشید. به اتاق نشیمن رفت. چراغ روشن نکرد، لازم نداشت. ماه بالا آمده بود و چراغ لازم نداشت. از اتاق نشیمن به آشپزخانه رفت. مطمئن شد که در پشتی قفل است و لحظه‌ای کنار دستشویی گوش ایستاد، اما هیچ صدایی جز صداهای عادی به گوش نمی‌رسید. از شیر فلکه آب می‌چکید - و اشر لازم داشت، اما خوب همیشه چکه می‌کرد. برگشت به خانه و در اتاق خوابشان را بست و قفل کرد. ساعت را امتحان کرد و مطمئن شد که زنگ آن را باز کرده است. رفت تو رختخواب و خودش را کشید به طرف بانی. پا انداخت روی پای او و در همان حال سرانجام خوابش برد.

این سه نفر خوابیدند و خواب دیدند، ماه هم بیرون از خانه باد می‌کرد و در آسمان می‌سرید به طرف اقیانوس، تا آنکه کوچک شد و رنگ باخت. تو خواب یکی به مایرز اسکاچ تعارف می‌کند، اما همان موقعی که پس می‌زند و دست دراز می‌کند و غرق عرق از خواب می‌پرد. قلبش به شدت می‌زد.

سول خواب می‌بیند که لاستیک کامیون عوض می‌کند و از هر دو دست استفاده می‌کند.

بانی خواب می‌بیند که دو - نه سه تا بچه به پارک برده. حتی برای آنها اسم هم گذاشته بود. قبل از حرکت به طرف پارک اسم روشن گذاشت. میلی سنت، دیون و رندی. رندی می‌خواهد از او جدا شود و راه خودش را برود.

دیری نمی‌گذرد که آفتاب می‌زند و پرنده‌ها برای هم می‌خوانند. رودخانه لیتل کلسین در دره می‌غرد، زیر پل بزرگراه صدای آن بلند می‌شود، صدمتر دیگر روی شن‌ها و صخره‌ها تیز می‌رود و بعد به

اقیانوس می‌ریزد. عقابی از دره پر می‌کشد و از بالای پل می‌گذرد و در ساحل بالا و پایین می‌رود. سگی پارس می‌کند. در این لحظه، زنگ ساعت سول به صدا درمی‌آید.

مایرز آن روز صبح در اتاقش ماند تا آنکه صدای پایشان را شنید که می‌رفتند. بعد بیرون رفت و قهوه فوری درست کرد. تو یخچال نگاه کرد و دید که یکی از قفسه‌ها را برای او خالی کرده‌اند. علامتی هم با چسب نواری چسبانده بودند: *قفسه آقای مایرز*.

بعد حدود دو کیلومتر به طرف شهر پیاده رفت تا به پمپ بنزین برسد که یادش بود، دیشب بقالی کنار آن چیزهایی داشت. شیر، پنیر، کره، نان و گوجه‌فرنگی خرید. آن روز عصر قبل از آمدن آنها اجاره‌خانه را نقداً روی میز گذاشت و به اتاق خود رفت. اواخر شب، قبل از آنکه به رختخواب برود دفتر یادداشت خود را باز کرد و در صفحه‌ای تمیز نوشت، هیچ.

برنامه خودش را با مال آنها تنظیم کرد. صبح‌ها در اتاق خودش می‌ماند تا آنکه صدای سول را می‌شنید که در آشپزخانه بساط قهوه را علم می‌کرد و صبحانه می‌خورد. بعد صدای سول را می‌شنید که بانی را صدا می‌زد که بلند شود بعد دوتایی می‌خوردند، خیلی حرف نمی‌زدند، بعد سول می‌رفت به گاراژ و پیکاپ را روشن می‌کرد، دنده عقب می‌گرفت و می‌رفت. کمی بعد نوبت بانی بود که ماشین بیاید دنبالش، بوقی می‌زد و بعد بانی هر بار داد می‌زد، آمدم.

آن وقت مایرز به آشپزخانه می‌رفت، آب داغ درست می‌کرد تا قهوه دم کند، کاسه‌ای برشتوک می‌خورد. اما خیلی اشتها نداشت. برشتوک و قهوه او را باقی روز سرپا نگه می‌داشت، تا بعدازظهر و آن موقع چیزی می‌خورد، احتمالاً ساندویچی، بعد پیش از آمدن آنها، از آشپزخانه بیرون

می‌رفت، حتی وقتی تو اتاق نشمین تلویزیون تماشا می‌کردند بیرون نمی‌آمد. حوصله حرف زدن نداشت.

بانی به محض ورود به آشپزخانه می‌رفت و چیزی به دندان می‌کشید. بعد تلویزیون را روشن می‌کرد و منتظر می‌ماند تا سول بیاید، آن وقت بلند می‌شد و چیزی درست می‌کرد تا دوتایی بخورند. تلفنی با دوستان حرف می‌زدند، یا آنکه می‌رفتند به حیاط خلوت بین گاراژ و پنجره اتاق خواب مایرز می‌نشستند و درباره کارشان حرف می‌زدند و چای سرد می‌خوردند تا آنکه وقتش برسد که برگردند به خانه و تلویزیون را روشن کنند. یک بار شنید که بانی پشت تلفن به یکی می‌گفت، چطور از من انتظار دارد که به وزن الویس پریسلی توجه کنم در حالی که وزن خودم را نمی‌توانم جمع و جور کنم؟

به او گفتند که هر وقت دلش بخواهد می‌تواند بیاید و کنارشان بنشیند و تلویزیون تماشا کند. تشکر کرد و گفت، نه، تلویزیون چشمش را اذیت می‌کند.

درباره اش کنجکاو بودند. مخصوصاً بانی که یک روز زود به خانه آمده و او را در آشپزخانه غافلگیر کرده بود، از او پرسید، آیا ازدواج کرده و بچه دارد. مایرز به نشانه تأیید سر خم کرد. بانی نگاهش کرد و منتظر ماند که ادامه دهد، اما نداد.

سول هم کنجکاو بود. چه کاره هستی؟ فقط محض کنجکاوی است اینجا شهر کوچکی است و من همه را می‌شناسم، خودم تو کارخانه کارم درجه‌بندی الوار است. با یک دست هم کار راه می‌افتد، اما گاهی که مشکلی پیش می‌آید، شاید درخواست کنم. خط کاری شما چیست؟

بانی پرسید، سازی هم می‌زنی؟ سول گیتاری دارد.

سول گفت، کاش بلد بودم بزنم. بلد نیستم.

مایرز در اتاقش ماند، تا نامه‌ای به زنش بنویسد. نامه‌ای طولانی بود و حس می‌کرد مهم است. شاید مهم‌ترین نامه زندگی‌اش. در نامه سعی می‌کرد به زنش بگوید که از همه اتفاقاتی که پیش آمده شرمنده است و امیدوار است که او روزی ببخشدش. اگر راضی‌اش کند، حاضرم زانو بزنم و طلب عفو کنم.

بعد از رفتن سول و بانی، تو اتاق نشیمن پا دراز کرد روی عسلی و روزنامه عصر دیروز را خواند و قهوه فوری خورد. هر از گاهی دست‌هایش می‌لرزید و تو خانه خالی روزنامه خش‌خش می‌کرد. گاه‌وبیگاه تلفن زنگ می‌زد، اما او از جا تکان نمی‌خورد که جواب بدهد. برای او نبود، آخر کسی نمی‌دانست که او اینجا است.

از پنجره پشتی اتاقش می‌توانست دره را ببیند که تا دامنه کوه‌های بلند امتداد می‌یافت که قله‌اش را برف پوشانده بود و حتی با وجود گرمای تابستان برف به چشم می‌خورد. پایین‌تر در دامنه و شیب دره جنگل بود. رودخانه در دره می‌خروشید و بر سنگ‌ها می‌کوفت و در دهانه دره از زیر صخره‌های سنگ خارا دوباره بیرون می‌زد و آرام پیش می‌رفت. انگار نفسی تازه می‌کرد، قدرتی می‌یافت و خود را به اقیانوس می‌رساند. وقتی سول و بانی می‌رفتند، مایرز اغلب زیر آفتاب روی صندلی حصیری می‌نشست و به دره چشم می‌دوخت و قله را نگاه می‌کرد. یک بار عقابی را دید که بالای دره اوج می‌گرفت. یک بار دیگر هم گوزنی دید که در ساحل رودخانه خود را بالا می‌کشید.

یک روز بعد از ظهر همین‌طور نشسته بود که کامیون کفی بزرگی با بار چوب آمد تو.

مردی از پنجره کامیون سرش را بیرون آورد و گفت تو باید مستأجر سول باشی.

مایرز محض تأیید سر خم کرد.

سول گفته که این بارِ چوب را خالی کنم تو حیاط خلوت.

مایرز گفت، خیلی خوب می‌روم کنار. صندلی را برداشت و عقب رفت، ایستاد به تماشای راننده که ماشین را عَقَبْ عَقَبْ می‌آورد و بعد چیزی را توی اتاقک فشار داد که کفی کمپرسی بالا آمد. یک دقیقه نشد که الوارهای دومتری از کفی سرید و روی هم انبار شد. کفی باز هم بالاتر رفت و هر چه بود و نبود ریخت پایین و سروصدای زیادی راه انداخت. راننده اهرم را فشار داد و کفی کمپرسی به جای اولش برگشت. بعد گذاشت تو دنده، بوق زد و گاز داد و رفت.

مایرز آن شب از سول پرسید، با آن تخته‌های بیرون می‌خواهی چه کار کنی؟ سول سر اجاق چیزی سرخ می‌کرد که مایرز با آمدن در آشپزخانه غافلگیرش کرد. بانی در حمام بود. مایرز صدای شرشر آب را می‌شنید. خوب، می‌خواهم خرد کنم و بعد بگذارم تو انبار، البته اگر از حالا تا سپتامبر وقت کنم. باید قبل از باران کار را تمام کنم. مایرز گفت، شاید بتوانم کمکت کنم.

سول گفت، تا حالا چوب خرد کرده‌ای؟ ماهی‌تابه را از روی اجاق برداشت و انگشت‌های دست چپش را با حوله کاغذی پاک کرد. نمی‌توانم پولی بابت آن بدهم. به هر حال خودم اول و آخرش این کار را می‌کنم. فقط اگر تعطیلات آخر هفته به من بخورد.

مایرز گفت، می‌کنم. یک جور ورزش هم هست.

بلدی از اره موتوری استفاده کنی؟ با تبر و گوه کار کرده‌ای؟

مایرز گفت خوب لابد یادم می‌دهی. زود یاد می‌گیرم. برایش مهم بود که چوب‌بری کند.

سول ماهی تابه را روی شعله گذاشت. بعد گفت، خیلی خوب بعد از شام یادت می‌دهم. باید چیزی بخوری یا نه؟ چرا نمی‌آیی یک لقمه با ما بزنی؟

مایرز گفت، صرف شده.

سول سر خم کرد. بگذار با بانی یک ته‌بندی کنیم، بعد از خوردن نشانت می‌دهم.

مایرز گفت، من هم می‌آیم بیرون.

سول دیگر چیزی نگفت. سر خم‌اند، گویی درباره‌ی چیزی دیگر فکر می‌کرد.

مایرز یکی از صندلی‌های تاشو را برداشت و روی آن نشست، به توده‌ی چوب‌ها نگاه کرد و بعد چشم دوخت به دره و کوه که آفتاب را روی برف‌ها باز می‌تاباند. تقریباً دم غروب بود. قله رفته بود لای ابرها و مهی که انگار از آنها نشست می‌کرد. صدای غرش رودخانه را می‌شنید که در جنگل ته دره می‌پیچید.

مایرز شنید که بانی در آشپزخانه به سول می‌گوید، صدای حرف زدن می‌آمد.

سول گفت، با مستأجرمان بودم، از من می‌خواست بگذارم آن بار چوب را خرد کند.

بانی می‌خواست بداند، چقدر پول می‌گیرد؟ به او گفتی که نمی‌توانیم پول زیادی بدهیم؟

گفتم که نمی‌توانیم هیچ پولی بدهیم. می‌خواهد مجانی کار کند. خودش می‌گفت.

مجانی؟ ساکت شد. باید مایرز می‌شنید که می‌گوید، خوب لابد کاری ندارد.

بعد، سول بیرون آمد و گفت، گمانم بتوانیم از حالا شروع کنیم، البته اگر هنوز سر حرفت باشی.

مایرز از روی صندلی حصیری بلند شد و دنبال سول رفت به گاراژ. سول دوتا تخته خرک نجاری آورد و آنها را تو حیاط گذاشت. بعد رفت و اره موتوری را آورد. آفتاب رفته بود. تا نیم ساعت دیگر تاریک می شد. مایرز آستین پیراهنش را باز کرد و دکمه سر دست هایش را بست. سول بی حرف کار می کرد. وقتی الوار یک و نیم متری را بلند کرد و روی تخته خرک گذاشت، لندید. بعد اره را راه انداخت که نرم کار می کرد. خاک اره به هوا بلند شد. سرانجام اره کردن را کنار گذاشت و پاپس کشید. گفت، حالا فهمیدی چه کار بکنی؟

مایرز اره را برداشت، تیغه اش را لای شکافی گذاشت که سول شروع کرده بود، چند دقیقه بعد کنده را به دو نیم کرد. به زمین انداخت. سول گفت، احسنت. خوب یاد گرفتی. دوتکه را برداشت و آنها را برد گوشه گاراژ چید.

گاه و بیگاه - همه قطعه ها را که نه، بلکه پنجمی یا ششمی را - با تبر خرد می کنی. نگران تراشه ها نباش. بعد خودم به آنها می رسم. فقط پنجمی یا ششمی را با تبر خرد کن نشانت می دهم. یکی از کنده ها را برداشت و با یک ضربه تبر دو تکه کرد. امتحانش کن.

مایرز کنده را گذاشت، درست مثل سول تبر را فرود آورد و چوب را شکافت.

سول گفت، احسنت. تکه های چوب را کنار گاراژ چید. اینها را که اینجا انبار می کنم بعد روشن نایلون می کشم و تمام. اما ببین مجبور نیستی این کار را بکنی. می فهمی.

بحث اجبار نیست. خودم خواستم کمک کنم و گرنه نمی گفتم.

سول شانه انداخت. بعد برگشت رفت به خانه. بانی در آستانه ایستاده بود، تماشا می کرد، سول ایستاد کنارش دست انداخت دور کمر او و دوتایی به مایرز نگاه کردند.

مایرز اره را برداشت و نگاهشان کرد. حس خوبی به او دست داد و خندید. سول و بانی اول تعجب کردند، سول خندید و بعد بانی. دوتایی رفتند تو.

مایرز تکه چوب دیگری روی خرک گذاشت و مدتی کار کرد، به عرق نشست و احساس خنکی کرد. آفتاب رفته بود. چراغ ایوان روشن شد. مایرز به کار ادامه داد و تکه ای را که دست گرفته بود، تمام کرد. دوتکه را دم گاراژ برد و بعد رفت تو، شست و شویی کرد و بعد در اتاق خودش سر میز نشست و تو دفترچه اش نوشت. امشب خاک اره پر شده تو آستین ام. بوی دلپذیری دارد.

آن شب مدت زیادی بیدار ماند. یک بار بلند شد و از پنجره به کپه هیزم ها نگاه کرد و بعد چشم گرداند به کوه و دره. ماه پشت ابرها پنهان بود، اما قله ها و برف کوه را می دید، وقتی پنجره را بالا داد هوای خنک و دلنشین پر شد تو اتاق، طنین صدای رودخانه را در دره می شنید.

صبح روز بعد منتظر ماند تا از خانه بیرون بروند و او رفت تو حیاط مشغول شد. یک جفت دستکش روی پله های پشتی پیدا کرد که لابد سول برایش گذاشته بود. اره کشید و چوب خرد کرد تا آنکه آفتاب بالای سرش ایستاد. رفت تو خانه و ساندویچی به نیش کشید و کمی شیر خورد. بعد دوباره برگشت سر کارش. شانه اش درد می کرد و انگشت هایش تیر می کشید. دستکش ها هم کمکی به او نمی کرد. تصمیم گرفته بود که قبل از غروب آفتاب کار را تمام کند، انگار مساله مرگ و زندگی بود. فکر می کرد، باید تمام کنم و گرنه... ایستاد و صورتش را با آستین پاک کرد.

وقتی سول و بانی آن شب از سر کار برگشتند، طبق معمول اول بانی و بعد سول - مایرز کار را تقریباً تمام کرده بود. کپه بزرگی از خاک اره لای دو خرک بود و غیر از یکی دوکنده تو حیاط باقی چوب‌ها را روی هم چیده بود. سول و بانی در آستانه در نگاهش می‌کردند بی‌آنکه حرفی بزنند. مایرز نگاهشان کرد و سر خماند، سول هم سر خم کرد. بانی هم ایستاد و با دهان نفس می‌کشید. مایرز کارش را ادامه داد.

سول و بانی رفتند به خانه که شامشان را بخورند کمی بعد سول چراغ ایوان را روشن کرد، درست مثل شب قبل، عدل موقعی که آفتاب پرید و ماه بالای کوه پیدا شد. مایرز آخرین کنده را دوتکه کرد و برد دم‌گاراژ. خرک‌ها، اره، تبر و گوه را کنار گذاشت. بعد رفت تو.

سول و بانی سر میز نشسته بودند، اما غذاشان را شروع نکرده بودند. سول گفت، بهتر است بنشین و با ما بخوری. بانی گفت، بنشین.

مایرز گفت، هنوز گرسنه‌ام نیست.

سول حرفی نزد. سر خم کرد. بانی یک دقیقه صبر کرد و بشقابی برداشت.

سول گفت، همه‌اش را تمام کردی.

مایرز گفت، فردا خاک‌اره‌ها را جمع می‌کنم.

سول کاردش را تو بشقاب عقب و جلو می‌برد، انگار می‌خواست بگوید، فراموشش کن.

مایرز گفت، یکی دو روز دیگر می‌روم.

سول گفت، می‌دانستم. نمی‌دانم چرا همچو حسی داشتم، اما وقتی آمدید فکر نمی‌کردم خیلی بمانید.

بانی گفت، مابه‌التفاوت کرایه را پس نمی‌دهیم.

سول گفت، بانی.

مایرز گفت، اشکالی ندارد.

سول گفت، نه، دارد.

مایرز گفت، ایرادی ندارد. در دستشویی را باز کرد و رفت تو، در را بست. آب را که باز کرد توی دستشویی صدای حرف زدن آنها را می شنید. اما سردر نمی آورد چه می گویند.

دوش گرفت، موهایش را شست و لباس تمیز پوشید. به چیزهای تو اتاق نگاه کرد که چند روز قبل از چمدانش درآورده بود، یک هفته پیش، حساب کرد که سروته اش ده دقیقه می کشد که بارش را ببندد و راهی شود. صدای تلویزیون را می شنید که تو اتاق نشیمن می پیچید. به طرف پنجره رفت و آن را بالا داد و دوباره به کوه نگاه کرد. ماه افتاده بود روی کوه. ابری به چشم نمی آمد. فقط ماه بود و قله های برف پوش. به کپه خاک آره تو حیاط پشتی نگاه کرد و به توده هیزم در سایه دیوار گاراژ. مدتی گوش سپرد به صدای رودخانه. بعد به طرف میز رفت و نشست، دفترچه اش را باز کرد و نوشت.

بیلاقی که به آن آمده ام خیلی معرکه است. مرا یاد جایی می اندازد که درباره اش خوانده ام، اما تا حالا ندیده ام. بیرون از پنجره صدای رودخانه را می شنوم، تو دره پشت خانه بیشه ای هست و قلعه پربرفی. امروز عقابی آزاد دیدم و گوزنی و کلی هیزم خرد کردم.

قلم را گذاشت و سرش را با دست گرفت و لحظه ای به همان حال ماند. جلدی بلند شد و لباس هایش را درآورد، چراغ را خاموش کرد. وقتی رفت تو رختخواب، پنجره را باز گذاشت. همین طوری خوب بود.

رؤیا

زنم عادت دارد هر وقت بیدار می شود خوابهایش را برایم تعریف کند. برای او مختصری قهوه و آب میوه می آورم و روی صندلی کنار تختش می نشینم و او بیدار می شود و موهایش را از چهره کنار می زند. قیافه اش به آنهایی می ماند که از خواب بیدار شده اند، اما این قیافه کسانی را هم دارد که از جایی برگشته اند.

می گویم: «خوب؟»

می گوید: «خل شده ام. این یک خواب و نصیفی بود. خواب دیدم پسر هستم و همراه خواهرم و دوستش به ماهیگیری می رویم اما من مست بودم. این را داشته باش. معرکه نیست؟ قرار بود من ببرمشان ماهیگیری اما نمی توانستم سوییچ ماشین را پیدا کنم. بعد هم که پیدا کردم، ماشین روشن نمی شد. یک هو، از محل ماهیگیری سر درآوردیم و در قایقی در دریاچه بودیم. طوفان گرفته بود، اما نمی توانستم موتور را روشن کنم. خواهرم و دوستش خندیدند و خندیدند. اما من می ترسیدم. بعد از خواب پریدم. عجیب نیست؟ تو از این چی می فهمی؟»

شانه انداختم و گفتم: «بنویس.»

حرفی برای گفتن نداشتم. خواب نمی دیدم. سال ها بود که خواب

نمی دیدم. شاید هم می دیدم، اما وقتی بیدار می شدم، یادم نمی آمد. تازه یک چیز دیگر من خوابگزار نیستم - چه مال خودم چه مال دیگری. یک روز داتی به من گفت که درست پیش از ازدواجمان خوابی دیده بود که در آن پارس می کرد! بلند شده بود و سگ کوچولوش بینگو را دید که کنار تخت او نشسته و طور غریبی نگاهش می کند. متوجه شد که تو خواب پارس می کرده. تعبیرش چیست؟ نمی دانست.

گفت: «کابوس بوده.»

آن خواب را در دفترچه خواب هایش اضافه کرد، اما فقط همین، دیگر سراغ آن نرفت. خواب هایش را تفسیر نمی کرد. فقط می نوشت شان، بعد وقتی خواب دیگری می دید آن را هم می نوشت.

گفتم: «بهتر است به طبقه بالا بروم، می روم به دستشویی.»

«من هم می آیم. باید اول بلند شوم. می خواهم درباره این خواب کمی بیشتر فکر کنم.»

او را نشسته روی تخت ول کردم که فنجان در دست داشت، اما نمی نوشید. نشسته بود و درباره خوابش فکر می کرد.

توی دستشویی کاری نداشتم، قهوه ای ریختم و سر میز آشپزخانه نشستم. ماه اوت بود و چله گرما و پنجره ها باز. داغ، بلی، هوا داغ بود. گرما هلاک می کرد. من و زنم تمام آن ماه را تو زیرزمین می خوابیدیم. مشکلی نداشتیم. بالش ها و متکاها و ملحفه و باقی چیزها را می بردیم پایین. میزی داشتیم و چراغی و زیرسیگاری. می خندیدیم. انگار از اول شروع کرده بودیم. همه پنجره های طبقه بالا باز بود و پنجره های همسایه هم باز بود. سر میز نشستم و به صدای مری رایس در خانه بغلی گوش دادم. صبح زود بود، اما او در آشپزخانه با لباس خواب می چرخید. زمزمه می کرد و با صدای بلند ادامه می داد و من گوش می دادم و قهوه هورت

می کشیدم. بعد بچه‌های او به آشپزخانه آمدند.

به آنها گفت: «صبح بخیر بچه‌ها. صبح بخیر عزیزان من.»

بلی مادرشان همین را گفت. بعد آنها سر میز بودند و به چیزی می خندیدند، یکی از بچه‌ها روی صندلی اش تاب می خورد و هرهر می خندید.

مری رایس گفت: «مایکل بس کن. برشتوک را بخور تمام کن، عزیزم.»
یک دقیقه دیگر، مری رایس بچه‌ها را فرستاد که لباس بپوشند و به مدرسه بروند، ظرف را که پاک می کرد می خواند. گوش دادم و گوش دادم. فکر کردم مردی غنی هستم. زنی دارم که هرشب خوابی می بیند که کنار من دراز می کشد تا آنکه به خواب می رود و بعد هرشب تو خوابی سنگین می رود، گاهی خواب اسب می بیند، گاه خواب آدم‌ها و هوا را، حتی گاهی تو خواب جنسیت او عوض می شود. من دلم برای خواب دیدن تنگ نمی شود. خواب‌های او را دارم که درباره اش فکر می کنم، اگر بخواهم زندگی رویایی داشته باشم، او هست. زنی هم در همسایگی ام هست که تمام روز می خواند. با این همه کاملاً خود را خوشبخت می دانم.

رفتم دم پنجره جلویی تا بچه‌ها را تماشا کنم که از خانه همسایه راهی مدرسه می شدند. مری رایس را دیدم که صورت بچه‌ها را می بوسید و شنیدم که می گفت: «خدا حافظ بچه‌ها.»

بعد در تور سیمی را باز کرد و ایستاد به تماشای راه رفتن بچه‌ها در خیابان، بعد برگشت و رفت تو.

عادات او را می دانستم. حالا می رفت و چند ساعت می خوابید. از کار شبانه اش که برمی گشت، نمی خوابید، حدود ساعت پنج صبح. دختر همسایه رزمیری باندل دختری که لله بچه‌ها بود، منتظر او می ماند و وقتی برمی گشت، او هم از آنجا می رفت، از خیابان می گذشت و راهی خانه

خودش می‌شد. بعد چراغ‌های خانه مری رایس باقی شب روشن می‌ماند. گاهی که مثل حالا پنجره‌هایش باز بود، صدای موسیقی کلاسیک پیانو را می‌شنیدم، حتی یک‌بار صدای آلکساندر اسکوریبی را شنیدم که آرزوهای بزرگ را می‌خواند.

گاهی که خوابم نمی‌برد - زخم کنارم می‌خوابید و خواب می‌دید - بلند می‌شدم و از تخت پایین می‌آمدم و به طبقه بالا می‌رفتم، سر میز می‌نشستم به موسیقی او یا نوارهای قصه‌اش گوش می‌دادم. صبر می‌کردم تا پشت پرده برود یا او را می‌دیدم که پشت پرده کرکره ایستاده. گاهی تلفن زنگ می‌زد؛ صبح زود یا بی‌موقع، اما همیشه با زنگ سوم گوشی را برمی‌داشت.

اسم بچه‌هایش را فهمیدم، مایکل و سوزان. در چشم من آنها با بقیه بچه‌های محل فرقی نداشتند، جز اینکه هر وقت می‌دیدمشان، تو دلم می‌گفتم خوش به حالتان بچه‌ها، مادری دارید که برایتان آواز می‌خواند. به پدرتان احتیاجی ندارید. یک مرتبه دم در خانه ما آمدند و صابون حمام می‌فروختند و بار دیگر بذر آوردند. باغچه نداشتیم، البته مگر جایی که ما زندگی می‌کردیم چیزی هم عمل می‌آمد - اما من به هر حال مقداری بذر خریدم، گندش بزنند. جشن هالووین به دم خانه ما می‌آمدند. طبق معمول همیشه با لاله‌شان - مادرشان سرکار بود، حکماً - آب نبات قیچی دادم و برای رزمی بانددل سر خم کردم.

من و زخم تو این محل از همه قدیمی‌تریم. خیلی‌ها را دیده‌ایم که آمده‌اند و رفته‌اند. مری رایس با شوهر و بچه‌هایش سه سال پیش اسباب‌کشی کردند به اینجا. شوهرش کارمند شرکت مخابرات و مسئول خط بود. مدتی ساعت هفت صبح می‌رفت و عصر ساعت پنج برمی‌گشت. بعد دیگر ساعت پنج نمی‌آمد. دیرتر می‌آمد یا اصلاً پیدایش نمی‌شد.

زنم هم متوجه شد و گفت: «سه روز است که ندیده‌ام بیاید.»
گفتم: «من هم ندیده‌ام.»

پریروز صبح صدای دعوا می‌آمد، یکی یا هردو بچه گریه می‌کردند.
زن همسایه که آن طرف خانه مری رایس می‌نشست، تو بازار روز به
زنم گفت: «مری و شوهرش از هم جدا شده‌اند. مادر سگ.»
بعدها، نه خیلی بعد، کار گرفت؛ چون باید سروسامانی می‌گرفت.
شوهرش کار را ول کرده و از شهر رفته بود. مری رایس تو این رستوران
کاری دست و پا کرد و کوکتل می‌چرخاند. چیزی نگذشت که شب هم
می‌ماند و به موسیقی یا نوار قصه گوش می‌داد. گاهی آواز می‌خواند، گاه
زمزمه می‌کرد. همان زن همسایه دیوار به دیوار مری رایس می‌گفت در
دوره مکاتبه‌ای دانشگاه شرکت کرده. می‌گفت، زندگی تازه‌ای را برای
خودش جور کرده، برای بچه‌هایش هم خوب بود.

خیلی به زمستان نمانده بود که تصمیم گرفتم برای پنجره حفاظ طوفان
بگذارم. وقتی بیرون بودم و نردبان گذاشتم آن بچه‌های خانه بغلی، مایکل
و سوزان آمدند، با عجله همراه سگشان از خانه بیرون آمدند و در تور
سیم‌ی را محکم به هم زدند. در پیاده‌رو دویدند کت‌های گرم به تن
داشتند. کپه‌های برگ را با لگد پراکندند.

مری رایس آمد دم در و نگاهشان کرد. بعد به من نگاه کرد و گفت:
«سلام، برای زمستان آماده می‌شوید. مگر نه؟»

گفتم: «بلی. به هر حال چشم هم بگذاری رسیده.»
«بلی، تو یک چشم برهم زدن.»

بعد مکثی کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید. گفت: «از آشنایی با
شما خوشوقت شدم.»

گفتم: «من هم همین طور.»

این قضیه مال قبل از جشن شکرگزاری بود. حدود یک هفته بعد، وقتی قهوه و آبمیوه زنم را به اتاق خواب بردم، بیدار شده بود و حاضر به یراق می‌خواست خوابش را تعریف کند. با دست به روی تخت زد، بغلش نشستم.

گفت: «از آن خواب‌های مخصوص کتاب است، اگر می‌خواهی چیزی درست و حسابی بشنوی، این را گوش کن.»

جرعه‌ای از قهوه او را سرکشیدم و فنجان را به او برگرداندم.
گفتم: «بگو.»

دست‌هایش را دور فنجان حلقه کرد؛ انگار سردش بود.

گفت: «سوار یک کشتی بودیم.»

گفتم: «هیچ وقت سوار کشتی نشده‌ایم.»

گفت: «می‌دانم، ولی تو کشتی بودیم. یک کشتی بزرگ، کشتی تفریحی بود گمانم. روی تخت بودیم یا از این تخت‌های دیواری که یکی تقه‌ای به در زد و با سینی کیک لقمه‌ای وارد اتاق شد. آمدند تو ظرف شیرینی را گذاشتند و رفتند بیرون. از تخت پایین آمدم و رفتم کیک‌های بردارم. گرمه بودم، می‌دانی، اما تا دستم به شیرینی خورد نوک انگشت‌هایم سوخت. انگشت‌های شست پایم جمع شد. مثل وقتی آدم از چیزی می‌ترسد. برگشتم روی تخت اما صدای موسیقی بلندی شنیدم - اسکر یا بین بود - بعد یکی لیوان‌ها را به لرزه درآورد، صداها لیوان بلکه هزارها لیوان یک‌هو می‌لرزید و صدا می‌داد. بیدارت کردم و به تو گفتم، گفتم می‌روی ببینی چه خبر است. بیرون که بودی ماه را می‌دیدم که از جلو پنجره گذشت، از کنار اسکله، بعد هم انگار کشتی دوری زد یا چیزی شبیه به این. ماه دوباره آمد و اتاق را پر نور کرد. بعد برگشتی، لباس خواب تنم بود، آمدی تو

رختخواب و بی آنکه حرفی بزنی خوابیدی. ماه درست دم پنجره می‌تایید و همه چیز تو کابین برق می‌زد، ولی تو صُـم بکم حرفی به زبان نیاوردی، یادم هست می‌ترسیدم که حرف نمی‌زنی و شست پاهایم جمع می‌شد. بعد دوباره خوابیدم و الان در خدمتم. چی فکر می‌کنی؟ از آن خواب‌ها نیست. ای خدا. تو از این چی می‌فهمی؟ خواب ندیدی، مگر نه؟
قهوه‌اش را هورت کشید و من را تماشا کرد.

سرم را به نفی تکان دادم. نمی‌دانستم چه بگویم، فقط گفتم بهتر است توی دفترچه‌اش یادداشت کند.

«آخ خدا. دیگر بین کارمان به کجا کشیده. ببینم چه نظری داری؟»
«توی کتابچه‌ات بنویس.»

تا چشم هم گذاشتم کریسمس رسید. درختی خریدیم و علم کردیم و صبح کریسمس به هم هدیه دادیم. داتی جفتی دستکش تازه، گره و اشتراک مجله اسمیتسونین برای من گرفته بود. عطری برایش خریده بودم. وقتی بسته کوچک را باز کرد خون زیر پوستش دود - با یک پیراهن خواب. مرا بغل کرد. دوتایی سوار ماشین شدیم و به آن سر شهر راندیم تا با دوستان شام بخوریم.

بین کریسمس و شروع سال نو هوا سردتر کرد. برف بارید، دوباره بارید. یک روز مایکل و سوزان زدند بیرون و آدم برفی درست کردند. هویجی هم تو دهانش گذاشتند. شب نور تلویزیون را در پنجره اتاق خوابشان می‌دیدم. مری رایس شب‌ها سرکار می‌رفت و صبح می‌آمد. رزمی می‌آمد پیش بچه‌ها می‌ماند. تمام شب چراغ‌های آنجا روشن بود. شب سال نو، باز برای شام با ماشین به خانه دوستان رفتیم، آن سر شهر، بریج بازی کردیم، تلویزیون تماشا کردیم. درست نصفه شب در

بطری را باز کردیم. من و هرولد دست دادیم و سیگار برگی را باهم کشیدیم. بعد من و داتی به طرف خانه رانندیم.

اما - خرابی اش مال اینجاست - وقتی به محل خودمان رسیدیم، دو ماشین پلیس راه را بسته بود. چراغ‌های گردان عقب و جلو را روشن می‌کرد. راننده‌های ماشین‌های دیگر، موتور سوارهای کنجکاو ایستاده بودند و مردم از خانه‌هایشان بیرون زده بودند. اکثراً لباس‌های مرتب و پالتو داشتند. چند نفری هم لباس راحتی پوشیده بودند که پالتو ضخیمی کشیده بودند روی آن. از قرار عجله داشتند. دو ماشین آتش‌نشانی پایین خیابان به چشم می‌خورد. یکی شان جلو حیاط خانه ما بود و دیگری تو گاراژ خانه مری ریس.

خودم را به مأمور معرفی کردم و گفتم که آنجا زندگی می‌کنیم - جایی که آن کامیون بزرگ نگه داشته.

داتی جیغ کشید: «جلو خانه ما نگه داشته‌اند!»

مأمور گفت: «باید ماشین را بزنید بغل.»

گفتم: «چه اتفاقی افتاده؟»

«فکر کنم یکی از بخاری‌ها آتش گرفته. به هر حال، یکی این‌طور می‌گفت. دوتا بچه آن تو بودند. سه تا بچه با حساب پرستار، پرستار جان به در برده. بچه‌ها نه. فکر نمی‌کنم زنده مانده باشند. استنشاق دود.» پیاده به طرف خانه‌مان راه افتادیم. داتی شانه به شانه من می‌آمد و بازوی مرا گرفته بود. گفت: «وای خدا جانم!»

نزدیک خانه مری ریس، زیر نورافکن ماشین‌های آتش‌نشانی مردی را دیدم که بالای بام شلنگ آتش‌نشانی به دست داشت. ولی حالا فقط قطره‌های آب از آن می‌چکید. پنجره اتاق خواب شکسته بود و داخل اتاق مردی را می‌دیدم که حرکت می‌کرد و چیزی تو دستش بود، شاید یک تبر.

مردی از در جلویی بیرون آمد که چیزی در بغل داشت، دیدم که سگ بچه‌ها بود. حالم بد شد.

واحد سیار تلویزیون محلی آنجا بود و مردی دوربین روی شانه‌اش گزارش تهیه می‌کرد. همسایه‌ها دور هم جمع شده بودند. موتور ماشین‌های آتش‌نشانی روشن بود، صداهایی از توی بلندگوی ماشین می‌آمد. اما هیچ‌کدام از کسانی که تماشا می‌کردند، حرفی نمی‌زدند. نگاهشان کردم بعد رزمری را به جا آوردم که کنار پدر و مادرش با دهان باز ایستاده بود. بعد بچه‌ها را با بیماربر آوردند پایین، آتش‌نشان‌ها، مردان تنومند با چکمه و بارانی و کلاه، مردان شکست ناپذیرنما، گویی صدسال دیگر هم از زندگی طلب داشتند. بیرون آمدند هرکدام یک سر بیماربر را گرفته بودند، بچه‌ها را می‌آوردند. کسانی که تماشا می‌کردند، آهشان درآمد: «ای وای، نه.»

یکی داد زد: «ای وای، نه، ای وای نه.»

بیماربرها را گذاشتند زمین. مردی کت و شلواری با کلاه پشمی جلو رفت، گوشی گذاشت روی سینه بچه‌ها تا ضربان قلب آنها را گوش کند، بعد با سر به مأموران آمبولانس اشاره کرد که آمدند و بیماربرها را برداشتند.

همان لحظه، ماشین کوچکی رسید و مری رایس از در سمت شاگرد بیرون زد. دوید به طرف مردانی که بیماربر را دم آمبولانس برده بودند می‌خواستند هل بدهند تو. داد زد: «بگذارید پایین! بگذارید پایین!»

مأمورها پا سست کردند و بیماربرها را پایین گذاشتند و پا پس کشیدند. مری رایس بالای سر بچه‌هایش ایستاد و زوزه کشید، بلی، کلمه دیگری وجود ندارد که آن حالت را وصف کند. مردم عقب رفتند و وقتی توی برف کنار بچه‌ها به زانو افتاد و دست گذاشت روی صورت یکی از بچه‌ها

بعد روی صورت آن یکی، کم کم جلو آمدند.

مرد کت و شلواری با گوشی پا پیش گذاشت و کنار مری ریس زانو زد. مردی دیگر - شاید رئیس آتش نشانی یا معاون رئیس - به مأموران اشاره کرد و به طرف مری ریس رفت و کمک کرد تا بلند شود، دست انداخت دور شانه او. مرد کت و شلواری هم آن طرف او ایستاد، اما دست به او نزد. کسی که او را به خانه رسانده بود، نزدیک آمد تا ببیند چه خبر است، اما جوانکی ترس خورده بود، پادو یا ظرف شور. حق نداشت آنجا باشد و اندوه مری ریس را شاهد باشد و خودش هم می دانست. دور از مردم ایستاد و به بیماربرها چشم دوخت که می گذاشتندشان توی آمبولانس.

مری ریس خیز برداشت به طرف بیماربرها و داد زد: «نه! نبرید.»
به طرف او رفتم - هیچ کس کاری نمی کرد - دست او را گرفتم و گفتم:
«مری، مری ریس.»

هجوم آورد به طرف من دستش را کشید و محکم خواباند تو صورتم و گفت: «ولم کن! تو را نمی شناسم. چی می خواهی؟»
بعد هم با بقیه سوار آمبولانس شد و رفت، آمبولانس بی سروصدا سرید در خیابان، آژیرش خاموش بود، مردم پراکنده شدند.

آن شب بد خواب شدم. داتی توی خواب ناله می کرد و مرتب غلت می زد. می دانستم خواب می بیند که تمام شب جایی دور از من است. صبح روز بعد، نپرسیدم چه خوابی دیده. او هم پیش قدم نشد. آبمیوه و قهوه اش را که بردم دفترچه اش با قلمی لای پایش بود. قلم را گذاشت لای دفترچه و بست و نگاهم کرد.

از من پرسید: «در خانه بغلی چه خبر است؟»
گفتم: «هیچ. خانه تاریک است. روی برف جای لاستیک ماشین ها

مانده. شیشه پنجره اتاق خواب بچه‌ها شکسته. همین. چیز دیگری نیست. غیر از این یکی، یعنی پنجره اتاق خواب. اصلاً معلوم نیست آتشی در کار بوده و دوتا بچه مرده‌اند.»

داتی گفت: «زن بیچاره! خدایا! آن بیچاره بدبخت را کمک کن. به ما هم کمک کن.»

آن روز صبح مردمی که با ماشین به آهستگی از در خانه مری ریس رد می‌شدند به آن نگاه می‌کردند. یا آنکه جلو خانه می‌ایستادند به پنجره نگاه می‌کردند، برف‌های له شده جلو در را می‌دیدند و بعد به راهشان ادامه می‌دادند. سر ظهر از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم که ماشین استیشنی آمد و نگه داشت. مری ریس و شوهر سابقش بودند، پدر، بچه‌ها، بیرون آمدند و به طرف ساختمان رفتند. پاکشان می‌رفتند، دم پله‌ها مرد زیر بغل او را گرفت. در ایوان از شب بازمانده بود. اول او رفت تو. بعد شوهرش.

شب تو اخبار تلویزیون دوباره همه چیز را دیدیم. داتی گفت: «دلش را ندارم نگاه کنم.»

اما نگاه کرد، درست مثل من. فیلم خانه مری ریس را نشان می‌داد و مردی که از بالای بام با شلنگ آب گرفته بود به پنجره. بچه‌ها را نشان دادند که می‌بردندشان و ما باز هم مری ریس را دیدیم که به زانو افتاد. بعد بیماربر را که توی آمبولانس می‌گذارند. مری ریس براق می‌شود به یکی و داد می‌زند: «چی می‌خواهی؟»

ظهر روز بعد، استیشن دم خانه نگه داشت. به محض آنکه ماشین را نگه داشت، قبل از خاموش کردن موتور مری ریس دم پله‌ها بود. مرد از ماشین پیاده شد. سلام مری و در سمت شاگرد را باز کرد. دوتایی به مراسم تدفین رفتند.

مرد چهار شب بعد از دفن در خانه ماند. روز بعد که طبق معمول همیشه از خواب بیدار شدم، استیشن رفته بود و فهمیدم که شب رفته بود. آن روز صبح داتی خوابی را دیده بود که برایم تعریف کرد. تو خانه‌ای در ییلاق بود که اسبی سفید آمد و از پنجره نگاهش کرد. بعد بیدار شده بود.

داتی گفت: «می‌خواهم کاری بکنم که اندوهمان را نشان بدهیم. می‌خواهم به شام دعوتش کنیم.»

چند روز گذشت اما کاری نکردیم، چه داتی چه من. او را دعوت نکردیم. مری ریس برگشت سرکار، فقط حالا روزها می‌رفت، تو اداره‌ای کار می‌کرد. صبح می‌رفت و کمی بعد از ساعت پنج برمی‌گشت. از ساعت ده شب چراغ‌ها خاموش می‌شد. پرده کرکره اتاق بچه‌ها همیشه پایین بود، نمی‌دانستم که در بسته است. خیال می‌کردم.

آخرهای مارس، شنبه‌ای بیرون رفتم تا پنجره‌های محافظت از طوفان را دریاورم. صدایی شنیدم و نگاه کردم و مری ریس را دیدم که تو باغچه پشت خانه، بیل به دست زمین را می‌کند. شلوار گرم‌کن و تی شرت به تن داشت و کلاهی تابستانی. گفتم: «سلام.»

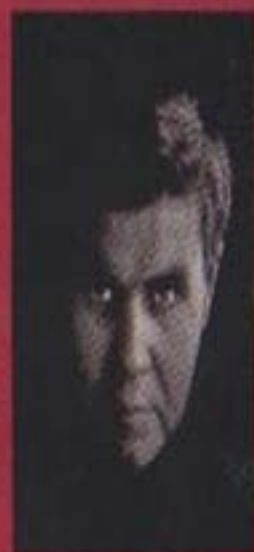
گفت: «سلام. انگار پیشواز رفته‌ام. خوب وقت دارم. روی جعبه‌اش نوشته موقع کاشت‌شان همین حالا است.» از جیبش بسته‌ای بذر درآورد و گفت: «پارسال بچه‌هایم تو محل از این بذرها می‌فروختند. موقع پاک کردن کشوها پیداشان کردم.»

به بذرهایی که در خانه، توی کشو آشپزخانه داشتم، اشاره‌ای نکردم. گفتم: «من و زنم چند وقتی است که می‌خواهیم شام دعوتان کنیم. یک شب می‌آید؟ اگر وقت دارید همین امشب تشریف بیاورید؟»

«فکر کنم بتوانم بیایم. بلی. ولی من اسم شما را هم نمی‌دانم. یا اسم

زنتان را.»

به او گفتم و بعد پرسیدم: «ساعت شش خوب است؟»
 «کی؟ خیلی خوب. ساعت شش خوب است. کارکاشت این بذرها را
 که تمام کنم، می آیم. ساعت شش می آیم به خانه تان ممنون.»
 رفتم قضیه شام را به داتی گفتم. بشقاب ها را آوردم و قاشق چنگال را
 بیرون آوردم. دفعه بعد که از پنجره نگاه کردم، مری رایس از باغچه رفته
 بود تو.



ریموند کارور شاعر، منتقد و داستان‌نویس آمریکایی در سال ۱۹۲۸ در اورگون به دنیا آمد. دوران کودکی و جوانی مشقت باری را گذراند. او را پس از ارنست همینگوی بزرگترین داستان‌نویس آمریکایی دانند.

داستان‌های کارور دریچه‌ای است به دنیای آدم‌های معمولی با همه تلخی‌ها و ناکامی‌ها و شادمانگی‌های بی‌مقدار و ناامیدی‌هاشان. در دنیایی که همه درها را محکم به روی آدم می‌بندند و فرومایگی عامل غبطه آدم‌هاست. پنجره خیال کارور، پنجره جادویی داستان‌نویس امروزی است با پهنایی به وسعت دریا و به بی‌انتهایی کبود آسمان آسمانی که هر کجا بروی همین رنگ است. کارور در سال ۱۹۸۸ در سن پنجاه سالگی از دنیا رفت.